

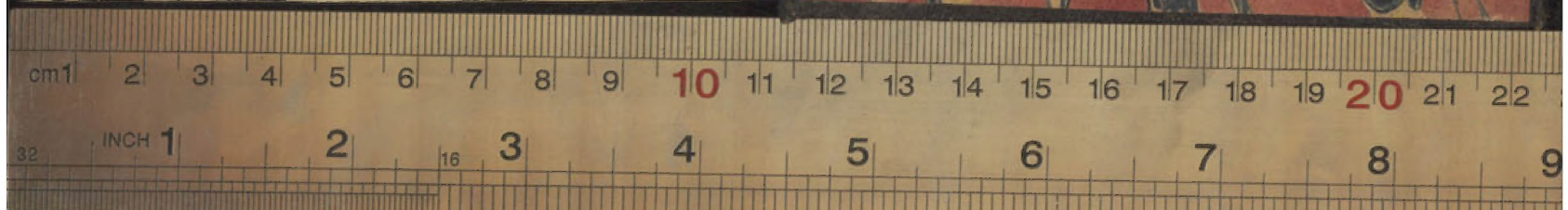
۹۸۲



باررسی شد
۲۶ - ۲۷

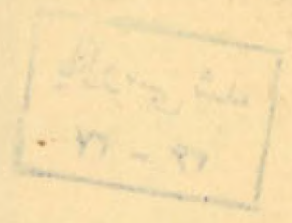


کتابخانه مجلس شورای ملی	موضوع
کتاب	جلد (۹۸۲) از کتب (خط) اهدائی
خلعیه الاسرار	آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب	۳۶۸۷
	۴۸۵۴



cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18

32 INCH 1 2 3 4 5 6 7



الله ولي التوفيق



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
پنجشنبه ۱۲۰۲

وان رنق منع نکته شناسی بود که او
وزیری چاره ساز بزرگ تو جوی
وانکه کند نفاق و اید رسول من
خواهد کرد رای دوسره کبیر از فتنه
حاشا که جنبش سر بازار بود شاه
گویانده حسن و عهدان و قید را
یادیده و خوانده را اشغال سلطنت
یا خوانده و نگارده قتل رسول من
یا کرده او بخار و دیگر ببادست
یا ستم پادد است و ز کین قضایی
یاد ز درده جابزه من و گرنه چون
عالم مطیع داد کر ایمن جا کرا
تیر و در کوی که بند در قضا کائن
زخمی اگر رنج نفوس جوز کسی
پس بخشیم که دارد از و صد هزار رنج
دستی از روی مرعش گرنی بدل
تا باغبان صنع دین سبز عزار
لطف تو دست نیو و صبی کرد از گرم

ای دهر بر عیش و سرگرمی کاهان
مهر زمین سپرد بداری نو جوان

ای جری خوش بگرد که خوش بگرد
دوران بکام شاه جوانخت کاران
ای دور پای برساند زدن که زده
عیس ابد صلا بخیزد جوان شان
فرج سنوای سبط زمین کین باطلند
موجب شین حسن و افزا نیات
حبیب مصطفی سیر مرتضی لقب
تاج سر جهان سر چندین خدا بکام
یعنی ولی والد اعظم نظام شاه
شاه بکانه ناظم مظلوم زان
صاحب بکین تاجور ملک کت
سپاهنشی که خطبه فرمانی جو خواند
سند زمین تخت ده بادشاهان
خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن
سند از یکه که فرماندهان دمان
در پیون نقل اگر کند نفس همتش
مسکله اگر بغل کند شش کند قزان
در باغ اگر عبور کند باد همتش
بر غنچه فلک شکند فرق فرندان
در دل اگر منظور کند صیت صولش
کس بر که عنوان شناسد ز غفوان
از بول بکند نفس صبح مرغ جان
ای بر در سرائی تو هر صبح افتاب
تاش کرم فتره حوادنا ملازانه
از کبر صاحبان تو پهلوتی کنند
یابند اگر بیا دهنه انجم اقتزان
مخفی تواند از پوشیدن حال خلق اگر
ذرات از افناست تواند شدن نهان
در بطن پشه بل تواند شدن مقیم
کچا که شکوفه نور ساحت کمان
در یادرون قطره تواند گرفت جا
کر جا کند لعل بود در جوت امکان
کوته کند صومعه را بپای سنگ ز ملک
افاق حار نا ملک وار ثا
مستاین قصید خفته ناله کن بینه
ما حد هزار گنج دعا کرده ام روان
اینبار جود در آمدن اندک حایتیست
از لطف که است به این گنج شایگان

هم گشته ام این صدمه قانع که در دکن
از من قضا شده که بود نزد این وال
کرد دیک اشعار نواب کامیاب
واصل بقاصدان من تیره خن و ان
هم گفتم ام که هر سه از ان جاسان بودند
انجا برسم جایزه از اندر دین
استغفر الله این چه سخن است خشم
نطق فضول را بجز خاشی نان
قانع شدن بکشوری راجع چنین
کوتست کفر مشرب ملک کرم بدان
کر بر و بحر از و صد کیری جهان بود
کرباب بحر مورچه ترکند دمان

و

جوان جو را برون تاز نکاو و ضرر وفادار
تفت نعلش برارد و دوا زین دریای پناور
فند در معدنات انش که نری اهن
رزه سازی کنایه از دوا دهن
کرافند مرغی از تاب هوا برانش سوزان
بی دفع حارست شک کیر و سلم را در بر
کند کربون اید زانش دوزخی بیند
که تاب کرد در از نعت هوا کیر و سلم
بخش معمران هم از نزدیکی انش
نماند هیچ جزوی مضحک ناکشته از مح
کنه کاران کنند سان با نش در روزگار
بسی کار زین کما و ز بر عرصه محسن
نظیر این هوا ظاهر شود اما بی طمان
که در هر زده از اجناسی باشد دوزخی
بود از شدت جدت مساوی مردود
ازین کما اگر بخ در کمان اید و کمر مر
شود نفس از جگر نایل و طراوت حیات
نکرد در نایل از رز سکه شاه جهان پرور
حسیطه کن درون طراوت سکه ساهی
که بیکر دنگو کوی که دناش سکه نابزر
جهان لا را عظم حارس حور و عالم
فواح طینت ادم دلیل قدرت شاه اور
صلال الدین محمد که بران خاقان جرم زبان
حفظ عالم امکان عزیز خالق اکبر
جهان بانی اگر طالب شود در بسته ملک
فلک صدمه عالم در بسته را بیوی کناید در

سلیمانی که گرفتار باران زیران خود
تکافت کرده ساز جای یکین ^{بناور}
قدر امری که کرد قهر غم او دمیادی
کنده شش جهت مفت ^{بناور} اما از آن خلقت
نظیر تمام احسان بسط طبع نورانی
عدلی روز اقبال بسبب معراج ^{بناور} بغیر
صفا آری بیک داران جیش ^{بناور} و شرف
سوز اندر و غنا گفته کرد الودعی ارد
بجیش هر که افتادش روح ^{بناور} الهی
اگر جنبه رجا باد قیامت جنبش ^{بناور} قهرش
سم کا و زمین باید جزایز روزیازولیس
زند خون بر سر شیر فلک ^{بناور} که ز جیل بیک
اگر راند بخاور جیل روز آید ^{بناور} شود صفا
رهی شاه رزک القاب کا دی ^{بناور} نکانت
اگر خواهی بدوران رفعت ^{بناور} طلعت در ^{بناور} زند
و گرنه تاریکی خواهی ^{بناور} در ^{بناور} راحون روز خیم خود
بر و ریا که خواهی روان ^{بناور} جسم ^{بناور} جادی را
بجیش جوش جیش ^{بناور} در ^{بناور} راف ^{بناور} خلقت
وجود نا و کست رونق ده ^{بناور} بازار ^{بناور} جراحی
رتا بسط علم رحمت ^{بناور} در ^{بناور} صف ^{بناور} بر ^{بناور} افکن
دران عالم که بکشد ^{بناور} سکو ^{بناور} کیرای تو
سرایت که کند ^{بناور} عالم ^{بناور} استغاثی ^{بناور} ذات تو
اگر تبیل طبع اب و خاک ^{بناور} اندر ^{بناور} خیال ^{بناور} اری
و که حفظت ^{بناور} کمال ^{بناور} خولیت ^{بناور} صواب ^{بناور} طبع ^{بناور} را
حور و در ^{بناور} بر ^{بناور} زمین ^{بناور} و ^{بناور} امان ^{بناور} روز ^{بناور} نکلت ^{بناور} ش

زن صبا که مژای کلیه اجابت ^{بناور} از ^{بناور} کوش
وزان انش که خواهی ^{بناور} تیره ^{بناور} از ^{بناور} وی ^{بناور} خانه ^{بناور} اعدا
شماست شاق خاک ^{بناور} بند ^{بناور} ایران ^{بناور} غلام ^{بناور} تو
اگر میراست ^{بناور} تا ^{بناور} غایت ^{بناور} نیکی ^{بناور} که ^{بناور} صیقاو
درین ^{بناور} ملک ^{بناور} از ^{بناور} فرا ^{بناور} پها ^{بناور} نمید ^{بناور} بد ^{بناور} چون ^{بناور} دریا
باین ^{بناور} بعد ^{بناور} سافت ^{بناور} جسم ^{بناور} ان ^{بناور} دارد ^{بناور} که ^{بناور} خنوز
که ^{بناور} خون ^{بناور} رغان ^{بناور} جبال ^{بناور} و ^{بناور} بهر ^{بناور} زیاده ^{بناور} ایران
شود ^{بناور} در ^{بناور} خاک ^{بناور} نور ^{بناور} ان ^{بناور} بهر ^{بناور} بیتان ^{بناور} شکست
در ^{بناور} اقطار ^{بناور} جهان ^{بناور} تا ^{بناور} ز ^{بناور} افضای ^{بناور} که ^{بناور} در ^{بناور} سن ^{بناور} و ^{بناور} است
هند ^{بناور} بر ^{بناور} سر ^{بناور} یکایک ^{بناور} مسعدان ^{بناور} خلافت ^{بناور} را
کلاه ^{بناور} باد ^{بناور} شاهی ^{بناور} سایه ^{بناور} شاه ^{بناور} هیون ^{بناور} فن

در مدح شاهزاده سلطان حمزه میرا گفته

ای ماه چارده ز جمال خود در ^{بناور} حجاب
شیدای ^{بناور} خرامش ^{بناور} قدر ^{بناور} سرو ^{بناور} باغ
حور ^{بناور} شید ^{بناور} در ^{بناور} مقدم ^{بناور} سبک ^{بناور} کند ^{بناور} طلوع
ماه ^{بناور} نواز ^{بناور} نهایت ^{بناور} بقیع ^{بناور} گفته ^{بناور} است
رضوان ^{بناور} اگر ^{بناور} شود ^{بناور} بجان ^{بناور} تو ^{بناور} منتلط
از ^{بناور} بهر ^{بناور} کردن ^{بناور} سک ^{بناور} زمین ^{بناور} قلا ^{بناور} دماست
از ^{بناور} ترک ^{بناور} حشمت ^{بناور} از ^{بناور} روی ^{بناور} کائنات ^{بناور} است
پند ^{بناور} از ^{بناور} انفعال ^{بناور} نکر ^{بناور} دنا ^{بناور} ابد
در ^{بناور} بزم ^{بناور} از ^{بناور} و ^{بناور} شسته ^{بناور} غیب ^{بناور} بنوده ^{بناور} از ^{بناور} خود
صیران ^{بناور} افتاب ^{بناور} به ^{بناور} صفت ^{بناور} مبسم ^{بناور} افتاب
سودای ^{بناور} سلاسل ^{بناور} موی ^{بناور} تو ^{بناور} منک ^{بناور} تاب
بعد ^{بناور} از ^{بناور} عرو ^{بناور} فب ^{بناور} اگر ^{بناور} ز ^{بناور} حال ^{بناور} افکنی ^{بناور} نقاب
بر ^{بناور} امان ^{بناور} نکون ^{بناور} که ^{بناور} بسود ^{بناور} تزار ^{بناور} کاب
از ^{بناور} اضلاط ^{بناور} حور ^{بناور} بهشتی ^{بناور} کند ^{بناور} غلاب
حور ^{بناور} اور ^{بناور} در ^{بناور} کیوی ^{بناور} خود ^{بناور} عین ^{بناور} من ^{بناور} طناب
در ^{بناور} هر ^{بناور} یک ^{بناور} هزار ^{بناور} سوال ^{بناور} است ^{بناور} طبع ^{بناور} جواب
حور ^{بناور} و ^{بناور} بری ^{بناور} جمال ^{بناور} تو ^{بناور} پند ^{بناور} اگر ^{بناور} بخواب
از ^{بناور} دست ^{بناور} ساقیان ^{بناور} ملک ^{بناور} بهر ^{بناور} است ^{بناور} ترک

در زرع از هزار حور ستم عجب بود
کارند در مقابل یک حمله تو تاب
نیفت که گر رسد بنسب ساز و شایم
دارند آن ضربت شمشیر یوتاب
بزدان که شاه حرم غارت نام کرد
از زور محرمه در ازلت ساختن برب
در صورت هر صاحب جان شود پدید
حون نقش بادشاهیت از زنده یک
صد بجز اگر یکی ستم سره بند
با حفظ کامل تو نیستند ز التهاب
تار خضمت تو تیرا تار نیست کند
ارست اسکان بخند تا دل ز تاب
خود را در جرقه در غلات افکند ز بیم
برافتا بگر نظر انداز ز غایت
ترسیده چشم غلام چنان از غنای تو
کا و امکاه صومعه شده دیده عقاب
خوابی که پای بند کار صیریل را
دست در شکان شود از حکم زنده تاب
بهر کامیاب است این جرقه صبر یک
بوسته بر میان زده دامن از تاب
اجز اسل انزام محبت کند اگر
سحاب را در تفرقه و زمای اجتاب
حون فوت تو دست صیقلان کند
سبغ را فرو کن در از آشیان دباب
گر غلبوت را ببل نفیوت کن
در لعب کوه را کند او نیزه تعاب
بر استانت آنکه کند برب با سجود
نفیظ دو الممن کند مثل کمان چناب
در جملت از دل بخشنده است محیط
در شرساری از کفن پائنده است
در دست خازنان تو ماند زو که
عزبل را اگر بتوان ساختن غروب تاب
جابه ز انصاف بنیات رسید است
جو در صاحب کند شست از
ای شاه و شاهزاده دوران من خرمین
کن کلمه نطق انجن افروزد بخت و تاب
مانند حشروان انقلم نظم را
هم صاحب از رسوم و هم مالک القاب
با آنکه در طایع نظم از کلام من
هر دانه گفته است خود ز انجابه

با آنکه در مالک مندی و بلاد روم
نظم نیست حال نه لولو خوشاب
انجا که نسبتش ز ناست باین وان
پهوه و نار و او بییدست و ناصواب
یک مصرع بجایزه هرگز نمیرسد
زان رو که خرم بجوی نیست در حساب
دیوان نای غزلین که حال است
زیب کتا بخانه نواب کلمه مایاب
ارند اگر مجلس عالی و یک غزل
خوانند حاضران سخن سخن زان کتاب
ظاہر شود که لاف کزانی نبوده است
این حرف سنا و آنکه شد گفته در حجاب
حال از برای شاهان دعوی این غزل
شد صحن باین قصیده نه بروم انجابه
المطلع ای زیر مشق سر خط حسن تواناب **الغزل**
در مشق مکر نیدن زلف تو نمکتاب
بس نقشخانه زیر وزیر گشت تا الزان
نقعی چنین در وقت صانع شد انجابه
عکست که جای کرده در ای محیطین
بی بندست مکر که منین دارد اضطراب
در عالمی که ربه حسن از یگانگیست
نه ایند است عکس پذیر از رختناب
بهات ناو غم وصال محال تو
کان کار و هم و مغل غنالت و غفل خوا
تا اسوار صبر سبکتر کند عنان
بانا ز حویش کو که گرا نتر کند رکاب
از من زلفته مانده بزم از حجاب عشق
روی که آن زلفته تنگ کرد از نقاب
اروز ساقی شده زاهد حجاب بزم
برضی روی پار که برضی ز این حجاب
بنی شتوز خشم ایبت که بهتر است
یک عیت عاشقانه زینتی بر ان کتاب
مسیب و شد کلام و محل دعا رسید
باز این دعا که میشود البته مسجابه
تا در غراب کردن عالم کند سخی
سور و فتور و فتنه و اسود و انقبلا
ملکت نکرد دارند حفظ از دی
از صد هزار صاده اعین و حرکابه

ولس این فصل نیز در مدح شاهزاده محمد میرزا گفته در حق ترکان و ملوک
 بود چنگ در تک جیب هم جهان تابان رزق قنادان افزایان
 از طبقات ملوک بادشاهی مرکزید بیخ زن وصف ملوک سیر و نوجوان
 خوانند در آینه کی خطبه بایندک بسته زبایندکی راه برآیندگان
 منور مهدی ظهور کز نصرت کسری رستم دجال ظلم کند ازین خاکدان
 بادشاه نامدار کز از انجنت دشت منت بهمانیس حرمه صاحبقران
 آنکه در آغاز حرکت بناید صق ملک و ملک را حفظان و انرا صفا
 و آنکه حوسند هر را واسطه دفع سر کشته قوی خلق را را بطرح و جان
 ساقی بر مشرب بزلت باغبان بختی صاحب قهرش حکم با بر قهرستان
 و منی کارند اسلحه و مور و برک شده فانی رنده اسلحه جبهه خاقل و جان
 سیوه جمل باغ او ذایقه حسن و ناز نازکش داغ او ناصیه انس و جان
 رنجه فیض کس که در زمام این صفت تاباید مشنود بوی بهار این خزان
 حکمت او چون کند انس ندیر نیز باز تواند گرفت بال صعود از افان
 نال فکرم که شود در کف جفتش علم بیخ تواند زن بر سران آسمان
 که جهان افکند مصلحتش بر توی بر تو مهتاب بر اصل و بد با کتان
 بس که بر کشته هست جمع یکدردش ابد بر فرق سرافشته از فودان
 حکمتش اندر خزان نیست از سرخ سپید سازد و بیرون کند خون رنگ غوان
 روز مصافش کند حلقه از کبیر را کوه را که بریزد بل بزرگ استخوان
 بگذرد از خانه تیر کرم در انای کار سیم کند بشت وی مهر بشت گمان
 مادر خود از سما حاصله شد خون فتاد با کرم حاتی بخت او توان

مهر و طاعت تمام جبهه دلش بود میرداد ز هر و ان هر چه بران آستان
 نار و دس در کار با سبج طوبی انظار برکتش شد کهن غاشیه که گمان
 ای صلابت کروی بیست مثل دی شجاعت علم دی بهایت نشان
 از نو که سزاقه انس سوز نده نایره مرکز فتاد دایره غلغله نشان
 غلغله نو کجند در آن یک صد قطره بحر کرمان صدم مملکت لامکان
 سیه سیدین تو سینه رسم تراش نیزه حوسر بر توانش بر آستان
 نور حیرت حوتان بر صفت باستان سد بستان هم مزاج برده راز نمان
 از انرا بر بعض یافته مانند نادر خضم نو در زیر پوست ابد بر آستان
 گاه تو با کوه غیر سجد کر روزگار سایه بخر افکند بایه کوه کران
 عهد تو تا رود تر روی بدر آورد سبلی سرعت کند بجه فتای نمان
 ملک جبار بدست غلغله نو کوهی ساخت قدرت برورد کار کشیش اندر مکان
 رفر غلغله اگر عرصه نکردی وسیع شک فبای بری بر تو فتای جهان
 که برستانه کان نبی نو کردد دچار باد مبارخت رعنه کند از ان
 بیخ کرد اگر پاس نو کردد حفظ ابد جمع ایستد بر سر نوک سال
 دشمن از ادا بار کرد در ره رحمت فند اید از اقبال تو کارسان از بنان
 خضم تر که دست رنگ جلی خوار مرده و دل درون خون حواله ناردان
 زانست بخت نکون خضم تر از مزاج غیر طاکر هیچ نکند از زعفران
 سبیل گفت نوده ایست صحرای قضا هر دو ناله کرد بهم بحر و گمان
 کعبه گویت که دست راه دو عالم صدره و یک نیت است مهر و کاروان
 کریمین بر پی غلغله کند ملال اینه دانی شود سر بر این خاکدان

رزده خونشید را هر جوی میکشند
 بر زبر جرف زین تا کشیش زیر ران
 لیک بروی زمین از حرکات سریع
 داردش اندر دوار غرض تو سیلاب ران
 شایدش از پویه خواند کشی در پای جنگ
 غرضش اگر کوه را بگذرد اندر کات
 جبر جرفش سرور بعشره در وقت لعب
 بر کف لایق از دوش سایه دوال عیان
 صبح کرش سرودی بگذرد از نظر حاجت
 پس که ز بهر امیش باز بهر افتد ران
 کرنگد کام خویش تک رحلت کرک
 باشد از امکان برین تا غرض هر مکان
 کارش شمس هزار کار سر بر بکند
 بانگ میا هوی رزم کشنود ناگاه
 خنک فلک را شمس داغ نهد برین
 کر چه بر سطح زمین پانهد بر کرات
 نیک توان یافت صفت او در پیش
 لیک را بعد اگر رفع تنایمی توان
 جاده قطع مکان دوفته هر که کش
 در کتلش چون کنند از حرکاتش زند
 پس که سبک خیز زین چه کشته نقل وی
 حلقه خاتم کندش سرا پای وی
 چون شده ان نیز کام هم تکاب صبا
 باز پس ماندک پیش هم افتد کوی
 بر زبر چار کم کرده سبک خیز زین
 با کتل مجر کوه دانه تسبیح را
 من که زبان درازم سد لقب
 داد کرا سرور اسیر دلا صغیرا
 لیک شغل دامت اندر شغل

باس حیاض دابر زانکه بحر ز دعا
 حفظ و نگه با نیست ختم برین بایک
 طول از حد بدین بر کن را کولت
 ختم کند بر دعا ملک مطول پان
 ملک جهان نارود بر پنج سیر دهر
 دست بست از ملوک ای کنگرستان
 از این طول عهد مهربان را نام تظ
 کس تا نیکم مهری از زبان
عین صادق
 مرده عالم را که دهر زادر رب العالمین
 بهر نه نوجوان غرض خلاصت کر زین
 خاتم ساهنش میا بهر ان کچی ستان
 کنش و کار قضا الملک تخی بر نکست
 ار علی را با مر علی او غنغریب
 در فرامین کشته فرمان میا یون جانین
 کوس ساهی داده صد نسبت با هم صوا
 بر کجا بر پیشگاه غرض جرف برین
 بر برین بر جلوس ان جلیس تخت
 سوده از حاصت سر جرشوی صده
 خطبه بر لباس تان افکندن بر
 بهر بسجانه پروان کرده دست از استین
 سکا بهر ملاقات رز نو سینه جاک
 تازندار عشق حوز را بر درهای سین
 بر ز خورشید هم ناشی توان دیرک
 دیدن اندروی تواند صیم غلظ دور بین
 وه چه نام است انیک مبار دار و فوغ و ظفر
 صاحب نام انکی نازد با و دینا و دین
 باعث تغییر عالم با سبان بحر و بر
 شاه سلطان حرمه خافان قضا فرمان
 مایه نخر ادم فرمان ما و طین
 کنین طغر اکش احکام او ظفر تکبیر
 آنکه در آغاز عز از عزت دین بهر جا
 نیستش از امکانی در جهان چه صد زین
 و آنکه با پیشش چه کرده پشت اسکان
 بس کی بهر از از اعلا دین روی
 غیر از فزونی که دید از باستان کو بود
 روز و شب هر جا دار صد زین سکر زین
 اوست در خفتان و کینه با بران آورده
 حرمه صاحب قران از حیل ان بفرست

ابر اگر بر چار در پای مستطاب
سیر برین بر کند گوشت از سر غریزین
بست چندان خاک که نام کند غرض
خاک میدارند چون از بس که بسیار غریزین
جان فدای او که در هر ضربت تارک نکند
افزین بر بست و نفی میکند جان افزین
افتاب از بیم سر بر ناز از حبیب غرض
صبح اگر کرد بست آن شاه مغرب غرض
آسیا با نجنون آورده در گردش که حق
روم از سر ظهورش چون بود غرض
بیکر ارای عرو کرد مشک کار دهر
او در از با جهان غوغا شد در اقلیم چین
بر قدر ارایش دوران لباس کوشت
در سپاه او که اندازان حوض نذر کین
کر چه پیش از مهر سایه ای خیزد غرض
نشد حقیقت او بس بقا فن جمل
تا روزی که از غش حروف آیم او
حق سبتن کشته از غش حروف آیم او
در مدح شاهزاده خورشید اصحاب پریشان خاطر گفت:
تافتش تا نواف من جرف ز در باب
سرد چون صباب خانه جمعیت خراب
از کاو کاوشه بیکر خاش در د
بنیاد من رساند سیه نکون باب
جسم تاب در سر کیم شتیت
لنگر کس جنبش در پای اضطراب
زان که کرک در غم افتد غنیم در د
در لنگر حواس من افکنده انقلاب
دهرم بحال مرک نشاندست در صیاب
پسوند جان نیکد جان که وار هم
دورم سر اسب به جیب اندست در شب
اما غم که اخگر حسن پیکش در غیب
با آنکه جرف سید بدش صدر مزین باب
بوی بهشت میبومم از رایض لطف
یاد از خجسته نسبی التباب
کوی خلاص میبومم از دوزخ عذاب

ازدکوی که مست سکن اموی حرم
در گردنم سبک کش افکنده صطاب
لکن حوینت پای تردد چسان شوم
بدر شرف زنجیه این سده بهر یاب
یکدزد ام توان خواندست چون کنم
خورشید و زانویه سی بران جناب
بر فزای صبا که ازین بس غنیم شود
سوق سبک شان تحمل کران رکاب
از من شنا و از تو دواندن دوان دوان
جای که قطره بحر شود زده افتاب
یعنی جناب علی بلقیس روزگار
یعنی جرم حرمت نواب صطاب
زاده زین و زان کسمه جرات
ز برای زهر و حاصه مریم احتیاب
حیزالساد عهد که کردون جرات
عمر شاکست اصدی رایان صطاب
معصوم زبان که بنات زاننه اند
از اصحاب عصمت او عصمت انتاب
بودم کسان تحض غنا فاش نیکند
بر دیده ملک زور و داس نیاب
کر دیده دایم حرکت ارباب دلس
دست در شکان زرقم کردن ثواب
میجند سس بزد و طهارت مزد دام
باطا هرات مجره زهر او بو تراب
هر فلک کینر که خورشید نام اوست
کانه پس سه برده نشسته از نجاب
ور شمس کس نکرده نکه در رض تمام
از بس که دارد از نظر مردم اصحاب
در خواب نیز نتواند نظر فکند
ناغری بران سه خورشید اصحاب
بنود عجب اگر کند از دیدن ذکور
معار کارخانه اساس منع خواب
خود هم نمکین صورت خود کر فکند
ترکم که عصمتش کند اعراف و عتاب
فزان بد که عکس پذیرد بهر او
برون برده قضایم از اینهمه زاب
ای مریم زبان که بعزت سرای او
بوی شیر بزد نسبی بهم باب
ار عصمتش بدیع مدان کز کال شرم
دارد حال خود ز ملک نیز ز نقاب

کز خاک روبرو چشم او که سپرند
 در دامن سحاب فتنه از آن
 که مگر بد بر لب نسیم جایش
 چون گشته شخص شوکت او مایه کس
 سر لشکران عسکر او صاحب الروس
 مردم کند غلظت زین دولتش
 از باد حله سپه او سپاه خضم
 خون خلق در مقام سبک روی
 اما نه به بیت کربلی بر زمین
 ای سجده درت هم را مقصد و مرام
 رای تو در امور کلید در صلح
 بر جان من ترجیحی ای بر رحمت
 از کاینات رو بخواورد غنیمت
 کاندست این تو در رای محرف
 وقت دعا رسید دعای کار خیر
 نادر دعا بفرست و الحاح حاضران
 هر تو هر دعا که کند در دل گذر

و لا یضانی مدیحها بر دانه معجزها

دارم از کلشن ایام درین فصل بابر
 انقدر داغ که بیرون حسابت و شمار
 اولین داغ وقت انش پیدای سپهر
 که نرو شک من زار بر آورده دمار

داغ دیگر روشنی عالم کج رو که شود
 کتی نوح اگر جای نیفتد بکنار
 داغ دیگر نظر دوست بدین که از آن
 دلم از رنگ فکارست و فغ از انگار
 داغ دیگر ستم ازین اعدا که نیند
 راضی الا بر ملک من از ده زار
 داغ دیگر غم افتادگی از پاک مدام
 بعضا دست و کربانم از و نگر و زار
 داغ دیگر اسفت و قرحودان کوه کران
 که شد دل اسب فقر سبک و عیار
 داغ دیگر سبب انگیختن از بر طلب
 که ازین غفلت من از غنایم خوار
 اثری ماند بر داغ درین داغ و غیب
 این اثر مانده که نگذاشته از من آثار
 کاش صد داغ در کبودی و بزرگ بینی
 زخم این داغ در جهان عزیزست و کار
 ای فلک این چه بهارست که از بوی
 میناید این من از نیست کل بیت خار
 غنچه در دیده من آشک و گل انش نیز
 ارغوان بر سران شعله ازینده شمار
 لاله پرانی الوده بخوابد داغ
 چاک خون حبیب تکلیف من بصر و قرار
 میناید بنظر سایه سرو جنب
 روز بر تو جوی سبب صاعقه بار
 بر لب روان سبزه شبنم شسته
 مژه انگ و فانیست مجسم من زار
 نیست در گوشه باغ متیز در گوش
 بانگ زاغ و زغن از نفق و قرق هزار
 کرده از سلطه صبا بی سلطان جنون
 صبر دارم و قرار ازین دیوانه هزار
 از شریا بشری برده و بخت نکون
 معجز را بست اقبال مرا از آداب
 از ریاض طرب برده بر دست تعبیر
 جحف غدار که بر کینه نهاد دست مدار
 دهر مشک که ازین پیتم کرد بیرون
 دور بهارست کزین ورطه ام در بکنار
 مگر از زیر و زبر کردن بنیاد غم
 قدرت حوالی کند باینده دهر اظهار
 مریم نایب کز را بعن جحف اثر
 سحبه حفا کند کنیزان و می از انگبار

اسمان کو که سزاده بر بختان خانم
افتاب که اگر از تنق اید پروت
کایابی که اگر طول بقا در خواهر
حفظ او که نبود است بزار از هم
حرف نایب که اگر بکند و منفک
رجان راندن از غرت صناعی خود
از نگارین صور جاربای حرمش
رافضای قرون عصمت او را که
در ریاض حرم او که دو صد کار است
که مبادا انداز نیست نکس چینی
که سیاهی وی از روزن جنت صوری
تا نکو یک چه دیدم فلکش که ز نو
که زمین حرمش از نظر نا محرم
سایه زان بکر بر نورین غنچه زمین
وقد ایشار ذخایر جو کند در یکدم
به یک تن جو کند قافله جود روان
علی او چون نکند صولت سر بخت ظلم
سایه جنت سیاه از سر جنتی نرود
سرور از غنچه و لاله که در رشت
وز دل او هست تو دوست دل بادلان

کامانزاست بختک در او استظهار
طلعت اندر پس صدر پره که زین ناچار
بر جانش کند ایزد رفیع استرار
حون جاسابین کردی قلم رویند
بخت ممکن که بر عکس فتنه کار
که پری محو پس صوره کند بر ابعاد
صورت را که در کلک مصور بخیر
روی بر تاب و وار مشع کند در دیار
نکند لب و هوا شربت نکس زار
بر کل عارضان شمس بایکیز عذار
صفه خواب عدم را بناید دیدار
به در جان ولی از وی بستاند گفتار
روند شب مخفی و مستور بزار
نه با غبار بیراست رسول مختار
بجز زخار برادر زلفت او ز زار
نکند تا بدم صور قطار شش ز قطار
خنده بر باز زنگبک دری در کسار
که سرود فی المثل از زین خورشید وار
فرش رویند که زان تر از ان عمار
بیش از انست تفاوت که زین بر زار

بافت از جابزه مدحت اینان سلمان
من که سلمان زان توام از طبع سلیم
ور سخنانی قوی خلعت بر نور طام
وز جواهر کشی بار دوا وین منست
با چنین قدر رفیعی که درین فقر جمیع
اختیارم که اگر حال مرا عرض کنند
دهی انصاف کنایه از بود نا کردن
طریقه مالیت که کز خاک را باد برد
دور بنده کز انصاف بهر کجی
و از برین ملک اگر راه کنم در بزرگی
بجفت کس نکند با من بچاره عمن
که چه از لب بر لب مرکز ندایره ام
حقه گوته ملک بدل صومع کجی تو
داره از زده دروخت رو ضعیف و زین
حال صود عرصه می دارد از از زواید
یک دجای کند ما و دعا انیکم رغیب
که ز افراد پس پس رفیق بشری
وز غلامان توان بنده بی شکایت
وز کرامین فردی ماکر کار بدین
وز که و نظم که خواهد بجان باقی ماند

انقدر رتبه که کردید سلمان مقار
وز در مدح تو بر جوبیم کوه بار
بختیارم رقطار ندروان در اقطار
حاملانم جاکر متر زمین بازار
بر دل یک خود اسده انشوب کمار
بجناب توضیحی سبیل اخبار
با چنین خاطر افکار خطا در افکار
از ترک بخفا و ضن و صین و تشار
توقیا و از غنچه کس کند از انظار
یا برای ابد اندر هر نشیمن جو عمار
بغلط کس نکند برین افتاده کزار
بخت دیار من یار درین طرف دیار
عشقم نادره اندر لب سیرین گفتار
دارد گفته دماغی و صفار کبار
طبع علی که از رکیزان آزار
نکند در دل کام پذیرت جبار
کیست شعور ادعایت بعضی اخبار
که مباحثیت با و در بهر دوار
خواهد آمد بزبان تو زیاده از هم کار
نام توایب معلای تو تا روز شمار

کشت در مهرگران جنبش هر افکار
 ادبم و اشهب بدر راه شسته و رفته اند
 داروی صبر که بس دیر اثر بود اخر
 کشی را که یک جذب کرد آب تعب
 دیر شد صبر و بهت سپه انگر و ط
 این سیم از چه جن بود که از بوالهنگامی
 ایند رقیق چه قدر بود که بر لب چو رسید
 منم آن خلل فزان دیکه که دارم امروز
 کلفن بخت نیست آنکه ز اقبال درو
 بزمین دشمن سرگرفته ام رفته فرو
 کرده از دوست امداد خود بر تبه بلند
 بایه تقویت زهر و بر صیس مقام
 یاد شاه ملک و انز پرچان خانم
 مریم فاطمه ناموس که تا موس جهان
 قشمت اموضه در که ز راق کپور
 نادرین مقرر ترش نتواند داد دل
 یکسخت بخت بخوابش هم که بنماید
 مهد علیای مکن جاریه پس بنده اگر
 در کند ناله موار از گشت او که نکند

مظهر مبدعه هوای هم عالی او
 جنبش از باد برده حکمت بچون بیرون
 ماه که خیل ز کور است نغمه سیکا بد
 مهر کز سلک انطقت استند دارد
 باد اگر برقع از آن رخ بخلط بردارد
 لرزد از آنک ز غوی لطیفش چون پید
 کعبه بر منش که از باد نشسته و مهر
 سایه ز اخوابد اگر از حر جفا کند
 ای کمان سپه صفت نکنت بل سکوه
 تقویت جسته ز غنوت قدر و قدر
 صفت انصاف نوجوان ایوان در
 در کایت همه اصناف ملک شکست
 گرفت بر منصفایر نوری از تقویت
 بشم و معنی بلغی القدر از غلظت شوند
 من کزین پست از رکود زینتی بخت
 این دم از لطفت نوا می ایوان شرف
 بای بر سنده بنیم از استیلا
 بنده پروردگار که جزو ارای ملک
 جان فنانده غلامان فزای بحد
 یک ملاست و لیکن رسیده و رسید

بر زمین ملک فنان چون شود و غایب
 که مباد ایشای کند آن نغمه کزار
 که ز نایحین نیست در آن مضطرب
 که باین کنیزان شود کشت ایند دار
 غضبش جسته بصیرت برده از انصار
 باد چون بر قدش کل گشت از شام
 سر بر اندر سلسله رجبیت تار
 مانع بر نور رسیده نکند دیوار
 وی سکان هم محرمت سیر سنگار
 تربیت دیه بر زورست ملک جبار
 ذکر الطاف نوجوان باد و انوار
 از صفات همه اوراق ملک کانی دار
 ای قدر قدر فضا قدرت کردون مقدار
 هم بل افکن و از در کش و بکش سنگار
 داشت یکبار از خار و صفت را بکار
 اندیم از عون نوا می زهر و زون و فاب
 تکیه بر بارش خور چیز از سنگبار
 داری از بند و صفت تا بدین و تار
 مع خوانده مطیعان شای بسیار
 یک مطیعت و لیکن ز صغار و کار

که اگر دست اجل جیب صائس ببرد
و اندرین بقیه کند نقد بقایق نثار
در کشتان ثنای تو جیبت ببرد
بیل لظی وی ان طایر نادر گفتار
حای آن هیچ سنایند نگیرد در دور
گر گشت نابایدی سپهر دوار
عشقم لاف کثافت این هر جان آتیه
خود ستایش گفت بهر که گشتی

مرا نیست چه دایم بی بیا
که برده عشقم از غایت طایر زیاد
مراقبت که گرازدرون برون افتد
بنیض من نتواند طلب گشت نهاد
مرا دست که نسبت بسوز چیداد
دم از زخم چنان میزدندم چیداد
مواهم دام می آرد از بجز
که مرغ روح من خسته را شود صیاد
سمیت بشم همی از دانه لاک پیر
که در دم نگار د بای عیش آبا
منم ز دست فضا و کس کرده زهر سم
منم ز دست فضا و کس کرده زهر سم
رافضای قضا و قضیه ام و مانع
نام مکر مرام و همه تفتیش مراد
رافضای اصحابیان ما و سرور
فرضیه مانع الجمع در جمع مواد
قباس عالم ازین کن که درین ماضی
بهم شکل ندارد نطقه غیر عناد
سیانه من و عین اتصال طوقه ترست
ز اجتماع تفتیش و العتد اصناد
نفر بلی خود فتاده بودم دوش
که دایم رسد در تاسی فریاد
سند غم برانگیخت که یکبار
رخ نیاز بمعبود اوبرم رعیا
نزار سب که شکل سی مقصد خویش
رفتاری زمان ناموده استدا
سهر رخسار سلیمان منش که میرسدش
روی حکم اگر زمین نهد بر سرش باد
مکین مستدا جلال شیخ عدالعال
کز و کثورتین و دایم شروع آبا

در گمان درای اجتهاد که دست
بفضل و مرتبه از خلق بر و بحر زیاد
در وس نافع او در نهایت تنفیج
که بهتر از همه اند قواعد ارشاد
بود زلفه مصباح دانت کامل او
بنا برینج ایضام در طریق رسا
بشای بیان بحث دین زبیا نش
که روزگار قضی حوا و ملا در باد
ملطف منظر او الم علم را نقدین
که در کلام قضی صبح نیست و باد
یکی حد تنوید و صفت ارباب
نه آسان شود اوراق و هفت بچیداد
زهی بنفش بندس نفس را برسد
روی بقتل مکر عقل را استدا
نفاوت ارتو بر حاد خلق انقدت
که در طریق حساب از انون بر احاد
خطاست دعوی قضیت از خاک
چنانکه دعوی برورد کاری شداد
حوا هر خنم که دست طفت
درین دایر که باز را سواست کاد
وطی بخلد کوس بدست فکتم
خویش و دلوله در رخ اگر کنی ایداد
درین سراچه که از صوف کوی جویج
بای ناقص عادت است و ف
بای صفت و عادت که است
مثال دولت سه فزس مضامعت باد

دهنده که بکل نکمت و بکل جان داد
به کس اینج سزا بود حکمتش ان داد
بهرش ربه علی برش یایر پست
روی مصلحت رای مصلحت ایداد
بد هر طایفه و دانش که بود ضرور
برین تو کاست سبکزدان داد
با بر قطره چکانند باده قتره زدن
برای نه است درین سزای دوران داد
دو کشتی مستوی اساس برادر بحر
یکی رسا به اهل کی بطوفان داد
در سا که منشای سبک را در عشق
یکی ز وصل نارت یکی ریحان داد

هزار وایه طلب را در صورت افزایی
 هزار صفت حکم را در صبر فرماید
 کدای کوجم و سلطان زمر را از مدول
 درین مقام است و نیز مصلحتی
 زبان بسته که چنانچه نرفته در آن
 عزیز کرد و زبانی که وقت نیست بغض
 بقدر و فغان کرد جنبشی تعلیم
 ریاض حسن سیر زکی و صوم الخیانت
 غشای سیه سیوه زان امور صفت
 بنیان داد سکوت که وصف نتواند
 سیر که لایق اسباب کارهای بود
 هر که در طلب کمال نیاز بود
 هر یکی سلاطین بصورت دیگر
 صواب دانای قلم صورت و معنی
 غناست ملت و دین کافران دولت او
 کمی و الدسانی محمد عرب
 حاکمان سلاطین که جبر سلطنتش
 درو ز تشش کار افراست
 فایز کردن جلالت که فایز ابد است
 دمنی رجو هر اسیان که است کرم

کبر در منت هزار از دام صحرانجا
 کرم بر پوست سیم که آنچه وقت سوال
 برای انکه طول صایه او صفور
 اگر زانکه کوتهی قضا حواهد
 صوابها در دست عدم مملکت وجود
 فناء زلزله در کور حاتم از غیرت
 ابا بلند جانب که استان ترا
 نوری معدلت آن که در عهدت
 غنمت را به اطمینان از ولای تو کرد
 سکه بونج ترا عام بقدر صنعت
 حذر ستماس که مادی و ذات واجب را
 نزار در نور بر مکنات فایق دین
 اگر ازین فلک نیز رو سکون طلوعی
 و کبر برین که ارسیده بانگ زشت
 کسی نظیر تو باشد که وضع نیست
 تواند از زیر و زیر کردن کیست
 رفیق در سبب جنایت که گویا است
 که فاکر بکدر کترین خنازل برود
 خاک پای سکان در تو کیذره
 حیات را تو که باس دار و دل تو در

که میزان سخاوت صلاهی همان داد
 که دست در دل سایل هزار صندان داد
 توانان سینه خرم دل طربان داد
 بابر کنت زان که زشته فزان داد
 مجود دست بر آورد و داد احسان داد
 حوخص صمت او رضی حود حوایان داد
 فلک کراخت قدر از جبهه شان داد
 رواج عدل ز ایران اشرافان داد
 همین که با رواج ربط ابدان داد
 رسطهای فلک گهای میزان داد
 بکنات قرار از کمال اقبال داد
 نزار بعد تو بر کائنات رحمان داد
 چو خاک بایست از طوع تن بزمان داد
 با و قرار سکون تا بخش نتوان داد
 سکین باید اگر در زمانه سلمان داد
 بنیر صفت زینس جای این نایوان داد
 فلک جلالی و سافل صا صندان داد
 بدید از سر سر صفایان داد
 بهاصل و جوهر آن که داد از زمانه داد
 حیات را تو که باس دار و دل تو در

همیشه تا بیکت روزگار در و کمر توان زبوسیت بچوگان فراوان داد
 زانقدر توان گفت بخلق جهان عظیم پیش ربحر زیاده از کمال داد

دوستان مژده که از بوسیت سباحت میرسد رایت منصور قد حافظ
 راجی که در سر علس کرد برده محو بر وانه جانان زده نوزادان
 راجی که فتنش افکند لبا می در بر که گریان فلک بکشد سر دامان
 راجی که صلی می نوزادان او سرده از روی جهان زنگ شب فلان
 راجی که ذیل جلالتش کرد افشاندن کرده بر هر چلی شعاع نوزادان
 راجی که روشن افکند فلک را بجان رد و خورشید که تابش ندارد نان
 راجی که ایت فغانه از با تا سر محو افزانه تیغ علی غرا حان
 صلا صاحب رایت که بهر از شاه سده صاحب از غایت صاحب
 سر و سر خیل قریایش که بر فلک نشین سهند ترک قول بوس فلک بستان
 ای امیر فلک درنگ که بر در گشت قتی از یاد کنی حاجی در ریاض
 شرفه عزفه تختای فقرت دارد طعنه بر گنگ این سطره فرقا حان
 کبرای تو محیط است که پایانش را پادان سوی جهانت در پیا پیا حان
 قصر ماه تو چنان ساخت که فانی شود خیزد لای که ستاره دار افکار با حان
 آن سلیمان جلیلی که اگر مورد دلیل باید از ترچست هر که کند نصبا حان
 صغیرا هر که توفیق جان در تن دزه خورشید شود قزاق کند عا حان
 آنکه با حفظ تو در هر کجای اید عربان حله فرستاده کند بر جسد صفنا حان
 و آنکه حفظش کنی که بود الماس بکس بر تنش بخیه چار کند چکا حان

در محیط فضا بیکت صفح کنی نیست که از نشود طوفا حان
 مون در من شده در شلیت تن خفا حان که کند خنجر خنجر ترا مها حان
 عید خلقی تو در عید که دولت تو خضم افزا حان که درن ستر و با حان
 عیب جو یافته ویران دل ازین عصب عیب در ملک تو با با سحر ویر حان
 در سکا که در ملک تو شکایت دارد ست جندی که بنگست زبا با حان
 بار عابای تو عیبی فلک میگو بد ای خوش آن که که موسی کند سر جو با حان
 در کنز دایره عالم از آن مانده بجا که تو بهر کار درین دایره میگردان
 صلیت این دولت بر صولت از انت که تو صاحب فر داین سله به با حان
 دولتت راست جلی که تماشای آن چشم بر هم نزنند تا بهار صیرا حان
 حسن تدبیر و نقشیت در تصویر که که تابش این قلم دارد ما حان
 فقره قدر تو در واقعیت که می اندازد سایه بر منظر کیوان رغبت ایوا حان
 کفه بر گنجه پدید زینلین قیاس وزن کردند جو خا حان تو با خا حان
 سر به صوا نه خواهم که ز با نچیم دهر کوی میدان تو ساز و فلک صوا حان
 ای خزاوند جهان مالک ملوک نواز که تو بوی حسرو اقلیم دقایق دا حان
 عواد استم امید که یکبار در که در صفت ظالکشتینان خود به با حان
 گاه در دل من از آن کوش کن گاه واد غم من از غم من با حان
 سبب ازین که هر روان بود در ایوان مشکلی بود قدم بر قدم با حان
 مشکلی زبان بر اینست که از ضعف امروز رین مکان نیست مرا نقل مکان با حان
 هم مرغان اولی اصغر در صحت خا حان بوستان دین ملک نفس زندا حان
 لیک با این هم دوری خیال تو مرا صحتی مست که خواند در من و با حان

تو چنان باش که عالم بوجود تو پست
 یکی مگذار چنین درد مرا طولا
 مرهمی بخش از آن پیش که از رخ اهل
 دل رخان بر کنم از غایت بدی حالت
 بنوازم بطاعتی که بر آن رنگ بر بند
 روح جنت و طعن انوری و غایت

درین صفت انقدر دارم ز بهار کیناری
 که بر بوی که پهلوی نیم قریب است
 ز بهار چنان با خاک کینا که از خاکم
 اهل هم برین بار دعا دانسته از خوری
 دل من تانده افکار عالم را زنده باور
 که یک دل میتوان بود و دو عالم
 جان بازاری دل الهی دارم درین
 که عیش از صحبت من بیواید عظم
 عجب حال من که در اینده هست
 نمی بینم یک تن صورت محو از رخسار
 عجب آنکه صاحب سیرت باشد ام بنده
 که داد از وقت نسبت بخله و انوار
 که امین بنده ام من بنده صاحب بنده
 که این صاحب است آن صاحبان
 و طعنه مخدعان و سلطان در یاد دل
 که سیری نیست ابر است او را از دم
 مطاع الحکم سلطان که طبعش که بفرماید
 سود ناز از بخت ثابت شود از بخت جاری
 بدیع الامر دارای که هر خواهر بختل آید
 ز آب ایند مشرب سستی و آب داری
 من بهر نیم در نیم او برزم و در غنچه
 همان لطف و مهر و لطف و قهر صبر
 جهان در قبضه شمع او با دالست ارض
 با شغال جهان از است ذائقه سازد
 بود ناصر از لکن مکیان و مطلقان
 که هم مسکین نواری میکند و طالع
 چنانکه بفرماید است از و اما نماند
 که عدل است از سلاطین و ستمکاران
 برقص اندر رشادی آمان چون آید
 بنامش در زمین زندگوست سر از رخسار
 حوکره دین تازک بکار او دروغا عیان
 شود صد گوه بکار از بایر زنی جاری

جسب او با کو خشم تن برود که یاید
 بمان کردن پیش کار و کوبه و داری
 عبوری پس از آن انوشیروان بر رخسار
 که مست بخاری است او تمام از عصر
 کند بر سر است پیش برانجام برودن
 بروزر زرم کار صد هزاران صریح
 محل گیر و دار او که حشمت برود ازین
 کند سبزه را دام عناکه که رفتاری
 دور و نزدیک کوای خشم او سبک بود
 که دارد محو غبار پیش که را زنگوناری
 سلاطین بر و را با آنکه مرکز مرقع است
 نمکته بر زبان سحر گوی نقش من جاری
 شکایت کوه دارم کنون از صدمه و کس
 یکی معروض بیدارم که معذور بیداری
 ترا آن بنده بودم من که چون بر دست
 نشیمن داده و ملوکاں خود را در ساری
 نیز داری بحال من نیمی حال من
 نه از سال سفلی مرا از خاک داری
 نیکوی نده است آن بنده ز نور من
 مرا با آنکه باشد بن جلی مرده انگاری
 درستم نطق نوری هر که خواهد غنچه
 ز بقدری تو این را خاک از یاد بیداری
 نازده چشم زین پیش تا بحد دل گفتن
 مگر زین پیشتر باید ز بیم جان سکاری
 بود تا استیلاست جو سازا لیرش از
 درین جنبه مهد مختلف اوضاع
 تن ستر و زینت باد دور از بستر
 سرافراز است این از باین بجاری

جسب او با کو خشم تن برود که یاید
 بمان کردن پیش کار و کوبه و داری
 عبوری پس از آن انوشیروان بر رخسار
 که مست بخاری است او تمام از عصر
 کند بر سر است پیش برانجام برودن
 بروزر زرم کار صد هزاران صریح
 محل گیر و دار او که حشمت برود ازین
 کند سبزه را دام عناکه که رفتاری
 دور و نزدیک کوای خشم او سبک بود
 که دارد محو غبار پیش که را زنگوناری
 سلاطین بر و را با آنکه مرکز مرقع است
 نمکته بر زبان سحر گوی نقش من جاری
 شکایت کوه دارم کنون از صدمه و کس
 یکی معروض بیدارم که معذور بیداری
 ترا آن بنده بودم من که چون بر دست
 نشیمن داده و ملوکاں خود را در ساری
 نیز داری بحال من نیمی حال من
 نه از سال سفلی مرا از خاک داری
 نیکوی نده است آن بنده ز نور من
 مرا با آنکه باشد بن جلی مرده انگاری
 درستم نطق نوری هر که خواهد غنچه
 ز بقدری تو این را خاک از یاد بیداری
 نازده چشم زین پیش تا بحد دل گفتن
 مگر زین پیشتر باید ز بیم جان سکاری
 بود تا استیلاست جو سازا لیرش از
 درین جنبه مهد مختلف اوضاع
 تن ستر و زینت باد دور از بستر
 سرافراز است این از باین بجاری

جسب او با کو خشم تن برود که یاید
 بمان کردن پیش کار و کوبه و داری
 عبوری پس از آن انوشیروان بر رخسار
 که مست بخاری است او تمام از عصر
 کند بر سر است پیش برانجام برودن
 بروزر زرم کار صد هزاران صریح
 محل گیر و دار او که حشمت برود ازین
 کند سبزه را دام عناکه که رفتاری
 دور و نزدیک کوای خشم او سبک بود
 که دارد محو غبار پیش که را زنگوناری
 سلاطین بر و را با آنکه مرکز مرقع است
 نمکته بر زبان سحر گوی نقش من جاری
 شکایت کوه دارم کنون از صدمه و کس
 یکی معروض بیدارم که معذور بیداری
 ترا آن بنده بودم من که چون بر دست
 نشیمن داده و ملوکاں خود را در ساری
 نیز داری بحال من نیمی حال من
 نه از سال سفلی مرا از خاک داری
 نیکوی نده است آن بنده ز نور من
 مرا با آنکه باشد بن جلی مرده انگاری
 درستم نطق نوری هر که خواهد غنچه
 ز بقدری تو این را خاک از یاد بیداری
 نازده چشم زین پیش تا بحد دل گفتن
 مگر زین پیشتر باید ز بیم جان سکاری
 بود تا استیلاست جو سازا لیرش از
 درین جنبه مهد مختلف اوضاع
 تن ستر و زینت باد دور از بستر
 سرافراز است این از باین بجاری

ز رسته طاق میان هزار که سوار
بینم او منزل سران افروز
شود حرم عطا از ذخایر بحر
هزار عزیز بگوید قضا اگر ناکم
بهره که گوهر است آن کند
بفر خط شعاع چنان شود سفته
علی نیز رساند ز نور سحر وی
اگر قضا آمد از وی طلب کند
بشمع حسن و فائز که سبزه است
رفد سیم را بنوع او و جبهت
روقی لاله رفان مجلس غایت
میسب تا بود از روز و روزگار اثر
سوز لاله در ازان حریف ملک ظفر

رفتی بحر سبزه رغبت دین سفر
باد از حفظ ایندیت خاطر ظفر
کو فتنه تیغ بار که مست از ازل ترا
ای تا بخش فرق سلاطین کا کار
مستم اسبوار که چون باد برک ریز
رحمت صد رنوم بر باید هزار ترن

عین نواز کند عین کرد کار
تغیت شود شکر ستابری
بر طعن حیات عدو برک بیزاد
بار زو بران تن نازک منه که من
برک خود ایت اسب چنان که زود
دختر اگر شود بیل کوی از حدید
صفت که کرده است نیریز کار
توریدی و کریم این بیدار
چون اسباب دعا است نیریز
با چشم گریست هم عالم دعا کنند

بیارح پای حضور شکسته خار
بر تافت صفت چنان که
جسم که کرد راه عبادت نفاست
یلوم را بمن با صفت رخ منت
هرگز زهر نیکند کاروان لعل
دست فلک پرشته نیریز افترن
نیریز نیکه پیش نیریزان مصر جو د
واذر قضای عالم عکس طبع
با آن که زین سکون قوی نکریم نیریز

حیث ترا حصار شود حفظ دادگر
حضرت اگر کند سیر از قضا
حون تیغ سحر و سحر زینام او ری بر
افکنده ام زاد عید حور گشت بر
بیاید از دمار قضا که در
حوا بدخون نیست تیغ نو ناکم
از سحر خود خیزد ممانا بر
در شک فغان بکشد از دویست ار
ای قبله ام چه مطول چه مختصر
ایا بود کدام دعا سحاب تر

کز رگزار عافیت رده بر کنار
کر سیر نادم بر زمین بکشد نه کار
بمال عالمی شده خون خاک رگزار
ارسطی که بخور از دست روزگار
زان قطره که سرخ من میسود قطار
و اما من حبیب زمین بستم استوار
صورتان از ز سبکها دلیل زوار
نهار همت کند بستی اختیار
سکین گریست کند میزان اعتبار

عقبست پس کرامت ازین رکعت
سلطان کار محمد امین که است
ان قبله ام که بتکست شده است
وان فلان کرم که گند را حلش
گشت از صلاهی مویش که شکر است
در ملک صنع صانع او عزت نه
دارم کان که خالق خلوت افزین
عکس حال او بجای است اگر فتنه
ذرات خاک پاشی نماز که نرسد
ایو سکاری که آن ناخود خود
ازش سیر کوی زمین حکم اگر کند
نهیش بروی سیر کوی که دست نکند
بر ریش که خوش بین کند بد
از هم پاست و فلک خاستی شود
ای مالک رقاب ملک حق که است
بر کنش بدعی در کار محاسب طبع
مقصود و بدعی من از این تو
زیب کلام و زینت دیوان من شود
هر نقطه هم نمود رسوای من بنویسم
زین لاف و دعوی من و او گشت

بیم روان بر که نواب نا مدار
نازال با فرین او از مد کار
از اختلاط ناصیه نشاء و نه بر بار
ناستف و شش بر سر هم در شاموار
وز خل بر یک شش دو کما فکار
بر دق که بوده در و گشته اسکار
کرده در افزیدن اطهار اقدار
بر دیری نزار نه صورت حدار
در صاب ناید و بر سید در شاد
کز مردی سکان و بنیادی سکار
بدست دافند به از و جانظار
بسخ زمان رود بعقب تا بکوسار
کالان را فزار بود از داسوار
چند بفر دین نیکون حصار
بر دست تو سلم نظر را مدار
بر گشت دولت تو در شمس بار
اینست انکه نام تو سلطان نامدار
کوش فوای مر که زانین کو سوار
و ادل ناز عذیو بر کوار
فاموش گشت و بد عماران حصار

تا نام داوران بد و اوین شود رقم
از نامان سید لاریت کلام من
بر و ز برج سیر بر کار کاران
مرکز عالم کزین معیار بر کار جهان
باید دین و دول سرمایه امن و امان
فر کرده از هو هر فاش زمین بر کمان
کوهری مانند او در غن بافر زبان
به لوفان زوا کور که کسی نشان
زاکم از کرسی زمین فرشت تا گشت
ورتن در ستم او کرد میی نار جان
است از سجد و نایند سلطان و خان
خلق عالم در پناش کله سوسان
نقل و ضعت در زباج امن و طبع و فاع
شیر براف که بیرون رفت با سوز کان
کر کند احسان شع از صوت او
بش در دم بر گشت کوش از سیر و ان
از تلمش رو یافته در زبان شیر زبان
عدا و امن و امان از ادم خوش خزان
از میان چاره یوار کان و لا کان

باده سعود و با یون فاعست شاه جهان
اصف اعظم مبین کسوف و فاقان غم
سیر ز سلیمان زبان غرض زمین
انکه از جوهر ششای روز باز از لیل
و انکه از کسوف از شش هم نیافت
ست رایش باد ساهی کز از لیل
بر و ز و صاف و صاف و صاف و صاف
بر سر طوطی از و از و از و از و از
استنش صیه و شایند بر و ز و ز و ز
در معلول از علاقل صفت طبعی
ستوانه کرد تدبیر سیکر یکم بر
از نهیب ننی او در نیمه باز ایست
کوی را از خنبا نه بنیروی قضا
اشعاش چون کند دست ضعیفانرا
ازده عوالت جوساز و زیمه ساز ادیر
عون او خلق جهان از بد عالم پناه
از یک کجاییش رفاهت و یار حق

در زمان اُفت و طرد و نشی و زاری کرد
 و هر چه دولت پیشی گشت و هر چه نصرت
 خلقی کا بنده بقدر کبرای او برید
 که برینندازد و رجوعی بیاون ایست
 و در ملک کارگاه قدرت ابد ناپود
 نقش نشی و جین صورتی بند
 و چه شریف است اسامی در زمین اینج
 بر سر شریف تاجی و فرخ جوهرای فرد
 در دوران تاج تابان جیقه که مرید
 از شعاع جارقب روز و شب تابش
 از علامتهای شریف شریف است
 از بخت شریف است ای در سبک خیز جواد
 مرکب کاغذ که آراستد راند را کبش
 نو سفی که فرزند بود بهر کوی زمین
 از مرزب سبک تخش بر انگیزد عیار
 بر آن نامش که اکلم بگذراند در صبر
 ز کج خنک آسمان دارد سرش تا پاکست
 بهر این شریف است از بر کلاه ناظر خوش
 اصنام عالم مدارا اختیارا دورا
 عرصه دارم و قول موم بالغ سخن

نصرت است بسلامت بسلامت بسلامت
 و هر چه نصرت گشت و هر چه نصرت
 در زمان سعاد عادل است حاجت زان
 و برینندازد که خواهی بدست ملک
 و در ملک از نشی و جین بدست ملک
 در میان دستی در دشت و نشی و جین
 سو که در افتاب بر سر افروزان
 با کرد و جوهر اند و زین و عوی و دین
 میند بر سر بر جوهر اند و زین و عوی و دین
 شعل جوهر اند و زین و عوی و دین
 و برینند از کج خنک آسمان
 سبک با سبک در هر وقت و در هر جا
 در شتاب افروز و کوی و دین و عوی و دین
 که شرف سبک با سبک در هر وقت و در هر جا
 تا ابد در جویس با بخت و طالع
 افتاب سبک با سبک در هر وقت و در هر جا
 تینت فرزند است بخت و طالع
 ای بخت و طالع کامل قدرت و دین و عوی و دین
 بهر طویل این رضا بین مهم نصیر این

طوطی سیرین زبان سکرستان عرافت
 ما و بود آن هر چه هست و دایم که در است
 و ازین پیش از جمله اسواره میکرد از طوفان
 تا که از اسرار صاحب زده بخشید
 من باین باد اسرار بهیضی که حال اقام
 و در ملک صاحب کردی زوای فارغ
 و در ملک ای در وقت خود از وقوع بر کنار
 بحر حواس را که از آن بدوالب بیند
 تا درین کاخ عظیم المکرر خوش بیند
 باین بیان این ملت تو باشی بیدار
 در سر سوره حسن و حسین و سحریت مولای مبارک است
 بقا و نموده بود و جوهر اسطر بعضی از ارض نموده دایم صنعت تمام در قوی ظاهر
 وی جدا شده بحسب اتفاقات حسن و ثواب طلال کاس که درون جناب تابان
 سبک و شجاعت انار غزه غرای ناصیه امارت و سلطنت نور عالم اراحت
 عظمت و ایت الهی من عند الله الملك الخان این فلیفه الخلفاء فی الزمان
 عند الله الخان و کرم الخلفاء الیاه حسن سلطان خلدانه تعالی الخلفاء
 علی منارک العالمین الی یوم الدین در المومنین کائنات بواسطه رفع نزاع و جدال
 میان ارباب شاهی و زکات نزول اقبال فرمود و در آن اثنا قدم بیایدست حسان
 العی مولانا بخشیم رنج نمود مولانا میسراییه یحیه عزز قدیم ان سلطان کاسکار
 این قصیده که میتوان گفت افکار ایم سبایش از آن سرمنه انداز کجینه خاطر

ظهور رسانید و از غایت دلپذیری با راقم این حروف آن قصیده را در سبک اشعار
سابقه انجناب مستطین گردانید تا جمیع را که اعتقاد است که مولانا میثرا را در افتد
و قوت طبیعت نماند از استماع آن جل و شغل شوند و شکران و معاندان
از لطف آن افکار سرگشته و سرافکنده گردانان قصیده اینست

ابتدای اقبال شد راست سلطان حسن حمد خداوند را از ذهاب عنا احرار
آنکه نسیم از درش کرد زجر قبور مرده صد سال را برود در اید بدن
و آنکه غضب را پیش گرفت از علم دور جان میجا زنده خیمه برون از بدن
ذات نکو طینتش ز نیت صد بارگاه وضع کران ریتش ز بر صدر اکن
شام و سحر روزگار از ان کاسکار برده بدست صبا عطر بدشت خلق
خواست بماند که نو بر کفتر طفل رفت و بختاد ایست بستان ایمن
زنده اناس را و باج حوزان مسیح بنده احساس او پادشاهان محزون
از بی وزن تقو و کان هم مروت گدا وقت ترا زوی اوست سنگدراز
بیش عشق که عتیق دم زند از زکریا جیغ نباید بخت روی پیر از عین
تازه تراز شام کل برده دوازده کور که شنود بوکا و کشته غنیمت گفتن
از ظلم است لیک بر سر جیاست هر دل کلین که او است بکلین رسن
لکریانش بر سیر و سیر کیر عکریانش تمام پلتن و پل کیر
سیر که باطنش کوه صدق و یقین غوطه خور خا طرش بجم سرد ملین
از قلم بندیان بند سیاست کرد بیکه بجرمان ذی غایت فکین
ای بنده اعتبار کرده ترا کاسکار کاهده ذوالجلال یادش ذوالنور
علم حق هر جا که کرد پای و قار استوار میکند انجا پسند بر سران و طلع

معدلت حنر و است در سبک شعر نیشه من داد کیر ریفه پیداد کس
دست سبک در نیت دکن تمیز لعل گردان از رست معدن در عدل
برده ابر سکون بر فدا روی کار خون خورک شود سر و تو بر سر من
ناده ای انجار را لطف خرامش پاد سرو خراشده را ساز جان در صحت
نایب دای تو راه حسن گفته اند حرد سهاران با و بیک کل و با کون
لطف نشت هرگز تا ز کجی او وام برگشت با مجور و نیشتر از نشتن
دید رخت را در لاس دید و بر پد عقل نشت را بخوابید و بختا بر وطن
یوسف عذرا و مست بر سر بازار تو برده در کوشش جیغ غلغل مرد و زن
سمع وصال تراست جان کنایا در یغ کائنات این نعم راست بعد غریب لکن
عشق که دارد و مشکل از چه روضه بر رقیبان بری هر مست اهر من
راز من از عشق تو کج نهان بود از است دل تا خازن زبان لب نهفته اند من
تا شده ام بر دست از معنی بندگان صد فریخته اند بنده ولای من
مکتب عشق توست مکتب صبر و شوق طفل سبق خوان در و عشق استاد من
حون سخن ارایم نایب غا حوس قناد مصرع مطلع نهاد روی بیای سخن
راست حور رشید را تا بود این ارتفاع ابت اقبال باد راست سلطان حسن

داد کو شش داد اندر غنیمت حور رشید سالی انقاب سلمان منزلت سلطان
کعبه حاجات که حاجت کشاده بر درش از ده عالم صد طرق و صد مراد و صد
هم جانش خیمه به هم بر سرش و پیکار هم بهشت طب مائل هم با صانع عیب
بر هر طایفه حور دم شمس اسان کج کرد نوزاد کو را در زاد را کرد دلیل

کمال

اهل قتل از این دوزخ است خوانندار کنند
 سبیل طاعت او یکدفعه بر دوزخ
 شیرازستان نهند بر چنین سر در رحم
 بازق و اسع کند در زرق اگر او انگیل
 باسن او تاوان روع را بیک کینه تا ابد
 مردگان در دوزخ جان کنند از او کیل
 قدرت طعن شود بالخرق اگر آنجا کار
 در مولی زهریزدی دماند بر خیل
 فذل و فذلین با دقت روان نه فذل
 کرمبول و فذلگان من هذا فضل
 ای مصلح از شیل مرید دوا لجلال
 سیرت عا به ترا حور صورت بخت
 سکوه ناکند از تو هیچ کس زبان
 هر که دهد نو سر بزد فلک خاندن خیل
 خضم الکون که حدیث سنگینت رزد
 بیه زامداد تو شاید کرتا بر خیل
 در گشت اموز خود آیین داد بس
 خضم مظاهر صلی بر خند سازد تیز تر
 دست جرات زانین برین بصورت
 بدنه کروادی صلی تو فزود کرد ناک
 بندد سن بر کوه کا و زمین از نقل
 کراشک از نو شود در خواهد تا خیل
 در کف ساقی بنیست سمن زینا کیش
 من که خون قرابت تیغ خلیل اندازد
 مست ایند را که بر فون مراد خویشتن
 وز دل بر آتش ز جینه مهر تو سس
 سرور ای که سازی در نظم خست

فقیهش ارسا کردی خانه اش آباد
 و در ذات هم با این اهل خدای خیل
 تا بود ظل طویل ازین سلطان نجوم
 بر جهان گسترده و مسبوط و دود
 سایه اقبال او جان تو با استدام
 بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل
 بر فلک مهر نواد اگوس دولت بر صدا
 وزیرای دشمنانست در زمین طلیح
 زانین کید سیرت دارد این که کت
 نافع که با خطای طایعانش با لیل

و

سرای دهر که درخت این نه ایوانست
 هزار گنج در دست اگر چه ویرانست
 سبط خاک که در جنت خلق ملکیت
 هزار خنجر در و انگار وینا نیست
 ساطع هر که اجناس کم بهاست دران
 گرانتر ست رضایان بر انجیرانست
 دو جو مرد چراغ جهان من و حور سید
 که کار روز و شب از سیرت با نیست
 کجی که مستعد کرد ای نسبت ازو
 بکجی افغانی بخش خلقت نیست
 کجی که محم ما شایسته شرف گفت
 بزرگش نعم بر لب بر توفانست
 دو مظهر نه بد بر این شان و فلک
 که اینجه با نیست نیست غلطانست
 زمین که بایه تحت فلک گرفته بر کوش
 سر بر آرمه و افتا بر نیست
 فلک که حلقه زرد دمانه لاله بکوش
 فلاح حلقه بکوش فزای خاست
 سحر گو که بر سرش قلی جهان طلال
 که بر کیمیل برون از بهات وار کاست
 غریب و غشت اینسان با و شاه زان
 که در دو کون زان از بیدی شانت
 سپهر زنده با نیست و او سپهر است
 جهان رسا جهانست و او جهانست
 در ناسم بخا جان بر زم گوار
 حو کسری و هم و دارا فرار نیست
 رطل او که جهان خوف تنگ خبر او
 سنگا فرما بیکس جهات وارا نیست

الحالت

چنان زنانه جوان گشته در زنانه او
 و طایفه نوس برای ملک دشمن او
 و طریقه میزان بار وزن نفق در
 کجی بر سر اعدا من میخانه خاک
 بیک کوا عدد کوه زرد ریش او
 با و خالت دولت بیکت کو بیاس
 رهن فلق بجای رسیده مرد پیش
 پیش ابر نوالش کی که باله شک
 خبر رسیده بتوران که یک همان راست
 علومت عالیشان در بها نگر یک
 لباس کوشش حد ساه در قرار جان
 ظهور صورت مصفا اوست تا حد یک
 ایا خدیو سلیمان سپهر که هر مورست
 و اعمط تلامه که هر نورست
 فتد بزله کوی زمین اگر بپند
 سر فکد در قهر تر زمین فرست
 زاده پویه بزانه زمین خزان چاکست
 بعد وجود تو در نیست در خزان تو
 ز بعد تا مشایط طول برد بس
 بر استان تو اید لاکر گزشت رز

که نیست کور همین نیست و سر نیست
 که مستعد ملاقات نیر بر نیست
 که در خزان او وقت بر کرا یا نیست
 بهشت دست برین بهشت غرور
 زاده از عدد دیگر صد بابا نیست
 شکسته عهد که دولت دست نیست
 که وقت خشم هم اند خزان نیست
 نیست کاسه جوین گرفته عالت
 که در عارت و بران سرای نیست
 بری رهن رهن انصار و عون اهو نیست
 نظریه جلیق بقدریک آ نیست
 که در طواف بجهنم غنیمت نیست
 در نه حکم صد هزار لب نیست
 بلند بوی تراز صد هزار طوقا نیست
 که بر زمین توین دکت تو حاکم نیست
 بر ملک سر خوان تراکس را نیست
 کمی جنبش رانست شیر کرا نیست
 اگر چه بیشتر از قطرای بار نیست
 بنا عدی که کال تر از نقاش نیست
 هوکل جدید لباس و دریمه نیست

حدود نیز ازین عظمه صنون افزا
 صورت رخصت قلم خالست غزاید
 بل جلوب تواضع دو تانگه قد غزاید
 برست و صلا عالم رهنسوار اما
 هزار پنج مهابت طلوع و گشته بلند
 اگر چه در عهد هر چه در دولت نیست
 عزیز کرده هر چه در دولت نیست
 سند دست دست زبر شلفیه بی
 زنده تخت نشینان بد کوش فلق سر بر
 بدید گشته بطی زبان کریم بی
 بر کمان عدالت ستار کیم نیست
 هزار ابر بر ریزست لیک یکی
 هزار قلم گناست در خبر اما
 رخصت کریم بر دولت سخای نصیب
 حمان مدرا میران امیر کسیر
 که با خیال توام غایبان بازار نیست
 اگر چه با تو زمین درست بهایت
 بیکیت اگر زافلا پیشتر فلق
 هزار قافله سکر ز ملک بکاسه
 وی رفایت کم حاصلین افلاک

حواله داغ دلت چاک در کربا نیست
 پستوس کریم جان غزایا نیست
 کان که قبضه او بوسه گاه بکا نیست
 کجی رشا سواران سوارید نیست
 و طریقه بیکت که حور سید و سر غایت
 همین بیکت که نام و وار جود نیست
 یکی به عین افتاب کینا نیست
 و طریقه بیکت که در کسین و کینا نیست
 بد و س باد و طریقه سلیا نیست
 و لیک حاتم بی پادشاه اب نیست
 و طریقه تان نو سیران فزونا نیست
 که وایه بخش صد زبانه است نیست
 بیکیت قانع ضی کر شاه مردانست
 یکی که ضم فضا است بر دست نیست
 که نام غرس کانش علی غرا نیست
 که حبیب کاسه سزادان دران نیست
 طایفه و شام و شیرین زبان غرا نیست
 رشرق تا بدید غریب سکر نیست
 جنبش فلق ککش روان رکان نیست
 که خشمش لغیاش محض بهتا نیست

بر خود از قید برآورده در سبب جان
ای زار و زارک و جوان طبع و دانایی تو
تختی دارم و دارم طمع آنکه بران
مشاغل شدن من حوقا سبب غم
غیر چای اصلی و هوا هوای هم شود
قره العین من آنکه بخواهم از غم
نشود منجم این ماده که از حکمت تو
گوشت لطف تو که در و در طالع من
که چه سر و داخل این نظر فوای شک
طبع در مع توره کرده کافی که از آن
سفر اخوان سخن که چه باین زد کنند
این در یک ضایع برادر دوق چند
سور صون گفت را لطف سخن صم
ناقضا با قدر از این نایب هر شب
فاز و صدمه تو با نخی و با قال بر یک

زنا سبب کل اگر نکند درک جانم
نیز و دینان با کسی که بن تعبیل
بجاست برده کوشش فلک که به سوز
حوان رفته چه دارد و هر که در بند است
که کار سخت شد از چ و تار و دوام
که دست من رهنمون جانب که با غم
درون سینه بنمیزد صبر افغانم
سعد سبل و کایم صبرم که با غم

ستون کوه سکون بنای صبر مرا
عجب اگر نزنند روح ضعیف جانی در
اگر هم زخم از کین هزار سلسله را
ازین بر کلمه نیست در زمانه مرا
رسم نقاست ذات که خلق کا شانه
همین تراوسه لطیف که نزل با شانه
ازین ملک صفاتان نفیس غلظت
درین میان من بست فغانم حرف
سود نصیب که دامن سکندر کمران
سز که این همه خلق مشغول غلظت
بر آورد بطریق که قتل مانند است
درین ملک که من با وجود صفت تو که
مرا در ملکوت استبان و نصیب
رجل صبر من ایجاد نبل در رسم جا
اگر سندر و م طوطیان ذخیره کنند
و که بچین کنم آنکه ملک ای را
و راجعاً سبب که از جهان خراسان را
و که بچاک سیاه کند زمانه منون
را شک شوق کنم با خزان لعلت
که در نوح سوز را نغم از کین که بغم
خلل ساد که سدر هزار طوفانم
که سخت رفته رجا صبر سبب غم
عجب در آن که چو زلفت تان بر سبب غم
که برده ریشه فرو در زمین گاشتم
من از صفات زبون ننگ که بزم
نزد و لایت نیز است در سبب غم
بکی که آورد اندر سزار ان غم
که مشغول شد در شک در و در جانم
ر کرد صفت منوع صود سبب غم
بجاست من اگر در زمانه در ما غم
وطر عذار صبر و دما را از جانم
بجز جلای وطن نیست هیچ در ما غم
بچاک شود درین ملک که در یک غم
عزیزه با دشمنان حاملان دیرانم
حوان جان سکر از ریزه صبی خلانم
که بچاک سبب ملک غم افغانم
کسی بیند از اعدا که در هر اسام
رسمه بین بود قدر در صفای غم
اگر بخل سبب بچند در برون غم
اگر نصیب را بران برد سبب غم

اگر چه کرده خلاصه سیرت به محتتم
از آن ستمش خلق که کند دنیا
بلا من کسی از من نمی شنود کرد
اگر کند ز عدالت بجا که کیا
باینکه ستمگران نیست در تزلزل
حوار زن از بسکی کرد مانند از
هم نیز سدا در شغل طوفان العین
صو جستم فکر است عن چنین جویا
سج طبع هندس اگر کنم هنری
که جستم دهر شود تا جشم حیرا
ر لطفان رنند نه دارک الهی
کام طوطی حورس به زبان دان
ور از زبان سخن سر زنده که باید
حکم قتل از آن اندک بشما
کند نسبت جفا که کند من که مک
بگو کرده تکلم زبان ابا
اگر شوند در تعلیم منقلب زبان
نذر زبانه زبان بسته در مکتب
همین که در سخن ایند از کمال عرف
کند زبانه بهیم و بد احا
حساب یک دو که سبب که نشد دانگیر
رد افکاری شان کشیده دانا
رسد حوکار این کان حجاب هم برود
جست که که باید رسوز بنا
من ارستایل اشرف مکتب این دیم
که رفته رفته سبب که نشد وی بوان
سوز نابل پرد و سینه برداع
زبان بر خط حورس را که کیا
رنا سبب که که انداخته است و ز
که من رد فرزندت و رفی که دانا
عز و عفتان بهی که اینند باین
کس نام سبب که تیغ برا
اگر جز من کان افریده اند مرا
کنار سبب که از سبب که یکا
به یک زدی من نیست چنان این
ولی دی که دم گرم که نشد لبها
مرا نیز خرم زبان رنج کردن اما نیست
که قتل عام حایست کارا
گرفته ام دور همان در که که یک نشود
بیرون یا بعد الماس ریزه از کان

خطا

اگر

اگر بفرصت نه از آن که جمع به است
سم که زینت و زیب به است فارکان
ور از یکا که نظر او هم زبان
که کرده واحد کینا و صد دورا
و که بلند بگویم که از بلند نظم
رسیده نوبت نوبت زدن بر اوان
و که بلوک سخن را که بدن از دعوی
کم کند که مالک رقاس است
که میزند در انگار این رو سخن و دوست
بیز من که رموز کتری نمیدانم

این قصیده هر مصرع آن تاریخست

بر که درین گفته معنیان
دیم بود نام منادی جان
شکر که قطع کریم احد
جان ده بوزش طاعتان
باینه غنچه ز کتی کسای
پادشاه ملک عا بر سر سکان
کره که حکم کشته سلیم
ماه ملک فخرت چه کسان
بار جهان بسته با قدام این
طریق بقا که وز آثار ان
صورت به هر صراف و طی
سد بدی نان زمین و زان
از که رشای که با قبال است
فشا ایم ز مردم نهان
شاه سواری که ز شایان
اشمع واحد کمال و توان
سیر صافی که بهما در
جسته مبارز میان سبک
کو به سکووی که ز غلبه نهاد
بنیم تعین با ساسی کران
صاحب عالم که از بفرار
ماند مقامیت کون و مکان
یاد برین طوطی با از شام
تا ابد این مانی صاحب قدرت
عزمت ده روزه او را یک
یاد بر صغری و جوادان
بست حال ایکه ببندد ستم
ادبی این معتد در عقده سان

تقدیر باین عهد که بستند
حال تو افاضان را تا مور
کان زین که شایع کرد
قاعده بود اینکه شود اتم
سحر و جادو و جادو آستان
جز بیکلن خود از جان دور
اگر علی صفت دل از بر این
صاحب این نام شود ز جهاد
دوش با فاق ز روی پیر
که چرخ ساز وادی ملک است
و انصاف بر بدید کرد از صفا
مصلحتی اند که نکوتر نهاد
این ملک مستان کعبه
که چرخ دل و دانی خود
بیشتر از بد و بد و بد
باد از دور و دور و دور
منکر ددل خود بر مصرع
ست در آن که بر زو
ارز علم ای ملک کنده آن
حون کنی آن نقد سلیم آن
سکه در پاست بقلوب آن
رسم این عهد و جادو آن
مختص طالب کمال آن
دولت بچرخ اتم اندر آن
کنی کند از رسم معایان
عون سران و ملک قصر آن
مژده رسانید شیرین آن
شاهی و اصلاح جهان بر آن
حایت ز دوش عاریت بر آن
قاعده ای نوام خاکدان
و بر سه کامل شوق کار آن
ز در قمر مستان و امان
گرفت در اصلاح معرب آن
باد سه و شیر دل و نو جوان
کامد یک فکر از بر دستان
فهم شود سال بگوشت از آن

وله فی المذهب

سینه ز که فلک از صفا و صبر تو داد
شاق سینه سپهر از کینه است فریاد

مراسم فریاد سرچین داد یک
برای کوشش رسا بندگی از جفا و حش
در اسب روانی از تاب که سمع اجل
نه مشغلی که شود در ملک من باعث
نه قاصدی که ز مرغ مشکته بال دلم
سرم قزای نوای باد مسجد بر جز
آن که سمع من بخور خود و بزرگ
بجلوه کاه حوانان پارسی چور می
خود به سر ز عبد النبی من کلین
که تا قیامت از مرگ باد صفا دهد داد
که رفت تا دم حرف عاقبت از باد
که دزد دزد دهد خاک سینه بر باد
نه مونس که کند در فغان اسلا د
بر و سلام بان بخل بستان را د
بر و سلام ارواح ازین فراسد ابا د
سرای دوست من کن ریشه و ازاد
رضی غم زود او تو صبر کن بیا د
رووی در برابر از زبان من فریاد

میکو بر دستای نوزده بد داد

کدامی هست تو برین حیات کرده و نام

دم که میندازد از کوری تو ملک
تو هر زده ضربت مرگ و بر این جان
بجاک ضفنه نواز تنه بد مرگ جو سرو
که از تو بجم ای تو ناله شده مهر
و از این تو نازم سندان بعدیم
سجی بیکند از کشت نیکند د
بانش دل خود سوختن جو ممکن نیست
اجل که چاه جانم سید ر دلب تو
را بر به بخواب اسلم او د
تو هر زده ملک تو چون کند اودرک
تو کرد زهر اطل بوشن و من زود و ملک
باد رفته من از راه مغرب جو خاک
ببینی کین که جانم بر به باد جو تاک
سرم ز دست اجل بسته باد بر فرازاک
شیر آیم از آن فغانم از افلاک
بدره میکنم از سینه اوانه تاک
درین موس بعیت میکنم کربان پاک
کجاست برق اجل تا مرا بسوزد پاک

روا بود که نود و نیر خاک باغی و سن سبزه بودیم و بر سر کهن زمان خاک
 جز آنو جانم کردی سبزه در غم من
 جز آنو خاک کردی سبز زانم من

جز آنو باغ من ای سرو بوستان رفتی مرا زبای فلندی و مودروان رفتی
 در بکانه من ارجه ساختی دریا کنار من سرسنگ و مودروان رفتی
 ترا چه حاجی نموده در زمین قدس که بی توقفت ازین تیره خاکوان رفتی
 ردیه پدرای بوست دیدار بقا جز اصرار فانی برادران رفتی
 کان بخود که درک تو چمن امز خواب مرا بخواب کران کرده یگان رفتی
 درین فتنه ترا نیست صورت که مراست اگر چه ابد بر صورت از همان رفتی
 مراست و من که ستم کن حجم فزاف ترا چه من که سوی روضه الجان رفتی

رفتن تو من از غریب بستم
 سفر تو کردی من در جهان غریب بستم

کجا ای گل کار از زندگان من کجای ای زلف من دماغ من
 پادشاه که فلک از غم جوان تو چه انشی زد در حزن جوان من
 اجل که خواست ترا جان ستاند از زده چراغست نیاید جان ستان من
 خود و فاسق من چه لاف در زخم که خاک بر سر من باد و دریا من
 سرخ که چشیدی مرا به غدی که در جبهه تو خفت زندگان من
 بر سر من هر کس که کشید جز غم تو که هست تا بهم درک یار جان من
 حور که محو تو شد درم و ندادم جان زانند سده تحیر ز سخت جان من
 که مرا جان رو دهنس زنده حو تواند بود چراغ مرده و زنده حو تواند بود

کل غدار نور خاک گشت خوار در غم خط غدار نور و بر سر غبار در غم
 بهار امرو کل درین سکنت و ترا سکنته سده کل صرست دین بهار در غم
 ترا سپهر ملاعب کز با چون یافت رعب از دست ای در شاهوار در غم
 سکنته تر تو در باغ تابند کلی ز چشم زخم حسان ریختی ز بار در غم
 تو که قبله حو بوست و تر تر بودی بیکه کرک اجل ساختی سکار در غم
 رقد روی تو صداه و صدای فلان رخلقی و خوی تو صد صیت و صدی در غم
 رهبرایت احیاء اوج مراد کوس رونو جانیت ای سرو و کل غدار در غم

در غم و در که شد کس تو رو و در کجاست
 کل غدار تو بوقت شد بر نیر غاسب

فغان که بی کار ویت دم کار بماند سینه ام رو صد گونه خار بماند
 خط غبار تو شد نهان ز دیده من زاهم اینده دبه در غبار بماند
 توستی از غم این روزگار ترو و ط صیبتی بمن تیره روزگار بماند
 اجل ترا دیدار فنا کند و مرا براه یک اجل جیب انتظار بماند
 فغان که خنک سده زگر جیب فتاباید بنای مزفت ما و تو اسوار بماند

طنا سده زار و اجل شیخ در غم
 گشت و اجل از بهر غم در غم

چه دافغان که مرا از غم بر تن نیست چه جا که از غم تو در دل من نیست
 کدام دجلم که از انگ من نه خون در است کدام خانه که از راه من نه جو کهن نیست
 مرا حلال ز داغ تو در لباس جیانت کدام جاک که از جیب تابان نیست
 شکسته بال از طاع چنانکه تا با بد چراغستان غم تو جان من نیست

جزو بحر کز آن کت زخم که او کت من در ی فتنه که درم کان و صفت نیست
 از آن بیکت هزارم که رفته از جنم کلی بباد که در صحنی بچ بکشن نیست
 چو او برادر با جان برابریس بود مرار دوریس الحان زنده بود نیست
 بین برابری با جان که تار بخش مجر برادر با جان برابری نیست
 خبر وفات من آن برادران دارند
 که جان یکدگر از هر در میان دارند

باد از غزاق تو در جهان چکنم مدح و سب از و جان ناثوان چکنم
 توان تحمل بار غزاق کرد بصیر ولی غزاق تو بار نیست پس کران چکنم
 بجانم و اصل من نیستانند حالت درین معالده در مانده ام چکان چکنم
 رحبت و هوای تو جانم بدیدم را بنید بندیده عدم نشان چکنم
 فلک زمانه زارم گرفت کوسه منوز اجل غنیمت مهر بر دامن چکنم
 بداد کشتن از زینت هست اما اجل عیال بقدر کند دران چکنم
 محبط انگار درم تو نیست کران من فتنه درین بحر بکران چکنم
 خبر که در فتنه طوفان انگار شد من
 اگر جوینم زینم رواست گشتن من

موی که تو بیا بدیدر اینها بباد کلی که جوید بروید خاک گیان بباد
 سکو که سر از شمع بر کشد تو حویرک عیش من از باد فشریدان بباد
 کلی که بتو پیوسته لباس رعناکی دوست حادثه اسن چاک در میان بباد
 درین بار اگر سبزه از زمین برسد حوصط سبزه خود زلفا که زینان بباد
 اگر سبزه سال تاج زر نکش سرش بر بازی کردن بیکر و ان بباد

اگر نه لاله باغ تو سر زنده از دشت لباس زدن کین جان با مان بباد
 اگر نه سبیل ازین نوزت سید بودند صورت کار من آشفته ویران بباد
 من شکسته دل بخت جان سوخته بخت که یکم موی نازک تو جان بباد
 اگر جبار تو دیگر بنای عیشی شمع بنای مستی از سبیل فتنه ویران بباد
 ترا ساد مجر عیش در ریاض جهان من این کونانم سبیل و تو جان
غزاق طوفان

ای کوهر نام تو باغ سر دیوانها ذکر تو بعد عنوان از این عنوانها
 در و طر که افتادش و طر که بنود از صفت تو تو عید و در کردن امانها
 ای کعبه مشتاقان در باب که برتا مد مقصود من مکره از طری با مانها
 ان ابیرکم که بنض مشتاقی طر که و حاشا که شود در هم ز لالیس دامنها
و ای که مستیغ نیز غرقان را بشت بچشم تو کرم قافله ناز را
 روز جزا تا رود مشور قیامت بگرد حضرت یک عشق و چه عشق منو شاز را
 سعه ما زار قتل سبت شود که کف نایب ز کان چشم صد قدر انداز را
 حسن تو در کل نهادی ملک بر ملک سب که نهادی بلند باده امان را
 دیگر که خامسان تمام قاصد بیان منند واد بیک نظر قاصد بی راز را
 یافت پس از صد که مطلب مخصوص حویش دی که جوید بود عشق و قنار را
و حوصله که کردل در عشق جنون سلسله بکلم ز باغ فکر که زینای را
 کو دلی و دلیری کزین رونق جنون شمع ملک دل کم عشق سبزه زای را
 کو بکبری و جرات کز سوز دل در باغ فتنه کم دیه فتنه لای را
 نخی عشق حویر که پیشی دلم غوده حویش باز پی جهانم این زهر سکر نای را

دلش هرگز نغاسد بکس طوطی ناب **دلم**
 وصل بخون عید بدره عشق کای
 کام که بوده در پست کرم کی نایم
 باکران بها کند عشق که در مشاکست
 ناز که پای او تا بر کاب میرسد
 ناصح نمیکند منع خود از ریش بلی
 عشق سنگینه دل تا بتوسع دست دل
 صبا غریبه افکند استیمن تیز بدر نها
 از و برده و ز چشم ای دل که بسیار ^{نکند} ^{نکند} ^{نکند}
 بران حسن افزین کا ز غوغا ^{نکند} ^{نکند} ^{نکند}
 بر بقید احوالت که بسیار ^{نکند} ^{نکند} ^{نکند}
 حکم ناز خون لیلی رطل روی نهاید
دلم در دل بر صفت زگان سیاهی ^{خود را}
 غار در خون دل خود رای من تا به نظر ^{خود را}
 کلی از جنش باد صبا ارزده میگرد
 سوار کرم قنار کشته و من منتقل ^{خود را}
 عنانی عشق امروز یکبار تا شاکس
دلم که بکلیف سیاه میبوسد ترا ^{خود را}
 که بزودن آن منتقل نواضع فرما
 رزده آن اسب که بر خاک صورتش ^{خود را}

خشم خوی تو سید از واد بند عبث
 حودی ریشی من که سندر ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 بک نگاه مرا کرم شوق ساخت و ط
 سواد افطخ اقلیم عافیت بودم
 رعافیت من بودم تمام نقد ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 بدر مدتی من کبست خشم که الم
 شوق درون بوی دری میکند مرا
 من انقدر که مست توان بای ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 باران مدد که جذبه عشق ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 خاکم بکریا جاست خود میکند که دل
 نشانده شاه غنت کرد دل ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 نیم جان چکنم با نگاه ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 دل که جان دو عالم ساد داده ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 روای صبا و بان سرو پاک ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 ستم بکرم حور غری خود ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 زبان زمان کم افزون ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 مبدی برومانی مده که ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
دلم عجب کینه دای بود در ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 خار کسبای که ای دل ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}
 بجای بر سر شخص ^{خود را} ^{خود را} ^{خود را}

باین صورت حوز است اورا نام
وله چنینست افتخار عاقی قدیمش را
 اگر حدیثش زنده ای که نگوی مست و بختی
 ملک این خانه بر ملک چون بر زمین
 در این غضب کوی چنان ان کار عفا
 زمین در چنین ایستش از اضطرار
 که در عهد تو خواهد داد و دانه زانها
 که زین رنک او بختی بر قصر لید کندش را
 به استقبال یک میدان کند حدیثش را
 کند تا وک فلن باز وی من زور کشش را
 که رسم خنده رفتن را با لعل او بختش را
 هوای جلوه خون چنینست به قتل کشش را

حرف

بنم بر فتنه از ان طرز نکاست استنب
 و کس از عشق نمان هرگز یاد که بود
 سطر از رخ من کرده گان برده چرا
 به ضبط من بچون که گش سلطه ام
 بر حوس بر کنی و بدیم از کوه من
 رخش در غیرو روی التماس در شست
 نوجای خدای ز کس فاز او با دا
 کند بر کوی باغ و من باز می هم خورا
 به سستی بکس من از کز ان افکندی
وله چنانس را بنوی انرا جان شست
 شراب دشتی است سستی که تا به یاد
 از ان خلعت که بر قدر قیاس و فکر
وله کجایم است سبها و من ان افتاب
 فتنه در خانه ان جسم سیاه استنب
 بشن ان بت مهر زنده استنب
 کار چشمش هم در دنیا نکاست استنب
 فتنه از کسوی او سلطه خواست استنب
 کند او اثر غم نکاست استنب
 هزار شش صحت در تنافل کز استنب
 که از طرز نکاستش فتنه را جان استنب
 که دیگر دوست در بند فریب استنب
 اگر من جان بر صد فتنه اندک استنب
 که با اینم عاینه و جانم در شست استنب
 رنقل و صل کا در منم در شست استنب
 هزارم سوزن لکس در شست استنب
 و جگر باین سینه بران تن کز ان در

لغت

خون که فتنه داشتش مردم زنا کای که بود
 سر بادیم کز کانه ای کج آن سرور است
 مدعی از رنگ خون بر در فتنه استنب
وله حسن روز افزون کز کار مشور فتنه
 جرات من چن که در عوا کشت به سید ام
 که بگوید با کج کتب سکون بطور من
 فلان کز عشق بنام یکیش یار بود
 بخشیم در رنگ میر از ظهور شاه عشق
وله ناسمان بیری خون دم خورده چون
 ستا هر عشق مرغیست که گزاید بهشت
 جود و جود ابدی که عاشق را
 روزه بر است سینه افند اگر بر کبره
 نو کدایت سرش با شفی کتود در
وله بنیست امروز شکست از شمشیر
 رخش و خور و جود کز کز که بچشم
 خواجه خون سوزن هر راهوا کیش
 که بچشم کجی به بکشی و خنیت
 دست از ان دل طایان من شغل و در
 سر کز لب بر کلم کل به فرق ترکش است
 بنم و کس بازه معش بر سر جوشش است
 دی دای بود و استنب و لهر و ز افتاب
 دی زمین از روز نظر با استنب کاب
 شکست دوری حرم کای صبح استنب
 دی کتا و امروز خواهد سدر و استنب
 بود دی شمشیر و استنب سوزن امروز
 که سستی دل بران حرم کرده کاب
 یکینه چون ملک الموت و خناب
 کند من خور و عباد از سیر خناب
 به یکست خال از ز و اطراف نقاب
 فکر ملک دل با کن که خراست خراب
 وایم این خانه خراست ازین خانه خراب
 استبان کرم کند طایر و صحنی خناب
 که خطای نوسوان کتا و نو خراب
 بشن ازین نیز سوزن کجاست کاب

حرف

خاطر جمع رسته اند تو میلان داشت
 من ازین سینه بکتابی از لبت
 کین قدر حسن یکای از لبت داشت
 غیب این از صورت استانی داشت

و هرگز آمدنت و گشت باین شکل خبر
 خند بر قلم خوش رقم باین داشت
 و لمان خاصه چون ناسمه زانوع ستود
 حکم بلاق فرو کرده سلطان داشت
 خوش احوال که از عهد پیمان بخت
 که نه انکس ز قلم نه پیمان داشت
و در وقت غنمت مگر امشب زکی سر زده
 که جای این هوائی بخت و رزده است
 رزده جام غضب انور مگر غنود
 طاق ابروی ترا گشته و ساغر زده است
 خونت از غیرت انگ که بجز شست
 کل تجا که سر سبزین رطبت سر زده است
 گفته اند که ترا سله جنان غناب
 کان سیر سله جنان و بهم رزده است
 حاجت کرده کان زه مگر از غنم زده است
 دو و هرات زده و فقر زده است
 میگردد سخی و زینغ مزه است بی بارید
 که حیران شده چمن تو چمن زده است
و رفته رفته هر اسکرست در کستان تو
 باز دوریم کس را که کس خوان تو
 نفی سبغ بر ترست من از یک سر تر
 سینه ایام کن ناو که بران تو گیت
 بندگان تا بکس نبر قناب تو
 لبر سکه باده صخره زان تو گیت
 دامن الاست را که من بخت درو
و است ای کلم طریقه است که افغان
 اشک بالای مود از کوه و امان تو
 من خود از عشق تو بختون کن سلالم
 جبرالی و پراشته که بر او زده است
 من ریزست شده از بادیه بیاغ
 که زانو زده هم بر زده دیوانه است
 من زان تو رفتم بخواست احلم
 یاده بجا که دران بنم بر همان است
و غنم از قوت غنمت دو کان
 تا سر خواست که بر دامن افغان است
 در حضور من در سواحه که غنم ترا
 پیش ترست دود را بر زمین افغان است
 حبش کوشه ابروی تو در پهلوی غیر
 از انار است و ابرو و زبان سخته است
 بر دلی را بدو تیر کان ساخته است

در مزاج تو انکه کرده جفاک و سرا
 سرعت بخش کان اگر از ان ساخته است
 نظر غیر که با کس نکم سپارد
 حورو را از ان تو نهان ساخته است
 میتوان ساختن از دبه غان نهان
 نیم ناز که کسیر نهان ساخته است
و بار قیام و این غلام را در زده
 در نزد انش غنمت بهلم در زده است
 میزد او و در صحبت جوش از زده
 در کلایت زده بر دیگر زده است
 آنکه ساغر زده از غلبه غنایه بعد
 و که در مجلس با سنگ باغ زده است
 گفتن من دلم را گشت بهار زده است
 که می بر سران زده معجزه زده است
و در ظل جفا که با و بیل جفا نیست
 مرغان او را صخره را خوش طری نیست
 وز حسرت ان طایر جفا بال و پر
 خوش و سنگین انگ و جلاله غناب نیست
 پر گرم مران ایست سر کش که بر است
 در هر قدم افتاده ز با سوخته جفا نیست
 بر تاب غلام هم خود ازین راه که در جفا
 دیوانه جفا گشت کینه غناب نیست
 مستغرق وصلت کسی از تو که او را
 از وصل و فراق تو سود و نه زبا نیست
 نیزین من و غیر حواله نظر کن
 کا ندر رخ هر کاشی از عشق زبا نیست
 است غنم که در دواز سینه گنم کرد
 جنبش ده این شرم بر زور کاین نیست
 طرز سخن غنم از غیر جو بید
 کین بجه خاصیت که حضور زبا نیست
 این غلام از دیوان سپید است
 چون مذاق خوش افتاده درین موضع شبت است
 آنکه ایینه صنع از رخ نیکی تو صفت
 هم ایینه رخسار جلال از روی تو صفت
 غلبه جمن صفت تو بر قدرت خویش
 افز بر کرد جو غلغله دلجوی تو صفت
 آسان حسن کران سنگ ترا بشنید
 هر یک گو که را سنگ ترا زوی تو صفت
 هر قلعه و جهان فتنه حوزه کرد کان
 کار خویش اندر قوت تازی تو صفت

مهر فلق و دهران نشسته حوزة کردگان
 فلك از در سراسر اسود که در اول عشق
 مرغ دل با مهر لب بال و پر بها آخر
 فلك کار در گمان کن که فلك کار مرا
 ده که هر که فلك بجز بزم کردی
 ای کل امروز از ادای تو بجز جزیت
 نیز نه عجز در صلح من چیزی هست
 سیدی پهلوی خاصان با ناست عیالیم
 عشقم زان ستم اندیش حد کن کار و روز
 کوی میدان عیبت سر ایلم نظر است
 سینما سنگ بر آناه و تنگ برده مران
 چه مهر سوز تو که دود بر آید ز جهان
 غیر مرد و جود هرگاه فریخ چند
 مستطوی عریا که بکزاری نشست
 هر که ز محنت وجود خاست برین جادگاه
 کرد ترا حواری رساند فشم میدان دهر
 چون بیان آمدت شایسته اول اجل
 و جوان او بیان تیغ بد کاف است
 تو از طلب بهیچ با شایب بند که باز
 بروی من تو در درک نیز نیکنای

کار طوایف از مدد قوت بازو عشق
 سر پر شور را خاک سر کوی تو رخت
 همیشگی غمی در رخ کبوی تو رخت
 بخت من که از رگس جادوی تو رخت
 پیش دخی صبا بجز از بوی تو رخت
 خنده و سوسه و نای تو بجز جزیت
 و اندرین باب تعاضای تو بجز جزیت
 این مصو صلیت بی جای تو بجز جزیت
 اضطراب دل خیدای تو بجز جزیت
 کرد این عرصه مگر دید که در فطرت
 خون کنم آه که یک پرده و صد پرده در
 که سوزی تو و ده از تو بخیزد مهر
 این چه فز فزده قزاقای سعاد است
 اخرازان ره برو که سوار نشست
 هر روزی از کین سیر سلاخی نشست
 هر که سری فشم دگشت رفت و نشست
 تیغ بدست تو داد خود بکنار نشست
 سر نیاز بهتر از آن سر کزین نشست
 زبان یک رطوبت کوبین زبانی نشست
 اگر توان در نقد بر کمان نشست

کند مهر چنان بار کن که روزی
 رقیب بار سکون بر تو کو بکنای
 که بکین نوازی از حواری بکنای
 در که دیده بروی دلم کند و این بود
 رخ از در عجب معنی نموده آنکه بنات
 بنیم بعد ز غمت آن هم از زبان غریب
 که ام سرور و سبیل نهاده بند بپایست
 غم که کرده غفلت خرام جاکت ای کل
 سیاست که را ظاهر عشق کرده غمت
 نواز کجا و گرفت بکوی عشق کسی جا
 متاز کم رنگ و آن کند ناز که مستی
 بخت من که سگ نشسته از خوشی میان
 با دوا سوزنت مگر قانون الفت است
 مرغ دل که مد سبوت چون کم حنظل است
 ای اجل چنانکه خواهی کار کن که هست
 کرده اندی اختیارهای سنی است
 و بفرق حسن را بهیچ دل نایست
 کلک ای کج کرد و بردی نهاده بند
 دست عشقت که نظر نهایی کامل نیست
 که اگر درن چهار و بر نظردان قرار

سوزی کرد و به چنان بهیچ نوازی است
 که عشق در میان رخت ز کاف است
 کان مدار که دیگر نوازی است
 که عشق اندو در نای اساطیر است
 میان حسن و نظر سدل ترا نیست
 در هزار شکایت رنگته دلق است
 که برده دل بر نوازی و لبران هر نوازی است
 رنگه که در پا خلبه خار جنایت
 که حرف مگر کسی سر نیز نداده است
 سک نفرت آن دلبر که برده ز جایت
 توان برای کجی زار و صد هزار برایت
 که چون جرمه بان کوروی و در رقعات
 کامت نیز تغافل بر کان ناز است
 رستم بر پای این کج فک نور و از نیست
 و دست بر صید و ضلالت نیست
 محزون رازی که خود هم محزون راز است
 بی وجود کجا که نفع در کس نیست
 کالج مقصود است از حسن در تصویر
 است دانکیر من اما کجا که نیست
 دخل و تخمین مدارد و دل تخمین نیست

در عاشقی معشوق گفته

بند نامعشوب و صیدینه قادر بر بخت
 عشقت از معارضه ان و در درخت
 که چه بای بنوی عشق نوبت بخیر نیست
 در تفرق کوش تا عشق شود کامل عیار
 صید را هر صد رفتی خود بروی او رفید
 ز اعتماد انیک در زلفت بکن نام اسیر
 در وصال اسباب جمع و غنیمت و ارف
و که با توام رفیده غریب کزیر نیست
 در هجر این چنین در و در و در انجان
 فراد از هر بر و در و در و در و در
 مشهور و غیر مشهور و در و در و در
 در و در و در و در و در و در و در
و که بقصد جان من در و در و در
 ازین بهر بنیاد این طریق هر باغ را
 خوش مردن که بر بالین خوابت بنوی
و این چه هوکان سر زلف و چه بوی
 این چه ابرو است که بکوشه اشاره
 وای بر جان اسیران تو که در یا بسند
و که در غم جنای باز که بر سینه درخت
 ترسم رایت لطف کرای رسد مهر

صید بد این که بای صید بنویز نیست
 این که بر این کویا قائل غیر نیست
 از کزیر سس نیز عاقل بود به از غیر نیست
 کاخ مس را ز تو اندر صفت جز انیسر نیست
 در طریق صید او صیاد به نصیر نیست
 جنم اریح چون این **و** در و در و در
 وصلت معشوق و عاشق کویا تقدیر نیست
 در و در و در و در و در و در و در
 خوش که خود و در و در و در و در
 اما بد به دل سیرین صغیر نیست
 اما حریف ما عشق جوی سیر نیست
 صیدی که او بقید صفت اسیر نیست
 بقربایت نسوم جانایم سیر بالایت
 که نشینم ز با تا جان دهم از سون درایت
 احل در قبض جان من معشوق سیر نیست
 وین چه ترکانه قبا بوی و لطف نیست
 وین چه چشم است که با ابرو در نیست
 از که کردنت ان سیم که مخصوص نیست
 از بخت من زیاده و از لطف او گشت
 کان شایسته که در دست صانت

این فضا بل یکی بر حلاوت رسم
و بای کی صفت او بار نام دوست
 در افتاب وصل کی کم اختلاط
 اما ازین چه غم که کهن دوست را او
 سبغ غم غایب سیرین بگو بکن
 اظهار عشق چن که فتاح بندوی
و که در سیم با تو بخدی که در و در و در
 معنی دوستی از گشت و شنو شن نیست
 صفت کل چون در و در و در و در
 وادی رنگ مناسبت کز انو لعلی
 بوی و کتار
و که چه سیرین از حد لکان انفاست
 روزه ای ضر و در و در و در و در
 احتیاج از در و در و در و در و در
 صبر انتظار سیر که مجزا به دولت
 صحبت ازان غنیمت دان که در و در
و که در سب کینه از و در و در و در
 آنچه بر من کار صفت مبارک مدام
 میگرد صید از صیاد بار به پیرو
و که در دست کاخ اسب است نام

باید که صید تو کند هر که او دست
 رخصت کی بر صید اقبال در دست
 قانع کی بر و در یک در و در و در
 در و در و در و در و در و در و در
 در و در و در و در و در و در و در
 پاینده و در نام کشته و در و در
 در و در و در و در و در و در و در
 صورت دشمنی ان به که کویم جوی نیست
 انگ بیلت توان گفت بر انگ کوی نیست
 لعل ایجا بعد اشتیاقی بخوش نیست
 ورنه عاشق بهین گفت و شنو شن نیست
 رنگ هم چند که هم مکن نیست
 کار و در و در و در و در و در و در
 در و در و در و در و در و در و در
 کر زبان حسن صدای که این مقدار نیست
 ست سوز ببلوان صد که کوی نیست
 و این از من بیکریه اگر صیاد نیست
 آنچه طبع بخیر در بند است و در و در

سک ان مست غمزد که کز آنه راه
 زده ام و دوش بخت در تفری کا بخا
 هضم با ده از خون منش کلا غمخوار
وله غمزه منست جو بخت جان بکناید
 کز اشارت کند انوز بقصد نظر
 بان عبارت با اشارت جو رسد بخت
 با نه پیر منش چون بیدارم که فستد
 روز هوش منش صور حواشت بهمار
 مدعی را بران کونه بکرده که دم
 می کشد بکس و بکار که او من زار
وله حواش منست سیران نام بکین بدارد
 ز نه حواش او حواش را بکین دها
 پس از نه حواش جویش در ده حواش
وله ارجح منست سر و قد سر بر بکرده
 برق اجل بخیر منش نزد دیر
 صفت ز کوشه بزرگ و سر نژاد
 تا مدعی را بر روی صبح بر بخت
 سبد انجمن دم که خشتین نگاه را
 صد علقه کرد و چشم نو صانع برای غیر
 شیر که نه نو که بادل بخت بود
 کرد اسبق فنا که مرا غم خبر بکرده

فغان ان در غم نگاه تو هضم
وله کلام صحبت بهان مراضین دارد
 رسته بخت کانت که بخت کرد چنین
 ز اختلاط لیبی مکر مواز
 ترست دامن پاکت بگو که عشق
 چرا تنگ در گشت دلیر بکس
 چگونه دست بطرد ز دست عاشق
 نغافل بود دران بنم کر که صد نیت است
وله هر خون که از درون دلت بکشد
 انش ز کحل کلا بکشد این چه بخت
 من با تو که غمش در دل چون چکان
وله بر سر خط که بند نهاد از نگاه خود
 از راه نارسیده نشناخت عشق او
 زان شد بدندانش رسوا نم که دوش
 یک شد شد سپاه دوروزی خدا بیا
 خوش را که خود بختتم ای و بخت
 ذوق را با پای کز از جفای خویش
وله هر عشق که با جان مکر اندل
 زاکم بار خد پیش و ره دور پیش
 داسم از غمزه و حاکم کفر دای

خانک نیم سوز زان من حذر کرد
 کر غش رفتت از من مایه زین دارد
 که پیش با هم دم بام روی تو همین دارد
 که لاله در جنت تنگ با کین دارد
 بکر به روی که پیش تو بر زمین دارد
 ز کوشه انظری که نه در کین دارد
 که وعده تو بگوشتان یقین دارد
 کسی بکاست که استب ترابین دارد
 جو شد در سوز سینه و از چشم ما بکشد
 کز کرم که نتواند بجا بکشد
 تاج تو برین چه خدنا بجا بکشد
 بر دوش بدنه خانه زلت سپاه خود
 عالم باد و از کره سپاه خود
 نوبت ندید من که کم صند طاه خود
 حلی کن از نظار کسان جلوه گاه خود
 نسبت کن بدش من کنه خود
 هم خود سنوی رجایی من عذر خود
 از دل اسان بدرون اید و کل سرود
 مکر انبار زان بخت بخت سرود
 که نه در و طم باند نه با حل برود

عشق چون کینه شود جوهر دگر در دهن
 که گویی قصد قتلی و نیای بی تیغ
 محشم لال شود طوطی گنجشک گفت
 پیش از تر تو هر تاب نزارد
 ز کام کشی دل تا کسی نداده بعشقت
 نماند کس که خواب بیخون زلفت چشمت
 بهشت واصل توام که ست از اضطرار ^{مشتاق}
 شنیدم آمده صبر از دین تسلیمت ^{الو}
 مگر ندیده اندر صند نظار کسان
 پرسش مگر خدای ابدی و یاقوت ^{حیات}
و آنکه که صورتش بر مقابل می رود
 ز نور کینه جذب من بین که ناله اسس
و با وجود آنکه ضبط کرده خود میکنم
 محشم بهر نگاه اخین در زیر تیغ
و مرا خیال تو شبها خواب نکند دارد
 خیال از روی بینم که میترسم
 برفت جوی اگر بگذری باین ملکات
 تو گریه قتل اصل نارسیده که سویی
 من کسی ندیده خشم ای جلوه در کارم
 رن از سبب اما بفرز فرموده

نزار هر چه در دهنش بود و هر چه
و بکجهان سوخت یک عالم صا بجهند
 دست دعوی از کان ابرو بر آید
 لب خون بهان به با عشق تو بپوشد
 بود بهمان در کینای که نا از زبان
 پیش از آن که ز آب و خاک ادم ^{بست} آید
 بگویم زنده وصل از در و دیوار می آید
 خود اجم از دو جانب میکند تیر کش
 مدوام از اضطرار وعده او مضطر ^{بود}
 حریف عشق عاشق سر سر می رسید ^{بوی}
و که از حال جفا تا به نفا کنند
 برای نیم که سر گران خواب غرور
 ز طبع آب غیر سرون برد حرکت
 فشار راه حنیت گمان حسن ترا
 سبک جویان کند عیان بر خیزد ^{زیر آید}
 از آن در دست و پا از لبش ^{او که من گفتم} خوش
 خندگی که ز شکاری کرده دست عشق ^{را خالی}
 بکشد تا که در جاده معصومی او
 رجاء حسن حال اسر حریف اما نداشت
و که با سبب هر حرفش تا بیکدانه ^{زبان دارد}

خود در محشم ابد غنا بکنند دارد
 کان دور غنا تر کس از ستاره ^{المحشم} حسن
 ز انجوت بردند و از طاق بلند ^{بختند}
 در بر یونان رسم بودند که بکشند
 بهر سید کردن او خاک ادم بختند
 عشق باک او بکاک محشم ^و بختند
 دلم هم میطلبد البته استیبار می آید
 اگر میاید استیبارم با اعتبار می آید
 و طهر کن بود این اضطرار استیبار ^{می آید}
 سر بخون بنامه بهر سر تا جفا ^{می آید}
 جفا نیان قلم در بر افتاد کشند
 هزار منت از ان چشم نخواست کشند
 در صورت تو مثالی اگر بر آب کشند
 بود هیچ که در صبیح افتاد کشند ^و
 بر و بسیار معرزم که با بر سر گران دارد
 مدین میکنم و ز یک طرف نارسیده ^{دارد}
 سوز از ناز ترک غره او در گاه دارد
 حد زین خاصه از کوی که سیاحت ^{دارد}
 که این رطل کلاه در بخت غار بیکان دارد
 که میگوید بهر خواست و از من نهان ^{دارد}

رجی میکند مهر فزین من کنایه است
 عدوت من که کرد گفتن من دشمنی
 از دلست و بلند و برسد زبرد زبانه
 که تا کردی زان در کس خنای بی جنب
 سراسیمه بودی من چون دهم کاشی زان
و حوزا بقصد جواب کم یاد یا بخند
 حوشت اندامی دو جهان نیاز کشته
و بجا کم انبت اگر بار قیام در گذر آید
 ز غم تیر که در دهان نهد آینه
 زان داده کاف پرست فز که از روی
 قلم جویند کشته در پیام غرض انارست
 قلم قدم کند از هم باس غیر تو گفت
و چنگی بکشد غم چمن جان سرور
 زان غوی نو دارد که نیز نکرده از کسرت
و هیچ بگوید اسیری دامن حالش
 هیچ بهر چرخ که روی کند ویری گاه
 بیش صفت چو یار که گشت ضال
 بیش است جاگری گشته و نوید
 ملک عین غمش باریب جرات کون
و سحر خای همان که دران سپاران این کنند

کان میگفتن من چمن جان زرد
 لغو باشد از آن دم که گشت غافل
 زان برین کوتاه است چون گشت اسیر
 که با خیال تو گشت بر روی کسیر
 رفاه ماه باه افتاب من در آید
 من افتاب ندیدم که ماه با آید
 ز سید دین و است ویا مکنه زور
 حوصد بسته که صاحب قلندر آید
 باین طریقی که نه صد تباری
 بناوی همدا جا که بر یکی گزاید

در ره حشمت فنام خاک من وادی سواد
 هر چه از تیرد جسم رخ میداد زدی
 حواسم ننگین سندانست کردی را
 من عت حوزم تو بر رخ مندی از غیر
 محنت در جانباری بود خوش بر بختی
و بر که گویند زدی الهامادی
 همانا در کمال عشق نفق بود به سرو را
 بدین که گویند حوس می اندیشد
 از این به فکر کارم که در دست من
 کس صدوست و باز تابان کو بر
 چه پدید آید از وی غمش دلان رشت
 حوفا فلز امل صیدی سوی صاید
 من با بسته روز و عدالتان مضطرب
 بتان زانست جانته اری چنان
 دل خاشاک نام کرده فرقت نام ان
 بیین ای پند گواه من و درج جوان
 چنان یار دانه دل سر و غمش سوزان
و حبابی شد بلام در اشتیاق نو کرد
 بر که تیغ سوزد کام ناصحی که چنین
 اهل کردی صدمه ای و ان کردی

کسواران در و سنی با خاک اران این کنند
 و لواران جان من با لشکاران این کنند
 ای قرار جان و دل با سقر اران این کنند
 با برینان غم حوز خاک اران این کنند
 ای هزارستان فدا با جان سپاران این کنند
 سنوزار کو نامد میزین فزادی ای
 که نامش بر زبان کس از فزادی ای
 که بر کوی من از بنم تو وایم سادی ای
 که حوز را بکند ازاد تا صادی ای
 حوسا باری که از وی انقدر امدادی
 که حوسا باری که از وی امدادی
 خشن رفتن خورشید با کوبادی ای
 که حوز را بکند در قید ناصادی ای
 بان قالبر یعنی شک بر فزادی ای
 که هر که میشود بیخ فاد و فزادی ای
 جاف خورشید روشن کن که با جمادی ای
 که بیداری راه کور و فزادی ای
 تو باین ای که نکرده غم فزاد تو کرد
 سواب محبت مانع در مذاق تو کرد
 حودقت کار من اید با تفاق تو کرد

صومناهی نو سدل زین بریداری
 سترین طاقی که زیر طاق کرد و بسته اند
 از ازال تا حال کوی خلیفان قدرت
 جذبه دل برده سیرین را بگو و بستون
 مزده همچو ناز که اسب جوان بر راحله
 کرده انداز و عده وصلان دولعل
ولم روی دارم که از دوری پادشاه دیر
 بهر این درین روز دستم سردا
 طلب عشق را نیست در عالم بر این
ولم باقی از سحر چون سوکسان ناز این
 سبب عشق طاقش پاک و اندیش نیست
ولم ملاست که گاهی گویاه از روز نیست
 در اعوش حیالت جذب بهیچ این عجز
ولم ازین لیلی عشق ز خاطر نماند
 قوای دامن جبهه لایق بکند ز آزادی
 نراه من که دی بردن دل نشد پیدا
 مکر قوای دل چون جبهه لایق بکند ز آزادی
 به خط برو بر زار عشق مؤذره وادی
 در جوان که دارد صبر دلی در کاردان
ولم مفتنی کعبه فقران و در صنادل و

بخت زیر سر و خطاب این و چو
 وجود ما باید نوازش نویست
 اگر صیب نوحه مشکلی نداد عشق
 حوکنیم به و عالم زین بجو بکلی
 حوکریم بی تو چندان اسکندر کان
 بنای جسم من برست و این چنین برست
ولم روزگار رفت و از یاد نیست
 من که دایم سرگران بودم ز لطف انگشت
ولم که شود با مال جوان من مانگیم شود
 ملک جای که فرمایند ارور بهج
 کردم در سینه سوزان با سکه کو بکاش
 چون بجز یک تو میرانند زیر شکن را
 گفتن از عشقت بزاری عشق دامن شد
ولم لعل تو در سنگ است من در بر تو بکشد
 در سخن جریعت سوزانچه نوازش زبان
 ستادیم بر برشت که چو تو گوئی تو
 از حق زلف بعد ازین جاسناغ دل
 مرغی که بچند خاصه در دام حیل
 عشق از کند تو بهت منانگه خون
 کسی که ساخت سر روی کجا دارد
 که احتیاج بیک دزد کبیا دارد
 و کرطیب تو که هر دم دوا دارد
 که گشته اند ازین پس صفا دار
 که چون چنین رجاسیلا هم از دامن فرو بریزد
 سعادته اگر چنین بر تیر باران فرو بریزد
 در دستان فراسش کرده میدار یاد
 این زبان زان لطف اندک میکنم بسیار یاد
 در و در دل شیزیکه کفن بها نگیرم بنود
 که فراق از من بگیرد من همان کیم بنود
 افکند ز تو کس کفن بها نگیرم بنود
 جا کنم در کفن این کفن بها نگیرم بنود
 گفت یک رسوای تو دامن بها نگیرم بنود
 آنچه تو دوست میکنی بمن کس بکشد
 با من حشم میکنی سلع عشق نمیکند
 بر حشمت میکنی بکشت نمیکند
 مرغ قفس شکن و کربل قفس نمیکند
 دانه اگر رذر بود باز کس نمیکند
 مروی از قفا با روی سبب نمیکند

الروا الزاوی

زین پیشتر کاتبستم را کران مدار
 و ز راه وصل این همه کوه غمان مدار
 باد و غم زیادیم ازین صفتان مکن
 با او و ناله چشم ازین نیران مدار
 بایک جهان که شمع بختان صفت مرده
 بر هم حوزد اگر و جهان با یک زبان مدار
 داری گمان که میشکلم خد چون تو شک
 ای بد گمان بهیچ معنی این گمان مدار
 حوت کسی که کرده نهان مقدر خشت
 ناری زنی که پاس تو دارم نهان مدار
ولم چنین که من رتو خود را نودا نام
 نفوذ باشد اگر با تو افتد سر کار
 بزار جان و جد بایدیم اگر روز شک
 لختی بقدر کلاه انتقام از من زار
 اگر در سر نخیز خشم داری
 همین نسبت که یک عشق است که گار
ولم انکم عشق سبایی میکند از دور باز
 وای بر من که سلامت میشوم بهیچ کار
 بر شکست خیل طاقت ده قرار ای که
 باد شاه عشق بر پاریت منصور بار
 تا بجای نوس بار نشین بر خاکبان
 فتنه عشق خاک زده بر فغان زبهر بار
 در بر افکن دیگر ای دل جویش طاقت بکن
 از کین بر من کاملش باز وی بر زور باز
ولم ای سنوز شمره از صفت شکستی بر
 کوشم چشم تو دنیا که کشی لکن نهان
 ما جان ناز کشیم از تو اگر هم روز شک
 حفظ اجازت ده حسن سلو داز
 سران فرس بر حوصله کردم که ز من
 صد که پنه و بکره که در سر ناز
 حسن را نکیه که آن طرف کلاسه ای وز
 ناز را خطا که آن چشم سباست
 تار مای قدش در زدنش بجان
 فتنه در رکود سن چشم سباست
 کوه دای قاسب که آن زلف و خطه
 حسن را د غده عرض سباست
 تار مای قدش در زدنش بجان
 کوه دای قاسب که آن زلف و خطه
ولم میان چرب زبان که بود امشب
 تند خوی سخن تیز نگاه سب است
ولم بین که آنش عشق کرده و دور
 نشاند دامن کین وقت آن نبود سنون
 فشانده دامن کین وقت آن نبود سنون

رهبر اول این اسبند که دی به صلح
 کشته بود بن لب نیکش و سنون
 زخار خوار شمع ساقست کلفدار
 نیروم زان و دیو خود سوت
 دی که نوبت عشقت را به یک چشم
 بنود در عدم اوان و معده سنون
 دی که خود بری سجده نمی میکرد
 نکرده بود بشیر را ملک خود **ولم** سنون
 رعبر انش حسنت نکرد ۱۰۰ و سنون
 علی رخ ری افروختن بنود سنون
 لب که دوش بر د کاسه بوسه ز ما
 بود بدیده بار یک بین کبود سنون
 زیند چشم افروختن که طبعیت او
 نکاست شاه دوقی و فرقه سنون
ولم زنی بود که تو خود سنون
 فریب حوزده شمت هزار شعبه باز
 رفیق هم را ز نوکت و لذت یک
 که انگش من در در صدر بر زده ران
 بطول و عرض سحر وصال مجرای هم
 که بر تو عرض کنم قصای دور و راز
 بنام نای خود در فکر و عشق
 راند سکه ساهی و طغیلیل ایات
 غیب که تو هم از سوزن الم بکشی
 که استاتش بر وانه سوزن کمان
ولم ای ازی غرور نوبت بیخامان
 مسیر زلفی تو لب خشم و کام ناز
 ایزد برای لذت وصل از بد و بس
 معشوق را با عشق حوزد و مقام ناز
 یک سر نازد بر تن و انوع در سنون
 نفع که کسم نیکست از نایم ناز
 شد سر کران رکشن خاک روان طی
 بوی ناز حوزده و کر استام ناز
 همچون زانگار کشیدن ملاک نیت
 ای نامه در کس از کف بلبل نایم ناز
 کف غلی که گراست کام ناز **ولم**
 کف غلی که گراست کام ناز
 کف غلی که گراست کام ناز
 حرف و جوان حوین از حرمان خود پس
 از فراوان غنایم و ناز خود پس
 نام دور افتادگان رفته از خاطر بر

من نیکویم پیرس از دیگر احوال من
سیر در آن زار و کین بر استانت میکنم
مختم بر استانت ارکلی خودم نبود
ولم غفلت بیدار عشق افزوده میراندن
انجنانم مضطرب کن من گران لنگر
حال دل در سینه صد جاک میلان
رشته جان صد جان با یکدیگر جان
کر سک کویش بهر یکبارم اواز از فنا
صفت کن در بنا بر و نه خشم و نه جفا
ولم با من از انانی عالم در غایت
کار چشم نیم باز است در میدان ناز
بار در بر کستادی عزیز و بر یکدیگر
بست امشب قتل لعل روان یا گردان
خون دل که سینه تالپ میزد از دست
صد جان جان خواهم از بهر کار و دان
حرفه
ز محبت دافع بود که ندم بهام ستور
را هست کام جانم مملو و شبنم بر خون
بکاشم کفک سوزنلت تا بدارم
دل برده سوز دارد و سوس ساسنی

از دل بر اعتقاد بد کان خود پیرس
از کسی دیگر پیرس از پیرس خود
حالتی از سران سگان لنگان خود پیرس
وز کم اتق سبحان تو من نه بدوس
در ره صرصر غبار و بر سر گردا بخش
دیده ای اصفای سبزه و منو قدس
بکشد صد جا اگر بپزند باید با نفس
ارست بریم با نذنا فاستان پس
صفت و انوشی نباید بر زبان بچسب
در و اما که در عالم بی ماند کمیس
از خندک نیکس فارس فلکدان از نفس
ان غلط تیز اگر در بنافعی عشق از
هر یک که از عشقون زبان بند پیرس
عاقبت راه نزد دست بر نفس
چون بخش ای دو عالم داد خواهم از عشق
الربین والصادق
بکشت عمارت که بجهت بهام ستور
که بخت خیل نکر بهام ستور
که بسوی خویش یک سو کشیده ام ستور
که بقدر طاقت او نیز بهام ستور

خوش نصیب است و دوان کند عجز و شش
دی در بنم صدره بیکند از بیم و اندم
بیان ایش دارد دیوانه و شش
خوش نصیب است و دل بست غلام
ولم رفاهت نصیب من که با تو دوست
خوار فخر سران ناه ازنی تلخ
خوش نصیب کل بدی که در میان خانه برین
نهاده دوش بدوش ابرو ان فرخ بخش
بر سنگ کرده هم عشق من کا سکارا
لباس بنم بپیر اید انجان که اگر
بر حالت من و او غفلت ماند که چون
ستاد خشم از دور بر عرض نیان
ولم ایوی او که بود بهش دل کمین
از یاد سوزی آن فز بیکر دد سیر
دو جهان کشته محبتی که اگر در عیاش
بکند ز کنگه خانه و میراث
خشم در گذران چشم که من دیم
بر بوی دل دیوانه میکند سوزین
بقی کفر انم که سیدم چو کبا
سوز نیغ بالون نیز دستی پیرس
عجب کسی که از بالا پادمان میروند و دوش
عقاب عشق و این و خطاب خنده و دوش
که در یک خط صدره منوع معین و دوش
که پیش از من عزیز من دارد اما سید
لباس را به راتش از از ورقه و دوش
اثر زنی می در لبان نه دوش
اطلاق از سر سار باید سر دوش
بروز فز که نا کسیده کوش کوش
بقای شک که شکس گرفته در افق
رود جرمه هر چند بر هزار کوش
یکی شراب حوضه دیگری شود سر دوش
لباس اعاره بخشش از عرض دوش
میکند از جگر شیرین طرز نکش
ناز کافاده دینال و چشم سیمش
بهان حسن در اید کز مداز کشش
پادشاهی که بخشنه نباشد سیمش
صبر دل از کز میزد از زده سیمش
که نیست مد بشیر بدین رویش
که زده از دود و یار کلمین کوشش
که معجون ز زمین برسد برانوشش

چه رغبت است که سر برین تانداست
 بدو کرد کار جوین رساند از بحر
 خوشتر است چنانکه او افتاد
و بعضی رقص صوفی در جنبش انداخته
 برین پیش نگین قدر نازک خرام او
 یکسینا مدام از رقص مانده کرد آنکه
 تمام بر کمر امین جلوه اسرار چنانکه
و محل کرمی و لالان بر سر و بلندش
 نفرت از طرف اوست زانکه وقت تعجب
 میان بوس و صحن بسته اند بوحس
 نهاد باری و مهر و وفا یک طرف اخر
 هزار جان کرای فزای تا وک ناری
 مدارا که اگر کرده دل بن کلاه نق
 رقص دل یکسینا اگر در بیت شادی
 باین بیان سبک دست سینه از اخر
 درم خرمه غلام و لیت هفتسم اما
و سیم از صوفیه حوزت ای بار باری
 خنده فزای لب صحن که آن زاری
 در صحن عشق من آن مایه بدنا میها
 رود جانایهای دهنش رفت که بود

نزد مع دل دوم چرخه ابو ایمن
 خدنگ نمکس غوغا جادو ایمن
 هزار عجب ملک اندر دست و باز ایمن
 نماند زنده عزیز غلبه قدر متالیس
 که در جنبش بعضی سایه خود نیست
 که میل طبع بی تکلیف میدهد جلوه فزانی
 و اگر کون جلوه بر آریست هر عشقوی
 قیامت است قیامت شسته فزانی
 دراز دست تر از از روی ماست گشته
 هزار سلسله بر هم و جبهه سلسله بندش
 دل سینه زو که گینه صوفی حور بیدش
 که گاه گاه شود بر کس از کان بلندش
 که سینه ازین رتو سیر و دیه ای گشته
 که نکلده رتو که بکشد بند ز بندش
 مرده که که هم از اینست میبکشدش
 صلاح نیست که کویم فزانیست بخندش
 تو غلط مهر غوغا از اغیار حریفش
 یاد را کرده با از دل زار حریفش
 کراه اورا هلاک من سهار حریفش
 صحنی نایب و محل نکر و فزانی حریفش

و از ای شکل که کن با جیبش
 تو جانیست جواری ده اندر صحن
 باز در نزد حبت غلطی با حشمت
و صبر بر صبر و صفای تو غلط بود غلط
 جیش بر روی بخت سجده غلط بود غلط
 در در بر در صوفی و افروتن و حار برین
 رفتن از ره بزبان تو غلط بود غلط
 از تو هر صوفی که شد ظاهر و کرد من زار
 در وفای صوفی و بد عهدی من کرد قریب
 من تو ندام از جن غلط
 لب روی تو در من نماند
 یکدین و نیز و من اند کلام
 حوسل میکند از دراز دخی
 جز جام که دید از آن دهان
 ای که که هم از تو حوسل
 ای سیر من این تو که که ای
 باله عشق حریفی است
 بروانده و من جمع باید
 سکه که که ارم با عرض
 امدار مجلس بر دهن در سحرای سیاحت

عزیز اگر نیز صحنیست نوا جیبش عرض
 پس ازین باری و اطوار و نوا جیبش عرض
 ای غلط باز ازین مغالطه جیبش عرض
 نگین بر عهد و وفای تو غلط بود غلط
 سر نهادن بر صفای تو غلط بود غلط
 ستای دوای تو غلط بود غلط **و**
 گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط
 حل بر طاعت نهان تو غلط بود غلط
 حوزد سکونت بحال تو غلط بود غلط **و**
 و دراز کنت ریا کس غلط
 از صحبت هر کس و کس غلط
 تقوی تو من صبر تو غلط
 اعوسل نواز تو سبقت غلط
 جز جاسه که در از آن بر غلط
 حوسل از آن لب تو غلط
 زان جوین بر سر من غلط
 سیر من رزاق کو کس غلط
 مرق که کدر سوسن غلط
 افراسین رفیق که و غلط
 باد بای جلوه درین ماه جولان در داغ

نقش

صحن را از جهو زبای او کل مر طبق
عشق را از کس زلفه ای را باغ
میر را افس ز سبب سنا حد اخوان
عشق را روغن رنغ آخو انا در باغ
صحن نو بینا سیرین را ظهور اندر نور
وز برای کوی صفت سر افلاک سر
زینت نالان شری قاتان عاشق
بل کردن جانت جان عشق
رسوز ناله عاشق کوارست
یکه دون برسد لطفان عاشق
دی صید را ز درد تو میبرد
اطل سپرد اگر زبان عاشق
بجان نخست در خود را
و لیدی که خلق را تبین و نه کردی سبب پاک
که شکلی را از عطف میکنم هلاک
بر سر خاک نهیدان خود آدا سنگان
ای فدای دامن پاکت هزاران جان پاک
سبکی می بینم تغییر در نام ناز کت
وقت جور است دامن گاه لطف و نازک
ای روی تو از روی رفوان رنگ
دارد کشت را رفوان رنگ
در دور و خط نوی نماید
ایینه افتاب در رنگ
در سلسله تو هم مجنون
صد حسرت و کلاه و اورنگ
خوامم سوخت و دجار اما
در خواب که در بر کش رنگ
این دل که تو داری ای فدا مهر
نرمست جوهر و صفت رنگ
ای گلبری مرو که خار یک
نرمست جوهر و صفت رنگ
یک خط بغیر اگر پیا یک
در پای فتادیم زگویت
عز نیست جوهر و صفت رنگ
ای دامن را مگر خضر خطیر سبیل
هر چه برده و زنی اشامان جوان کز سبیل
کر جای نشو و بود یک سبیل
زلفی جوان خلق میکرد در کار خطیر

با با خاکباز سراسر کیوان از سحر
افش خورشید و سحر فک و خاک در دست
رجب جان پاک و کرمه ولی جان
کیر و زب لعل لب دند افش
بشد روزی کین دل خون کرده
کیر و دندانی از لب جانا **کاف و کیا**
اه مهر فغ غم کافیت تر اما جانت
کافیت زده بود کاف کای کای هم بعد از آن
لاچین کف کف قصود ارباب عشق
بی تابی و غیرت و غرور بسیار
یکه رفت نه از غرور چمد کف
دارد و قصور هر دو اسهل انکار
یوسف غم چو بند محسن در جمل
بی سپرد ای که کند عشق غلب
از غم که بود که چو بند
بی غم بر یارم که هست شک
احل چگون که کشد بر خط عیش
در خیل ملاحت ز کمان کشت علم
بانه که شکست خون تن کیم اگر
کویم که متاثر بود درد و **ایان**
ای دوست کوی رفیق اران یاد آر
وز دلشکی و لنگار ان یاد آر
روزی که کنی یاد زیاران ما را
رنگار که در میان یاران یاد آر **سرب**
خوش که بتان نظر با انظار اند
کند نه با حال با پردار اند
کند نه و خط سراسر و کاسها
کج میزند و کج بر میان سارند
بهار جوانه عشق زده و کاشکند
دل نموده علم و جبه علم **اه اند**
رو در ره خوش خدای فتادیم
کز و رفت رفتار یار یک ز بادیم
سج از آن این دل را از انانیت
کم اندر رفت کران شد خیزیت
آبل ای صفت چو بای ابل نیا
بست جز استان خانه او
رونق هم و ریان دل کرد ابل
خوش را خاک استانه او
سید روزی که در خط خط ابل
کل از ترانه نشو و روید ز کنار

حاشا که دهم دامن وصله کن
 دامن همدم میل من خاصه بهار
اینها از علم دقیق که جزو تاجد
 کم بر هم کس لمع فیضی نابد
 گویند شنبی شرف بجد یافت
 باریب شرف رفیع اخر یا بد
 پوشیده نماند که از شرف ثالث این رباعی تخلص بر سر تالیله یعنی رفیع صاحب
 میشود و از رباع تخلص بر سرین معای شنبی بحصول می پیوندد و از ترکیب
 هر دو تخلص شرف حاصل میشود والسلام علی من اتبع الهدی
میرزا حسامی برادرزاده خواجہ قلم مستوفی که سالهای
 دران استغای مالک محروس حضرت خاقان جنت مکان ابرالمظفر شاه طاهرا
 یوم آمده دوم بوی تعلق داشت مردی کیم و خیر بوده رباط و شاع فریر
 راهها ساخته و در فلاری اثر جز از و سبب ظهور رسیده اما برزای می تالیله
 اگر چه اهل دی از قصیه نظر نیست اما در کائنات ننو نایافته جویند شنبی
 منسوب و بگویند و با انواع فضایل و اوصاف فضایل راسته و بکارم اخلاقیات
 احواف پراسته و بلطافت طبع و نظافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز و مستثنی
 داشتند و شنبی با هم جز از دی را نهال پرورندست و نهال قاست با استقامت
 کجوع اصلها ثابت و فروهای آسماء با سدره و طوب هم بودند در اول
 سن صی تا حال تحصیل علوم و تکلیف فضایل بعد تمام و بعد الا کلام مشغولی نمود
 تا آنکه از اکثر علوم بهر مند کردید و الحق در اکثر فنون مثل و بیهن است
 و از افراد و اکثا ممتاز و مستثنی و بیکلیت و با نغمه جامعیتی که متا تالیله را
 در جمیع بسیط زمین مثل می نیست بلکه نزدیک بوی نیز تصور نیز
 و فضیله دوران متا تالیله را دران فنون مسلم میدارند خصوصاً در علم طب

و در هر خصوص و شنبی موسیقی حاصل که فضایل بسیار کس کرده و در علم
 و موسیقی کارهای بیکر و علمای ضعیف ساخته و برده است چنانچه در افاق لشرف نام
 و در علم انسانی نیز مهارت پیش از وصفت دارد و مدتهاست که بقلم کو بر کتاب
 رقم تالیف و تصنیف بر لوح بیان بیکار و از جمله مصنفات این میرزا فرضه
 صفات شمع و باجه کتاب کلمات است که قریب به هزار بیت خواهر بود و
 الواقع قدرت طبیعت و قوت تفلان جناب در ذائق کلام و حقایق توصیف آنکه
 رساله بیکر معلوم میشود و از بعضی نکات چنین استماع افتاد که بر سر سده نیست
 مولانا علی قزوینی شرفی عرب نیز نوشته و گویا قبل از وی کسی شمع عرب بر کتاب
 فارسی ننوشت و دیگر از جمله مصنفات این قدوه بلغا کتاب اوصاف ابله
 که مدتهاست که تالیف علم تاریخ و اخبار و قصص احوال دیار اشتغال دارد چه موضوع
 آن کتاب معراجی توصیف بلاد و عجایب و غرائب بلدانست و از هر نوع
 سخنان از ذکر شهر او توصیف علماء و فضلا همان مذبح و تحت آن و الحق وضع
 و ترتیب آن کتاب که را می اندازد و غریب تخیلی و اندازن کار فرموده اند
 و طریق تصنیفش نیز و فضلا و ترفا مستعد است و طالی از شکالی نیست
 لیکن نا غایت هم از آن سخن بر شمع غریب میگویند که نشد امید که با تمام آن کتاب
 با بعضی از آن موقوف کرد اما طبعش در شادی شگفته است و بشرع علما و
 عارفان بیکو برسد و غف و کین من را چنانکه میاید میداند و شنبی مشغول
 مگر می نموده و حالت مفاخره یا صحن و جمعی میفرمود و از سایر اصناف
 نواز طبعش موافق افتاده و آیات پسندنده وی نیست که درین امور
 ثبت و مسطور گردیده بمنه و خود و توفیق و کرم

ای اهل طعنه عیب جایی چه میکنند
و سر مدد سزای جزایم که چه عاقبت نیست
 کد غنیمی کوی عنایت کسنگ
و سر ترا بجزایم افسوس چه ایام است
 فغان که مایه بجزایم نزار است
و سر باری بکف دال خب صبر و تحمل
 دیوانه ام استب مطلب نکتہ شناسی
 ضیق نکی دل از لطف تو به خود در گمان
 من از چشم نوع بسیار دارم اولایم
و سر ملاکم که استب فکر ای که در گشت
و سر سبب خیال تو نمون سیدم پیش ازین
 ۳ استب کسی بحال من ناتوان نبود
 دوستی با وجود صدانزدگی دلم
 میند که چند روز بزاره ببادت
 سکر فدا که دهم اگر گشت بهر کرد
و سر هر که عاشق نیست دانه قریب
 در راه تو دلایه شتابی در نکست
 بیک رنگ غلای که او رکی نشاند
و سر عشقی که بان غر تو را نکرد صاحب
 و سر کی زد دوست که دامن نکشد ازین

کنایه

باین اهر صفتان انش گرفتند هم
 اختلاط من و تو بود بسی چه نسبت
 کس تیغ سست کشته شدیم این پس
و سر چگونه پیش تو گیم غم نای تو پیش
 بکر **و** سر دلم در ده جان کتون وای
 من استب تا کج که فدا دلداری میارم
 رفود بر غم و ناسا غمی بهوش پیونم
 سر سحر ای خود مینا دم بر سر زانو
 حساب کار من سبب افتادین که تان
 ۲ خون نظر در جواب بر من پیش
و سر زمین بنم بر من رفت و کور رفت
 صحرای غم و در سر گذرد بعد تعادل
و سر غمیرت عشق بران دارد که استغنائم
 تمام سوز و کوار بر فکر آنیک ترا
 که بود آنکه که در تو کرد و خشک نماد
و سر از یک روز در هر حال کار رفت
و سر در حلقه مان زردگان ایم و کریم
 چون صاحب نام کنم شمع زردم
 عشق رسیده است بجای که هر روز
 بزم غیر نظر و صلواتی افشانند

تا به چشم لاش میاید اگر جوابی
 اید از خود ساخته بانی

ولس که بگر کعبه کان کعبه عاقبتی تو
 با من سکان کاروان کس نکران باقی
ولس بیشتر در دوش هاشم در دوش کند
 هر که افتاد کیش پیش ستم پیش کند
 آلت خیر به تبع محبت شد ام
 که چه خرم مرزبان روز باد که شک
ولس اگر توان ازان دل عیار کینه لوی
 هیچ می بینی بودم که چه بپریم شوق
ولس بکشت مطلب سوی خودم بر می
 کودل من که برت بود امانت من هم
ولس دل بهوشی خاشاک که هر یک نهاد
 حرف بزاری که میگفت از زبان من
ولس مردم میگند صبر کن صبرم
 کفنی البته بارود صاب و ز دا
 ندیم بایست قد و عدد در مقام
 محبت میکنم که از دم هر روز و میر
 صاحب پس که کفنی عاشق عشق من
ولس میرم ان دلجو و خلق و امان ترا
 مرغ نالان دلم را به بزاری زین
 در دست میکنم صاب و نیست کردن
ولس بر من شکی نیست که در جنون دل
 خند که خور و عشق تو باطل لال او

و جواب بر که اسعد ازو
 است که خوش دل نیستی کند

مردم چون گشت بزبان که گشت
 میخواست تا که نه ابرو نا بدم
ولس در دم عید ندین آه که ای خند
 نکستی ز لب تو بیکه درست کس
 زدم هزار غنچه بر لب من بر سس
 روزی به عده است به ناز و چرم
 تو که سکی صاب که خنده سبزه ترا
 مرغ دل به که بادش بخیر باد
 آنکه مردم ز روی سوس و خرم کوزد
 دیرند گای اگر بیند ان چ بربا
 جان فدای دل خنده میکنم و چون
 بخندم رفته مارا چه بروی از چپ
ولس بکند ستم از وصال تو و هر که هست
 کمن اینجا که وز واجب بکاه عشق
ولس زین که شد رفیق تو بد مالا مال
 خونم فلک برو مشو هم رفیق
ولس چند گوید که به طعم جانانه میباش
 من سس شوق که جانانه و صبر برود
ولس ای صاب سفری سفری که روی خوش
 زانگشت ای خود به یک سبب نری

که مرده که رحم محالست نمکن
 ان تیر از نگاه کسان در کان بماند
 رخصتی ده تا برون ای که جان بسوزد
 چکند نیاز شوق که هلاکشان باشد
 چه امید رشکاری نه تو عشق سبب
 که سبب امید واری در خانه باز باشد
 هم وفا و بارش تو حاضران باشد
 ای چه کرده که صین با تو رام شد
 کاش رچی کند از کوشه خاکم کوزد
 خسته نشاید بایست که از هم کوزد
 که از کوزد و از هم عالم کوزد
 چنان نرفت که دیگر توانش باز آورد
 بنزد ارم از حال تو و هر که پیوست
 کمن از وقت شکایت هر در بر بر تو
 به چه میکنم میرم ازان بو صاب
 تریب وصل غیر ساز انجان من
 کس بدیدانه گفت که دیوانه میباش
 سحر در جان من انداخته که دیوانه
 دل و جان روی و اندوه بلا اوردی
 حل کن سواد دبه را در کاسهای جیم

چشم کوکب و سبب است نرسودان
 بدار سپید دست سبب چینی ای ورم
ورم بر دم ارگفته چنانم کن
 تر قیست که من یکم حمایت نیست
ورم سرور بکوان نوی بر سبب
 طایفه سپاه نو طایفه سپاه
ورم ترک ناوک فکری فزادست از دم کرد
 رحم از ان فزادست در کز تر خدایت
ورم صورت کز تر زبان می اییم
 جانی وار و زار دل تو را می بس
 وعده وصل کرد و بر بزا افتاد
 جز انقضای شش هویت تاخیر نیست
 ۲ دور و دور در کمر میریم
 ۲ دل از دهان و کتوفه را می
 زود تر خسته خورده است
 ریس کز حد بری نا آشنا
 کیم ز ما صابی را طلب کن
 پیش ازین ناسب جود و طافت از کز نیست
 ما دکان عشق بر صیرم برین و شش نان
 هر زمان سویم مبین هر خطه در ویم خند
 ای صابی ترک و سوار می داری و لیک
ورم بند ازیم میکنی کس از حلقه رفت
 حکم از نقطه مو بهم رفت گفت علس
 صابی باری ای دایمی که مبادست
 خنده بخت و از بر منوط
 ۳ دایم محبتی که دارد
 حور حسن نوری در زلفش

تو فاعل و عشق و دله دل
 تو فاعل و زخم اندر و ط
 غمت شعله صابی ایجا
 غمت شعله بکثر از بخت
 در کمره سودا فغانه مرا گشت
 هم صحتی این دل دیوانه مرا گشت
 جندان از ان یکسی خدایت
 محض از یک دم بیکانه مرا گشت
 حدیثم ز فون بود مراد و شش و لکین
 دور از نطفه غلت کاسانه مرا گشت
 تحقیق کن بین که درین مدرست
 جز با خیال تو یکسی هست مستند
 رشود ای شوریدگان غمت
 خرد رگها به خون سپرد
 غم ای ورم اضطراب
 بدون مبد و اندرون میرد
 غنا جت ای دل حور هر گهی بود
 اکنون که گوگرد چرا ناسب نبارد
 چهار و دل شکسته ام و نا توان دوست
 سوار بر سبب بکیند از زبان دوست
 رشک اییم که ما دل خود در میان نهم
 رازی که در میان هست و میان دوست
 دل کرد است و عله اش را و کوی
 مسکین نکرده است سفور انخوان دوست
 اوق نظر نیافت صلی کلام دل
 کز محوش رفت زادن کاهان دوست
ورم ریختی آتش و هانی است که او
 در کار نیم ششم هم را بر هم زد
 طبع قیامی بود اول عشق و با او
 میگفتن چنین بکار که کار و بار افتیم
 سبب مرا فلک است به وصل و کس نیست
 ستاره سبب ششم شکستیم
 صابی به درد دوستان و غمخواران
 با صحت کار که میکنی هزار گفت
ورم کینه میور ز بند بر سرشکان دهد کرد
 بخت اضافی حنا بدو نشینان ترا
ورم هرگز نمیشود کسی شناسد
 فانی رفیق هر دو فانی خوشدلت
 دیکر از ان رحمت مای که بجهل
 نشینی انقدر که کند خوبا دلت

ورغم غنا خرم و ناله بگوشت رسانم
ورسم او بکند رشوق من جز نگویم
ورسم ای دوست تا تو در دل من جای
ورسم که چه کردم ذوقها از لسانهای او
 ما و تو هم در دو بعد از این نوع جوت
ورسم در دل گذرسته است مرا از شکایتی
 ناله دوش شش ششیم رخ زان مردم
ورسم کافران دل جو غلا دست
 کار افتاد با تو کافر لیش
 گفت اگر وصلت از دست ببرد
 مردم و مست صدها نه هنوز

ورسم فی الویاعیاد

مینالم و به یار دلوزی نیست
 آن ناله زار خالی از دردی نیست
ورسم شد از تو جزین جان بلا بر مردم
 که خواجهی سوز من لبالب سوزم
 هم بر سر بیداد و جفا یار بمن
 هرگز نرسانم کیسی از ارک
مولا شامو حد الدین دینی ارشعای قرار داده دار الموشین کاش
 مرد بیت بحسن نم و درستی سلیمه موصوف و نیمر شنای و در یافتن نکات
 شاعری در میان افزان و اشال معروفه سالهاست که در طور شاعری

قدم نهاده و در تتبع الممارتند بین و نفع غنث و سیم منظومات شاعرین
 هر وادی شناخته و در آن طریق شناخت بیش از وصفت حاصل کرده
 چنانچه توان گفت درین مریه بر وجه شعرا و اسم این طایفه صفت تقدم
 و مرتبه شوق دارد لیکن بواسطه آنکه در علوم متداوله چندان کاری نکرده
 گاهی از منج صواب مخوف میشود و با ندرک علی اعتقاد دیگران بد میکند
 و گذاشته اوقات متبع روشنی که این نقطه علیهم لعین باشد ابدی متهم بود
 و از آن مصلحت بسیار از مردم و ابائی جنس خود میشود و نیز تواند بود
 که سبب رجعت مشرب که این طایفه را می باشد با حبه اطلاع بر مرفعات
 و تریات اهل ضلال نیز آن طایفان دم از نبات قدم در سوغ اعتقاد زده باشند
 و آنچه علی باقی الصدور علی حق حال درین اقوالش مربوط و احوالش مضبوط
 و ملامت و ستادست سلطان السادات اسیر الدیر مظهر که معتقدی اولاد
 و ایاد سید البراست و اسراف سبب ارشد بر نید علو قدر
 و زیادت رفعت ایشان متناز و مستغنا اوقات میکرد زاند و در ظل حیات انجمنات
 معزز و مرفه روزگار فرخ انار پایان میبایند و صدای این معنی آنکه مکررا
 در صحبت این قدر در نه ال طم و کس بیروت زیاده عشیات غالبات علی
 ساکنه اللام مشرف شد و کبر است شرایط زیارت حضرت امیر صلوات الله
 علیهم اجمعین بجای آورد و درین اوقات که از آن سفر با برک مراجعت نموده
 همان روز کار بلار نیست و مصاحبت این تیر و اقبال سیر ساید و طریق
 مشرب و لونری را از دست نید بد و کم بخل شکاری میر دازد و اگر در طعم
 و سلیقه اش مصور غنیمت و در شاعری از اقران خود و ابائی مانند عجلانوار

کافی طبع و وسعت مشرب و نزع خاطر و رغبات آن در سبب کثرت و
 بصیرت نوزاد و نفع سلام و مداومت بر آن که سبب مدد و شرف و رفاه است
 و باغ فکرش نامزد و اگر نه در بسیاری از نعمت را از سر کفایت سره سبا خدمت
 انشاء الله چنانکه میامین بر کثرت زیارات احمدی صلوات الله علیه از انشاء
 فاسد و قبیح سبیل زاده برکت ازین طور نیز زیارت و بدلاست مادحت
 و عزم و هدایت دلیل و هدایت من بشاء الله صراط مستقیم بفرست تو بر و انابت
 سرفرازی کرده **نفس الدین** **رابعیه** ای دلبر این محنت و محنت و محنت
 و رسا و هر چه با دست بکش در بادیه محنت خود نشسته بپیر
 و رجوع جام دیگران آب بکش **اشاء الله** اگر دعوت و جود پنی و این
 چه جانش و بدین بود که بر زبان نغمه جاری شد هر چه گفته شد و نوشته
 گشت نفس این زنجیری اعمی را قلم این حروف از آن بدست و هر روز با یکی
 و صلاحی که گفت کرده شد و مسطور کرد و این نفس اعمی تقی الدین از آن
 و نوزاد است چنانکه عارف بزبان حال این کثیر بگویم گفته **رابعیه**
 از آن که این خدای من می پندد که چند به چهره ننشسته
 که من صفت تو را پس بگو عرض کنم که دامن خویش را در چوبند
 منت حضرت پروردگار که قیام افکار و فتنای اسرار می پند و بگویم
 غایت میسرند و مطیع ج نهایت برتن برهنه ما که کاران خلعت رضا
 عرض میپوشند **رابعیه** گویند محشر گفت و گو میزاید بود
 آن بر غریبند و خواهد بود **اربعین** هر چه بگویم ناپدید
 خوش این که عاقبت نکو خواهد بود ای عزیز دست و عادت فضل و شرف

این روزگار میان فتنه کونی و ضلالت محبت بگویم انباشت کنند بواسطه حسدی
 که در ذات ایشان در کور است و قیام افعال و فتنای اقوال است بیکان دهند
 لب محبت و نفاق که در جبلت ایشان سرشته است **مصرع**
 و گزینست که او دامن نالود دست و نیز هر که در لباس معرفت و زرق آید
 حقیقت در آید او را دست ناکو طمس جمال و مشاء باید بود زیرا که طاعت خلعت طالبان
 راه توحید بلا امد و زینت سالکان **اشاء الله** تحقیق غنا شده بگویم محشر محشر
 از صفات کبریا است و انفع این سیاق آنکه روایت است که موسی علیه السلام
 از حضرت باری تعالی در خواست کرد که الهی زبان خلق برین بسته گردان تا آنچه
 در نفس من نیست نکویند خطاب در رسید که ای پسر عوان ما این معالمت
 با ذات خود نکردیم که این را از امدع نوجوه آوردیم و آسمان و زمین را برای
 تفصیل روزی ایشان مجز کردانیدیم و موی حضرت جباری را انباشت کردیم
 میکنند و قوی زن و فرزند بگویند با کمال قدرت ما آن هر را عنو میفرمایم و آن
 ایشان هر که بکنیم و آرزوهای ایشان را در کنار ایشان مینیم و در حق سید انبیا
 صلی الله علیه و آله میکنند ما هذا الا بئر مشکلم یا کل ما تا کلون شده و نیز
 ما شریون یعنی محمد مجزا ادمیت آنچه ما مجزیم وی هم مجز را و این با هر فعلی
مصرع که از دست جبار زبان است اگر است پرست و در حق است
 اگر برتری چون ملک زمان است بر این در او نیست بد کال
 بگویند پس توان دجله را پس است نشاید زبان بران پس است
امام حضرت ساد است و نفاست پناه رفعت و معالی منکاه قدوه السادات
 و النقباء فی الافاق و علة الاشرف و الجبا و علی الاطلاق الذی خصه الله

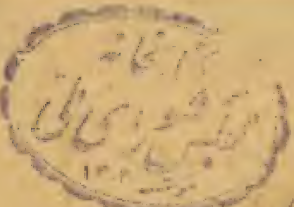
الافضل امیر علی بن مظفر خلعت طلال سیادت و بجا تبه الی عدم الحس لکانه عصر
 و من رالیه زانست و در بیان سادات دارالمؤمنین کاشان مخوانت است و میان
 دیگر ستارگان اگر گفته شود باز در بیان اوصاف انحضرت در تذکره سمرقانی
 نیست اما چون همیشه خلعت عاقل و توجه منیر بکس عایت جاتی که در لطایف
 و حالات ایشان گفته شده و بعضی دیگر گفته اند که ایشان همیشه خواجه شده است
 و دارند و جانب حمایت را فرود نیکوارند این چند کلمه درین موضع بر زبان خاسته
 زبان جاری شد و نیز جانب برین جرات این دو مطلق است که هیچ طبع که هر زای خود
 نسبت میدهد **س** بروی انبیا بروی زان است و توان
 غرضی روی کردی و نه ای انبیا **س** رومند رنگی که نسب الی خود خود
 نسب درین اندیشه ام تار و زین خواهی **س** اما اشعار مولانا قسیمی اینچنینست
 از غزلیات و قصاید و رباعیات و ابیات بسیار است و اکثران منظومات اینست که
 درین اوراق ثبت شده اگر چه مولانا بولین ترتیب مزاده بولست اندک چندان
 اقتضای به شمار خود ندارد لیکن ازین انجاس بر نه صاحب سخن و قدرت وی در
 نظم اشعار بر ذهن صاحب نظران نیک ظاهر میشود و نیز شوقی دارد که در
 صورتیست یعنی اگر چه آن کتاب تمام نشد اما آنچه گفته بگویند بوده و ساقی
 را چنانکه باید بقید تصرف در آورده و از آن نظم ترتیب قوی وی معلومست
 و چون این خلاصه از شوقی سر است باید باقی اشعار آنگاه نمودیم بجزوده

اتحاد

۳ سوی خود چه خزان از من چه عارف کمدار تا ببرم با من جیکار دارم **س**
 ۴ اگر خوانم در بزم من روم که وصل کنم کسی اورا طلب ناکرد بر خیزد که ای **س**

رسمی رونق پذیر از نو است ایام پرکاری
 تو عاشق دیم من عاشق مستغرق **س**
 تو بر لب بار خیزد و ز حالش سخن
س کشته ام اوسه جام از لبش **س**
س اگر بر سر من کلشانی برسد **س**
س توان کن کنده کش رفته در میان **س**
س سبک است تو بجلاد هم سپرد مرا **س**
س میوه اندر ز کوی تو آواره حرف **س**
 مگر در اغذارم میکنی ازین حذر میکنی
 بجان تو که نگذشت هرگز مرا **س**
 اگر میرم بخوان از رویت چشم تنگ **س**
س جندای دلیم ای بفرغت بخور **س**
 فرض من بهر آنست که با اهل حرف **س**
 خاطری نیست که از زده ناز را تو نیست **س**
 دوستان را بیکدگر نکند **س**
 پنجم حور رفتار و صحبت زمین که **س**
س میان ما و او بالین و بستر در یک **س**
 نزار گفته در هر حرف پنهانست **س**
س کسی که ز کز نامش خاطر میکند **س**
س اغانی بخت بکمر ای که ز بزم **س**
 بلند از جان قدیست نام بر کار **س**
 مرا آغاز کار است و ترا انجام بر کار **س**
 تماشای سخن کردی که نماند **س**
 خدا کند که در چهارم نوی **س**
 و کر بر تریب من لب بر زری **س**
 من از جبریت نیدارم که زنی جو زده **س**
 بدی نیامده از بنده در وجود **س**
 سخی نام میکند اما **س**
 که آتش منوم در خرم من قوی **س**
 حکایتها که پشت کعبه دکن از زبان **س**
 جوست وصل با من میتوانم **س**
 هیچ بهار نبرد که تو صبرست **س**
 شوی بزم زمین جام بنوبت **س**
 عیال را جلن ارباب محبت **س**
 این را باندگی که در سر **س**
 پای سر جان میند غافل **س**
 دو دل کیدل دو جان یک **س**
 دل غالی کنم چون روی **س**
 نیدارم که دل چون بزم **س**
 من کو شش زخف کنم **س**

از مجلس او بر نتوان خاست که رسم
 بر جنم وان جنبش ابرو و لکلا رود
 و رفبان سختی نردم بی تو اروز
 مراد بر در میا است مردن **و رسم**
 رفقا از کدیش خواهی رفت دی بزم
 که همچون سعد کشید خندا بر تو خندان
 و رسم بر بزمی جلوه گر بای تو نیست
 حوزا منانا تنای تو میرم **و رسم**
 شراب و عشق با هر بار در شکست طالع
 رفق ناسر زنده بستی بکار بر جنم
 و رسم بر از غری که دکانست کم مهربانیا
 زبان خواست من بسته شد از بیا بیا
 توبی بر و او حوزه گاهی دل من جان دلد
 و رسم دل که حبست از روی جان از و حاصل
 که شبت با تو باشد در مقام بد کاینیا
 و او جان بازی چنان دادم که چون سهل شدیم
 و رسم دل که حبست از روی جان از و حاصل
 که چرخ زدن و چرخ بیک سودای کسی
 و رسم ای با صبح آسته تر تر سر چیز از سر کنی
 فنی و از سکی من بعد و شبها خوابین
 کی از تو رو گردان شود خاک کیش از از تو
 چون در کدیز بینی کلی از خاک ارشت نزد
 و رسم چون در نظرای طبعم دل که مبادا
 چو ساخت مانی چو روز کار مرا
 بوصول او رسیدم ز بهر او مردم
 نوساده لونی دل من که بر سر راهی
 من از در تو بجای نمیتوانم رفت
 بیاد شکوه نمرزد نهال طاقت من
 که افتد است شب صبر استوار مرا



نیک و بد که احوال خود نمی برسم
 حوصاصم دگری شد من جبار مرا
 عارت دل ویران من مکن فنی
 که این خرابه باید بهج کار مرا **و رسم**
 نیکند جدا دشمنان ز دوست مرا
 اگر حوصاصم کل بر کنند دوست مرا
 بجاگاری من سرخوشت خاطر من
 بجاگ بای تو که نکر از دوست مرا
 زبان زمان ز تو ام سشار روی دگر
 نیاخ از تو بگویم چه از دوست مرا
 کسان در این پند خویش را و کم
 من از روی که جوابه رو دوست مرا
 چراغ سونق بر آفرین در طلب فنی
 در این پند خویش را و کم
 و رسم دور از تو انگی که در سینه منست
 در طلب فنی میان کربان و راست
 در محبت جان بیک دم نزد میکند
 در محبت جان بیک دم نزد میکند
 و رسم در نیکم لب لعل تو شکم خای کرد
 در محبت جان بیک دم نزد میکند
 نکه از بهر تو از نیمه ره برگردید
 در محبت جان بیک دم نزد میکند
 انقدر لطفت تو این تنقا که لذت اند
 در محبت جان بیک دم نزد میکند
 خاطر اراده را فکر کلی و کار نیست
 در محبت جان بیک دم نزد میکند
 و رسم باین سناست کس در رخ تو بینم
 در محبت جان بیک دم نزد میکند
 و رسم باز استم سر آرای من ز کمان ماره
 در محبت جان بیک دم نزد میکند
 و رسم روز نسبت که بجای نشستم
 در محبت جان بیک دم نزد میکند
 خواب دیدم که دم بود محوی بسته
 در محبت جان بیک دم نزد میکند
 غیبت عشق نهانی که حوزد بیو شمع
 در محبت جان بیک دم نزد میکند
 کعبه رو را که تنای وصال حرمست
 در محبت جان بیک دم نزد میکند

چشم از سر زلفش خمار مقبلان دارد

فنی از دل و است بنه فنی بر کن
 که جانی بر است در شب جوان دارد
و لطیف عشق من کردید نری در ستاره
 که رسم عشق بازی تا که درم در دایره
 در اعان محبت کرده با من اینجا لطیف
 که خواهم بود تا روز قیامت سر سار
و زنه که از خاک سیدان مکن زود
 در روزه میگویند تن فنی کفنا شرا
 چون زید فیا مع زندان تن تا که
 از رنگ سوزد مگر سیم تن شرا
 فنی اگر از زخم جانی تو بنالد
 دروش نتوان گفت که گشت زنه شرا
و کم ازیم بر چنان تو ای شوا نکند
 سر تا بدم چشم و شایه تنو آنکه د
 من بکشم و دفع رعبان تو کردن
 کار بست که بچل و سبای شوا آنکه د
و بافت زنه کی من فاطمه که شوا شوا
 درم از دارم زنه اگر فاطمه
 سوسی غریب که زود بین بکوه فاطمه
 کوسه فاطمی که من زنه سر کوی را هم
و اگر ناصح کند شمع دلا صدور بیدار شین
 علاج ما مکنده ریزید ز خاکستر **و**
 رصفه نام از عیان بر بنفیر و بنداشم
 کسی احوال من داند که در افتاده از باریش
 رناده ای سید روزی که دل در چون تو بود
 که از خواب خوش سستی که خواب در بیدار شین
 اگر ای سیددار کار او باری د شین
 تنهای از ان شکار کردم
 از هر زنانه بر شوا طیف
 هر بار که بر دم منادند
 نادانی من مگر که غری
 صد آلم زنه زبان و گشت
 که خلق زانه عار کردم
 او را که اختیار کردم
 بر گردن صبر کردم
 بر غیره از اختیار کردم
 از بس که بکشم کردم

فنی هیچ سنگ چلد
 کرد اگر دم حصار کرد **و**
 زنه خنده بر دل پرور ما مزین
 دامن برانش نفس سرور ما مزین
 تو کردی در سر که ماند **و**
 اینک آلمن ره تاورد ما مزین
 بسیار از جانی تو از روزه خاطریم
 آگشت بر لب کله پرور ما مزین
و در است که چون طوطی لکیر است
 که طفل کینه با صبح رسد بر است
 زبان بکوه من که به بسته بیدارد
 شکایت از گفتم که با هم کوی گشت
 کیه لطف رخاک ره تو میرود
 من از بخت ندارم ترا چه نصیر است
و رسید دست و سر بوشی بر شین
 کیه نام زبان گشته و زبان خاموش
 در دوش ز ملاقات باه و بدین باش
 در دوش و زلف با کوش و دوش من بکوش
 که دست طوطی فانی از دامن
 کله طوطی و ستار بر بوش و دوش
 رفیق ناگشتی هست دست از سبیل
 رنگ بر ورق حلقه مرزنگوش
 خضاب بافته دستان و از سر لکشت
 هزار مرتبه بالیده طاق را کوش
 دل از شرم زان در سماع و جان در قص
 فناد ما طلق از کار و مانده حسن بوش
 فرج گرفت و مرا زده بر کنار طاق
 فز و کیم و بر خاست با کوش
 فرج جوینم جز کوش از مکلون باد
 بک بکامله ناسر زه از مر کوش
 بچشم نغمه و ز بستانم دوست شیرین ش
 که قتل عجز افتاد ای از شیندی بوش
 دوست کرد مرا خرم منزل خود کرد
 بقاشی که نصیب شوا و آن آفتوش
 بچو لایه و زاری که فتن دامن
 لطیف گفت مکن دامن بر او کوش
 بگو که غیر تو این که گشت هر شایه
 بگو که غیر تو این که گشت هر شایه
 تو کنی ان هم خواست با هم کوش
 حوا بر مکتب شبت با خوش هم از بک

سخن دراز کش بیش ازین مکن نهی کدام بنیم و چه ساقی کدام باد خوش
انتخاب در خون هزار قطعه فزون حور در کار
 ریزان ستان بخت خود که اسات
 اراستست کردن و کوشش زان را
 خوش بکنند زان و از زان زان
 یک کل غیب از جن نظم و هر قدم
 طبع هر فغانه بخوار و نیک بخت
 از آن من ز غایت هر صریح طبع بر بند
 شمع نیم چراغ که خرم و کسی
 مدح که دکن است حور وصال است
 مدح از برای دوست که صد جان فدای
 بر آتش سیر و زدی رهنام اگر
 من هم ز دود آه سید و کرد مشق
 که روز من حور شب که زانست بگذرد
 و رستم من برون که درین مکر
 آنان که نیستان خیر از ملت و ملک
 معیوب حور سیدی بر روی مرد ملک
 بر نایع و شریعت احمد زفته اند
 دامن فغانه اند زان و می بخت

نصایح

تا که مری صریح من افکنند بر کنار
 بر نظم من لای حور میکند کنار
 طبع که هست خرم درای شاهوار
 از میوه که گلک من آورده است بار
 در پای خاتم شکند روز کار خار
 از چاکس یک جو بوسه شربار
 از پیش طاق طایفه تلوار از کنار
 از جسم خولیس میبزم و میبزم کنار
 همچو که جان کناست حور زهر فغان
 هموار برای دشمن بر گشت روز کار
 و زان سپید کرد سید سیاه کار
 و ز اختم که سوخته کرد بد و اغوار
 شام که هست محنت ایام در کنار
 کوچی سستار این دود سرد بر بار
 مستطرب دانت و بدین و بدین قار
 از روی حور که باز سید مانه شربار
 بدو چهل و در کرده در حلال اختیار
 آنان که گشته نه رسک حد برار بار

من صیب خیزد بر تو نهادم کدام صیب
 در روز اندری اندم مهره کسی
 رو بگو که بود از گشت و ستم بر من
 از بحر خود چه کسی لب شکسته شد
 سلطان تخت کبر و شرف و تاج بخش
 بر گزین سپهرند و در او فراع
 صیب که گشت به یکبار اعتباری
 غم محضت جو کند پای در رکاب
 این را مندا م شود خانه حساب
 نزد سکو حلق تو دوست با ذلت
 احوال طوف کعبه کوی تو هر که کرد

و

در زمان باد شاه کا محنت کا حساب
 زانت او که اندازد ایوان شاهی شتاب
 را حقوان بندی عالم که نکستی انتظار
 تا و حور دین و دولت گشت فغان زانکار
 با که حشمت کرده فانی ای کردان از کار
 دل خلیج در سینه چون ماهی که در خفا
 نیزه بر دوش بلان حور بر ملک حرم
 عالم اسیر ک بلان در بر کینه تلخ حساب

از هجوم تیرکها شام کرد و خبر روز
 صولش بر روز روشن برک یک یکین
 شیخ برکت جون بر اکینه سمنه را
 پوست زنانت برانام و انعام
 محو صفا و طبعیت و زنت سرکش است
 و شش اندر ج و تاب دکنی کوتاه شد
 شش جهت با جوارگان نایع احکام است
 عدل و عفت بر دوام ملک بایز شاه را
 عالم بر از ظهورش سند خوان بار در
 از خدایا صد عا میجو اسندش مالی
 دکنش را سر نشان بر کلمه است گفت
 برده دل خضم را صد باره از کشید او است
 خون گرفته خضم را بای سیاحت است
 روز کارش محو آنست کاری میکند
 یادش ای سر تو عاشق خون بوی برنج
 مدست ایام این دولت که او استام

وزیر شاه ملک ملاک سپاه و کشی سریر
 نکرده محو همایه بر سر این بوم
 کسی که طوف و لایش نکر در کردن
 خدایگان وزیران ملک صید وزیر
 که با دوزخ و فرزند بر صغیر و کبیر
 برون بنا در خون زلف و لبر از بخیر

باب و نان بر شند دست و طعن را
 صود او که گرفتار شد بعد سوراخ
 رصف و بخت زنده جمع بر زمین خورند
 هر نکر که دهای حنه به او است
 ضعیف را ر قوی نیست جای الین
 اگر نسیم خلق خوشش خبر باید
 بیزدات و صفات خدای عزوجل
 بچنگ حادثه تدبیر او سر دار است
 سبب او شود در زمانه تقصیر
 کلاه زنگ صبح بر سر محبت
 کان خواجه حوثر نقضا بشود
 سخن شناس دانا دلا زبان دانا
 تو خود نظیر خودی او بد کار ترا
 چه بوشم از تو که هر چند بین میگویم
 بنوده است بینه و جوش است تو
 حساب بران توان با کف بولست کرد
 در اعتقاد توین دایم و عقیده من
 کالانت تو محتاج مدست من نیست
 سخن نبزد حساب و غرضه و اسلیم
 حوکمک من رقم نظم مدست تو کند

خبر یام فطرت دی که مود نظیر
 زانه بر سر خشن کشید چون کفگیر
 بی غنای مرد و زن جوهر کشم تکبیر
 بی کند سرای شکسته را تعمیر
 نغمه مدست سر بایز بزنه زهر بر
 رکستان نکرده وقت صدمه سبک
 کال است که نقصان نیاید از تعمیر
 کوفه را نتوان زد بیکر یک سر تیر
 بحر صلوه مافز که مینود تقصیر
 بعد خواجه مکراب کرده اندر سیر
 یقین کرانام تدبیر او بود تقدیر
 نوحی که نیست زانرا رخصت تو نیر
 بنا بر بد سپه و بنا بر بد نظیر
 بجای مدح بالای قدر است قصیر
 جان و هر چه در دست از قلیل و کثیر
 که گاه بماند حساب از تقطیر
 خدایا هم اگر چه دارم از تکبیر
 که کعبه راجه تجل فرود شود ز صغیر
 ضلالت بود که ایجاد نزد تیر و پیر
 سرزد که دوده جبرین سدر دود اینر

مرا عطا تو روزی که به سپهر و
 کنون بعد بگوشت بگر فکرت من
 کسی که در خور راد و صای خطب کند
 اگر چه پیش تو اظهار سکون ام زو است
 چنان بدست دلم از جنای جرم که کر
 ستاره روز مرا بختان سبب دارد
 زانه بندی ابر و عیال راحت را
 روز فاقه چنانم که میتوانم گفت
 اگر بخت من بزرگوار طبع کند
 امید تا که زندم کرد در کز خاک
 مقام مرکز قدر تو باد قطب فلک

دو عیبت مال در روی تو معنی
 زمان چون تو صدر التریع نمیدند
 روزی که بر سر سبکو بد
 ترا کس دین عهد لقب شد
 نوشتند نام تو صدر الافاضل
 خداوند خشنود این معانی
 نشان سکوت بزرگ و دولت
 رخ حور کند معنی خاص ملکوت
 یکی عید صورت کی عید معنی
 برین قول اگر صف راست دعوی
 که کز است گفتن جنبش باطن
 زانکه نازل شد از جرف اعلی
 سر شدند محض تو از زهد و توفی
 نهاد ادم خضر زهد بجایی
 بیند رسبای تو جنب اعلی
 برون ابد بختیست دست موی

ره مدعت حور کنی که حیرت
 و کرد بگردت نقیصه طبع
 برایت که باشد چراغ ره غفل
 فضا سرخی چو از طوق ابرت
 با قبال دست که فرصت بر من
 حیدم تو گویم کنم رده زنده
 سدم را نشان تو جوید بلندک
 حو کعبه دست قدم حاجت آمد
 کسی که نفاخ برین در زنده سر
 کسی را بغیر از تو کردن اطاعت
 دی که تو کردست سایل سواط
 فی بیست از ملک جبریل نقطت
 را تمام تو حوص و آن کر سنه
 حور منم ان سرعیت شوی گرم
 زند اولین پایه از مسند تو
 بمن ناز انج حورین بر نه نازم
 فضا در صفات بگردت کاری
 مگر سر ملک کجبه بخت
 زنی از صفات تو عاجز کلام
 چنین قدر و رفعت نباشد بشر را
 نه است بر پای اندیشه صحن
 روح الت رسلت تا نظم طب
 به مهر داند خود را با جرم
 که ترک رفای تو نکردن اولی
 بنده رسد نر و سلیم بسوی
 مگر است در صبح من اوج عیسی
 که حبست موفی نرسب موی
 این در توان یافت دینی و معنی
 نندای بر ناکر جرف اعلی
 بودیم بر سستین لالت و فزی
 صبر دست فیه نال گفته آری
 روزات عینا که کرده انهی
 فراموش کردند نام تنی
 وارت توان یافت در طبع کسی
 هم طعن بر رفعت طاق کسری
 فرود من افلاک را کشت اوکی
 که صدر بهارت بگردت شوری
 بخون بم دکان نوشتند توفی
 خنی از کلام تو احیای موفی
 تا بر خداوند ایند نقاط

در استغنیای دفع نفقه می بارد
 بفرزاد عایت نکرد دست کاری
 بود تا زمانیکه اندک و آنچه
 زین در میان تابع اربادت

حدود را که سند رسد کاهران
 انشغال کبر بی طرف اکبر
 حاج منه بر منجین چمن مشکین
 مجلس عشرت سبزه عود قاری چون
 ملک و روزا خضر سر زار را ملو
 صبح سعادت دید از دم کشید
 تابش مشیخه ایینه روی فتح
 عامل اغنام شد کرک درایام
 که گذرد بر بنات تربیت لطف
 قابل تحسیر فتح پیش و لکن سن
 بطلب باش فلک دست یار رساند
 و اگر بر دست والی عقد چه مور
 زهره ره جو که زلف در شکوه قد
 صبح جوان گسری که بر آورد نام
 که فلک را یقین بر تو بر کایان

سنگ دردی خطیب خطیب بامت خواند
 اینج خرابید بدکس نتواند گرفت
 تیغ نزار در غلام خواب چه خوش
 نفر تو که با فلک دست کند در کر
 چون تو بر روز و فای در رازی
 ربه خل سنان اسب خدوان حکم
 نفر تو بیکر و شیر و لانا حکم
 در روش آمد جبال چون نمایان
 تا ز سر سب بر روز روز کشید
 تاره و عدوت رود پامان رسد
 مانی علاج را ساخته مداحیت

ولری ترکیب

ای خاک در تو افسوس
 از من هم کینه در دل تو
 اخرا غاری بختیید
 از سابه خورشید مهر کرد
 بی طاقیت طاق لیل
 نایب بد فرغ و غمزه آه
 زین پس من و صبر عاشق
 ای عهد تو من و کشته

دل در تو در کشته بسته

دل بسته ز لبت نیست میرسد
 احوال دل شکسته بسته
 دل که چه سیه کرد روزم
 او نیز روزی نیست
 در دست تو با کج توان دید
 کمش برب رنج بخت بسته
 اینها که کشید کوش طاقت
 وینا که کشید جان بسته
 مهم ز تو تا بر بد بسته
 شوغم پیوند ناکسته
 با جام توام شکسته دارد
 خرای تو کرده هست بسته
 در و صفت تو بسته تو
 دارم محال بسته بسته
 ای کوشش نکرده گفته من

غافل رفم نهفته من

شد سود ز بار غم دوشم
 کوشش تا چند چند کوشم
 و در سر مهر بار دوش
 انش کرست چون خود کوشم
 ادی اید من سبک دل
 نتوانم حبس از و پیوستم
 حبس از رویش بسته من
 بجز کوشم بهال کوشم
 ای شک شک فکر در به من
 دی بست انگشت زده دوشم

من صراحت زدن ندارم
 در بسته ام کوشم ندارم
 دیو اکیم نکر که غری
 بنداشتم صفت ندارم
 حوس که روزی صفت
 کوشم و از کون ندارم
 از لب که مرا جگر باست
 دوشم و از کون ندارم
 فرسودن ای قهر
 ره بر سر صفت ندارم

من حقد خراب شکسته
 صوفی باید سیر بهم
 ای عزیز از تو مای ناد
 با من دارم که با منست باد
 کوی بسته تو در میان
 زرد فرم و فال بر افشا
 از هم و بیم راحت من
 کجاست پیوند با من احدا
 ملکه بر من نشسته
 حوس بودی اگر مرا می زار
 میخواست دلم با لایق
 دیگر حکیم دلم بنداد
 و شام شوق نیست ان داد
 نفرین بر تو نیست اگر د
 وز قید تو که سویم آزاد
 از دست تو که خلاص من

سند بر خدایم خوش دل

سر
 اوده دل نهیم به کل

تاکی من و بنوا افتاد
 در کوش از و افتاد
 کام من و بنوا افتاد
 بر فاستن و بنوا افتاد
 عاقل و فوین که پسند
 خود رفتن و در افتاد
 بر بهر نکردن و در آفر
 بر سر و و افتاد
 شرفانه دل شکسته از تو
 نزد یک سدا به افتاد

ز به پس فاخته طاقت دل

ناورنده راحت دل

ای در تو فکر نمی
 وی دفاع تو باد کار نمی
 یک روز ندیده من نیست
 بالای تو که کار نمی
 ماری کین راضی نبود
 بر لب تو که کار نمی

موش بشود ی اگر بشود
بر خون عزیزان مدار نمی
ای صفتان اگر چه چینه
روزی یکی ز بار نمی
ازد لوزی اگر سپرد
کا بجا چو دست کار نمی
رنار که یک یک بگوید
ای وای بر روزگار نمی
فنی در تو رفت آخر
از ده دل شکسته طاهر

ولایتی الهیوت

اوله سروایه صمد بر نه
نان در بیان خواجیه صمد
آسایش را بگوشت خوش
در سبزه خواجیه صمد
زانیم دی پیش خالی
دیوان خیال در نظر نه
خاموش پیش و از زبانت
دندان بر دار و بر حکم نه
مار و کراکلام شیرین
در کام زبانه شیرین نه
مکمل بر کشف احوال
بازت بر نیست کار و نه
باقر بیان مکن مدارا
با مردم مار شور و نه

تا بان کسی که بر سینه

خوش کن شیر جو بر نه

اوله صنی سر فلاکت
سر کرده نگر فلاکت
خواه کن شهره ستوی
سروای کور فلاکت
همه برادر فلاکت
همه برادر فلاکت
نوجوی یک یک بگوشت
تکین تو نگر فلاکت
حون تو فنی طاهر
کم زاده برادر فلاکت

نیکو گفتن آن سخن
آنکو بر دست در سخن
ملاو صنی جهان نکبت
نیکو گفت و کان نکبت
ملاو صنی که بر سر او
سپه تنی کمال نکبت
ملاو صنی جوهر و روز
نکبت ر دو دان
ملاو صنی جو صند ماده
چاکره بر لبان نکبت
ملاو صنی که زنگ رویش
باید او روزان نکبت
ملاو صنی که جز با نش
نشان بر دکان نکبت

وصنی گفت نکلش چه

سز من چه دست نکلش

اینا که طریق نظر بویند
از من هم از راه جویند
سببم هر سینه کویان
آفریده کنند تا جویند
من آم و مکان سرانجه
من سک و دیوان جویند
این در بران کو بگو را
کوید سر کرام کویند
رفاک طبع فتاده چند
حوشد کلام ابرویند
بشنا اینسان قریب سندان
در روحنی حوت کویند
حون کبر زبان دراز و جویند
جای که بشوند داخل عجب
کند دهمن کویا رویند
ظاهر که از کرام جویند

ابن قوم حصد المردند

یا سبب بود و نیست کویند

وصنی سر بر یک تو
سینه حوت و نا کر تو

زنها که عرصه کن شادمان
منا جو شوم دجارک تو
در دلی برادر لعینیت
میسوز از انتظارک تو
جوف که ترا باورسایم
بر خیزیم بارک تو
فی کرده بوجت تو که به
سک ریده بر افتارک تو
روزی و دهر را بر کویم
بر سر که و نیارک تو
تا جندگی شپس نقش
بد بکنند مدارک تو
احوال تو سر برینیم
از مد که دیرک تو

گفتند ترا زریه منبر

بره ملت کدام کیدی حز

تکی منویم و مر تو
بار تو منیم بر مر تو
دی بر یک سر بر من
احوال اقل و اکثر تو
بر خواندگی کی که چون بود
دزدی تو برادر تو
چون بود سکینا که خودی
واقفندن طاس بر تو
شلاقیهای ترنگر ده
جو کس کرد که یک یک بیان
تر کرده ز ندید در تو
سکینت که از لاس قیامت
تا با حسنی مادر تو
و قنست که برینا که بوند
عاری بودست خواهر تو
باوراکرت رین بنا بد
آلله کن زین منبر تو
کوبیم کوبید برابر تو

زین پس و لاله زاناست خوانم

یکسر پ فئات خلایم

مونس اسده بلاف بیرون
ناحون روی از عاف بیرون
ای خضم که یک جانت اید
از عیده این کلاف بیرون
سبقت مطلب با بزی
بیرون هجرت زنا بیرون
سرعت وصیت تو
کمشیرین از غلاف بیرون
دقت که ساهانیا
انزیده اعکاف بیرون
که کعبه بر کثانت اید
ناحی ز غلاف بیرون
از طبع نوراستی بنا بد
ناید مر از خلاف بیرون

خود را از تیغ من نگه دار

پاس سر و لبین نگه دار

بوی که ز جو بر تراشم
من خود عجب ارمغان باشم
بزدی باشم نفوذ با تبه
سک تا بم و شافی نباشم
مان ناضن جو بر مدارک
ملذات که سینه است غلام
سستغیم از نعیم دنیا
نه چون تو غلام مان و باشم

جهت زین روی نیست

روی تو ز آمنت نیست

ان روی که مرد بر تو بود
جز نکبت از کس جود
نصیحت کل اندست چون
خوش وقت کسی که کل نبود
از تنگ تو شک شد و رفت
غیر از نگر اگر چو بید
سستی کوید به سستی
بزدی یکی بود که بد
در شور و زین بزد چند
نعم امتثال دین بود

توبیخ و کوی چون بیری
 روزی که سقط ستوی ز شکست
 عزیز رسد که بر تو بود
 کس جانب مرد تو نبوید
 هر جا کزی کلاف گیرند
 در گذرست و مانع گیرند

اری ناری در دست
 طبع تو خدای تو نیست آن
 من جعفر که خوار و خوار
 انفال تو ایمن است غنی
 هم شافعی هم جروفت
 بر قول تو صد هزار نفرین
 من نهی زایب امام
 وز هست که بای کردار سر
 انجا هر دم برابر افغان
 ناداد و راجانکه دانه
 در فضل تو صد هزار گفت
 بر خاک نهاده روی طاعت
 در قطع طایقان مست
 وز تو کفایت یونس کاست
 از چون تو فانی می ماند

ولایت القطعت

هر داری که ممکن نیست
 بخود رخ سدره کزده
 رشته این زمین ز خود و بزرگ
 زکی شان کند به خود میرند
 زنده در کور خود زاناید رفت
 هر داری که ممکن نیست
 سر فزاری هواک نتوان کرد
 شان برابر یکجا نتوان کرد
 خویش را خود هلاک نتوان کرد
 با اهل اشتراک نتوان کرد

من کی وز کی جگر آید
 چو کشت آنقدر نا پاک
 کلمه جبراک نتوان کرد
 که بعد سال بکس نتوان کرد
 است انبای و میرا مثل
 کس ندیدم که مردی بنود
 چنان که خوار نیست درشت
 چاکس نیست کس نباید کشت

ولایت الرباعیا

استب بخال تو صفا میکردم
 مردم لبیک گفت نزل کردی
 منی که رست معجز کنه
 نا چند کنی نامه اعمال سب
 ای تو که دولت از دست با نکشد
 هر در سید رخ من که بینا در وال
 کاه بخال که بخوار بشویم
ولم ان شکر تو خانه من روشن بود
 گفت و شنوی بنود با هم کشت
ولم ای دوست مرا کلام دشمن کردی
 خواب غم من راه خیال تو گرفت
ولم در جوی من آنکه بهم ساخته اند
 مستحق آب نیست که گشته اند
ولم سبهای فراق کفان کاستام
 چون سعادتم منم بنویست قرار
 لا حول و ربک و ما جرم میکردم
 از کشته ابروی تو و میگردم
 ای زده مبت کناه حال تو آناه
 ای غلام روی سیاه روی تو سیاه
 وز دامن تو دست نماند نکشد
 از دوری او خنده قدم چو بدل
 خوش خواب و خیالیت خوش خوار
 سر تا سر خانه نام از و کلشن بود
 ارشش جفتش روی سخن با من بود
 سوز دل من به به روشن کردی
 ناسخ خیال و خوابت از من کردی
 محو و دگرم فلم علم ساخته اند
 کر کون دهن از نیست یکم ساخته اند
 وز سعادتم اهل کس راسته ام
 صد با نیت باز برخاسته ام

فام کرم تو نگردد نکشد
 م

میر علی اکبر الشیرازی از جمله سادات کاشان است و پدرش کسب
 کارهای اوقات سبک را بنده کین مشارالیه چون قابل افتاده بود در سن چهل
 سالگی طاعت شعرا را کرد و در شادی رسد نام یافت اما نزد خود قرار میداد
 و تحقیق داد و بر سطح آن قرار در تصور در یافتن چیزی که دیگران بدانند در و
 بجای بدید گشت و بدان سبب در دل مردم انس پیدا نکرد و با وجود حسن
 معقول خاطر سفیدن نشد **لا ارجح** از چنانست که بار میزند و در آن دیار طریق
 فقر و سگفت و تنزد و نشنید اختیار کرد و وسوگ و در بافت بسیار کشید
 و چون در وادی مذسب خیمت العقیده اهل منطق حرف سبکست نوبتی یافتند
 فایده با و رسیده اما کسی که در اینجا او را دیده اند بگویند با وجود دعوی
 عرفان و شکستگی نفس و تجرد و قناعت همان دعوی باطل میکند و تصور است
 فاسده دارد چنانچه ازین راهی که بوی سستاد میکنند اینهمی استفاد میکرد **و این**
 بحر کرم منت خود که بر م **سند** عدم نام وجود که بر م
 گویند محمود پیش حق با بر کرد **حون** من هم مق منم محمود که بر م
 و یکی از مستندان همین جواب و بر اخصی گفته و همانا بیزیر شیراز است **و این**
 آنکس که منبع قابل نیست زکجا **اثبات** کند که گشت و اصل بخدا
 و آنکه که است و من بانه که است **در مذهب** ما بر چنین حزنش روا
 اگر چه سید مشارالیه در زبان جوان و آوان زیغان زندگان از سر نیکین
 واقف از تجرد و انقطاع اختیار کرده و شیوه شلواک و انزاد پیش گرفته اما
 بتسویلات و تحقیرات مشایخین اهل منطق طلب علم این است ابدان و غیبت
 گشته و راه حق را و گذاشته و کمال جهلش بد فرمای او را بیان دلشتم که

ال
الغی

اعانت و تصدیق جزو نایب شریعت معطوفی کند و او امر و نهی درین بین
 شکر شود نفوذ بالله من سوا افتادات اهل النبی و الضلال علی مرگ در تدا
 عزای لایب در دست گرفت و با شاق و ابا حنیان در میدان صلاوات و با
 که هیچ شلوات جیانیست جولان نموده و ماده بجام را در اختلاط آورد از و اینرا عجب
 و فریضینت **مصرع** باز و دهکس بر نیاید این معنی **بکلمه** ساهای دراز بنویسم
 سونق و نه از سر بر استان سلطان دین سپین بایزد و تنبج احکام و اصول و موع
 شریعت منین نفوذ تا از جن معرفت بوی بوی رسد و عهدی دراز مدت
 بوسله صدف نیت و خلوص طوالت دست از دامن اهل صلاح و سداد بیاورد
 تا از کلمات دانش کلی جیده شود **مصرع** بسوز سینه و خون جگر تواند بود
 هر چند فیض فاضل گشته نیست و ذکر یوز الانوار بر کابینا من کان سبه نه
 فاما تحقیق نکات ابله و فان بی نینج و جردی شرح و اعانت دران میر
 در یافت درجات اهل ایمان و تکیه مراد بر در هم وصال و اهل کمال و حضرت
 بجای و بی واسطه بدی علیه صلوات الله علیه علی مقدور و معززه **بکلمه** و اینرا
 معانی و جراید آفتاب بیان در محله امای در کنار کسی آید که شب تا صبح
 میل کند در جگر کشیده از تفکر و تذکره حکام آسمانی و احوال و اخبار رسالت
 و در قافیه اسرار ان بناسیده و قدم ثبات اجتهاد من در سادسی و ارشاد
 نغزده و دست طلش علی صناد الا اعتقاد از ادای تحصیل مراد نکند **شعر**
 گشت باید وصال طره یار **باین** خوش بهاری **رو**
 و بر غنای که شک بوی شوی **بهلوی** نافه **تاری** **رو**
 در بی هر ص کان مراد است **بر بی** شیر مرغزاری **رو**

اگر چه این سخن کلام الحق و المراق بود لیکن اشتقاق علی الناس غیر نیتی کردید
 و السلام علی من اتبع الهدی اما نیز تشبیهی برید قائم کامیست و در شعر کار و دلالت
 همی که شایق و الحال بکثر شعرا از اسناد در پیش است و شعر او را در جایش و دعالت
 و لطافت احتیاج بنویسند نیست دیوان فول و فقیهه قریب نیست در ارجیت
 تمام کرده و مشهور نیز موسوم بزره و خورشید ترتیب داده و اکنون نزد مردم
 آن طرف مستحسن و پسندیده است و اینچنین از کسعار وی با سخنان رسیده منتخبات
 اینست که مسطور گردیده **اغناد غزلیات**
 مایه سب چه دیده بود در آغاز کار ما انکو بدست ما سپرد اختیار ما
 انیک فزای که رسم غزلین را کسود نصیبان زنده بجزو آرز کار ما
 کند به دل چه بنم دید را نیت هر اکویم خوشتر کرده در چشم دل من خور و یار ما
ولم کفید خلد بیدادم بای نزد وصلت اگر کس بجز بیدار من شایع ان جهای را
ولم در که بهم که دو بهی نه شمارست مرگست غیر از تو و با نیز چکارست مرا
 جانم از دغذ غده پند فارغ کرد دید دل زانده بی فایده و ارست مرا
ولم حشش بجز غم و خون دل بود ما را ناصح زنده اوان اکنون چه سود مرا
 حالا و فاکن ای ملک که صد هزار محنت مرد از اجابت حوش از سود ما را
ولم اگر عشق لغات در میان آمدندی بخواه کجا باند روز مش جان را به بقا بها
ولم گفت بهر رستی که رسد تو ازین را لبیب چنان بدم هم عیان زین را
 لبیب خندان و جینش در سخن با جان و جوی طلب چیست و با بود و بوسه بیدار
 بهیچ و استغنی که است اغیار تشبیه مرغی که کشت وی هم بی فایده است
ولم حوایر بهر در رفتار بر کران انداخت عزیز و غنم در ملک کن نکال انداخت

بیک کر که کران جیم جاد و اند نمود هزار مشه و استوب در جهان انداخت
 حوایست قصه زک خود آشکار کند حدیث طره کشا در میان انداخت
 شاعران را می گفت و گو سنت تشبیهی فتن که پند ازین برینشوان انداخت
ولم این چه حاصلست که جز من به اندین کار که حادثه در کاری است
 صفت کینه زین و زینار و جوان تا کرد در جرم حمله و بارش است
ولم در لب بکر کیدیم وی در عالم به دردی بتر از درد گرفتار است
ولم دی که در کنگ از سگان غزلین در بهی که ز کجی از ابله درد بود کجاست
 سوزد بقیه بولی سو فایده و جزا گر کشت بهر نزارم احل کناه نیست
 رفیق هم سوی ما جمع مردی که بود سک خجاست اله و فاکن که است
ولم مرگ و است که در بهر نزارم کرم به دیر است که دور از رخ تو یار است
 همدان تا سبب کرم بهر نزارم هر که میرد سبب کرم بهر نزارم
 حبت تشبیهی است ای نوافل کارش به خجاست از ره اغیار دام التفات
ولم جزستم از تو دل و بدو این و این دای بی سنگ اگر بجز سبارت
 ارستم و جفا من ایچ کنی چه میکنی کرم سبارت که جفا کرد است
 دیدم که بای و زینر شایع خند است کام الوده زهره سکه لهر دست
 تا بهر سده زین و واسط خاموشی بر فغان نظیر است لبیب در کشت
 است و سوز و سخن نشنو و پیکانه نه تند و بداند و شش و سر کین میان
ولم زینقت با رست با بر کن نشیند که همچون سابه کشتا خانه ای اندر و رایت
ولم انکس از آنش و شش سوز خست خورشید برستی بحقیقت زین است
 دل پرده در می میکنه ان پرده فرو بردن کا بهی نمودی نمود طوطی سخن آموخت

شما من بیکه نازک و دشمن
 تا در کلام انجمن و کسب
 بحاصلت کار و دل که غایب
 گویم خود که حاصل این کار غایت
 ص

زان سگدل انگش که خرد عشوه شیرین
 خار اسکنی با پیش از کوهن اموست
و خجیب برین دیمه ام برود و می
 وصل ندغام و نقیبی این دل سگین یافت
 در حق آن زلفت دیمه آن رخ عابد قریب
 کشته بود خاکش کلین مراد دیدند پس
و بدین معنی که شود روز جزا را حق گرفتار
 باین یک میز و بنی عشوه زن یک میز
و تفریران چه باشد اگر چون کند
 با خضر اگر رفتی چون و چرا نکند
و ای با کاسیت اموست کام از نو که خواست
 خود طبعش خورم اموست کردی و رستم
 وصل جوین ترانیه نکاست تمام
 ای برانده قرص خور ازین کرم خور
و کشف کن من بر جهان نو که نوار نبود
 آنکه در عشق از کشت ناکای یافت
و زاهدان نیست که بشنید فغانی دارد
 ناکه عجز شوق از حرم حرم دست دوست
 کهنه چیست چه کردم که مرا بهر سر است
و بر تو ایدم از دست کرد و کوی غیر
 یف در بدن چینی که سیر و دریشان

کشی

کشد

و کسبت عاشق آنکه او خط بر دواست
 و ز جلا صدفین علم بر طوف باغ خود کند
 بدی که نطقن رسوای زدم و عوکی است
 تا در به رسوای ازین اشتقام خود کند
و جوان اگر نه دست نظام و کند دراز
 دست اجل بهم گریان نمیرسد
 بدی هست فراق و حواصت وصال
 کفن ناکشید درد بدرمان نمیرسد
 پروانه وصال کجا مهر مسیو د
 تا نامه صیانت بعنوان نمیرسد
 تشییع آرنه وعده دیدار او بود
 روز جزا بهم بدین جان نمیرسد **و**
 مگر جوین اسیری بنی نرود ارد
 کتاب صحبت زندان خانه سوزارد
 چراغ مرده مار و ان برافز و رزد
 کسی که مرده ان منع شب فرزند دارد
 اسید واری تشییع ایسانه بر افتاد
 که هر چه کویان بن بر پیدای تو گوید
و جنون اقلی و صفت کجا کشته بودند
 اگر زبانه کند زمین کشته نبوزد
و تهور مکر دارد عشق دارد و میخانه
 بدین کجا بقدر ظرف بر سافری دارد
و رفتن و باریخ جوینتم بار نداد
 نخل اسید بجز صحت لایبار نداد
 جوهر که مرا کشت بر و صدمت
 رحمت کرد و مرا ز صدمت سیر نداد
و قاتلان دم که بود منتقل اگر خورین
 معز ان کشته که فنا به جمل از قاتل بود
 دوق تیغ تو مرا کشته ای و قصه کشت
 ان طبعیدن مرا از جهت جمل بود
و بهر زار و دم روی بر زینچه مالم
 بدین اسید که باشد حوا مراد و بد **و**
 بگرد عشق کنی مگر چون پروانه سیکرد
 محبت اشنا و ز عافیت بیکانه سیکرد
 ز خود کم شوا که عشق بر عروسی میسازد
 که فعلان سحر بر بود دانه و دیوانه
و سبیل سگین خود مکن ای اهل پیش
 کین مر امانی ماین من مباد اید زنده
و کوم جوهرم سوزا که زینان در زده
 زخم تا دیده این دست فاشا که نرزد

شوزد

و آب ذات شریف سازد و قطعت و رقی رسم فراخ لطیف کرده اند تا بواسطه
 این صفات کمال و سیلابین شئوت جمال بقول طبایع خاص و عام شود بکمال
 درگاه کرم جلیل و مشمول عنایت رحیم جلیل زنا را ی عزیزه غایت و صفات
 رویش و خورشید این مقام و رئیس روزنانه طریقی و سلسله خدساز و چون دیگران
 حصول بر شرف عرقی را موجب غلب و کبر ساد و حوض خاک را دانسته همه امکان
 کمینش و فناء سی خود پر از تا آنکه هم درین منزل غایت و هم در آن سرای
 خوشحال و رستگار باشی **در تعبیر** ای که جو همراه شوم با یاری
 بر خاطرش این نعمت نشیند باری چون سایه چنان روم که موری مرکز
 از رگد ز من نکند آنرا رکی اما مولانا را در نظم اشعار قوت و قدرت
 بسیار است و اشعار وی از تصدیقه و فکر و رباعی و قطعه و شتوی پشمار
 حناخیمه ایوم اسپات عربا اثنی غایت مشهور است و برالنه و افزاء معتقدش
 مرکور و دیگران جمله منظومات مولانا کما به شیوهی پر و جراتت قریب به
 پست که در بحر ریض و زنجار و سلسله نظم کشیده و در آن نسخه کال اشعار و منظوری
 خود ظاهر گردانیده و حقیقت این دعوی و حقیقت این معنی از مطالع ان
 نسخه گرامی و اغاب غریبیت وی که درین خلاصه مشیت شده بیکر ظاهر
 میشود لاجم تقریب و تقصیف ان اشعار بر زبان خاصه بدیع بیان جاری
اشعار

و دیگر کالات م

که دل به کوی جان انشوع تندخ را مردم دهنده چیزی طفلان به جو را
در صبر کوتا بر سر جم آور بار مرا سنون صبر میدانم که ضایع میکند کار را
 طفلان مژده کام دلم چار چندین زرد طافت بر میزد کردن بخت بهار را

در طره نوال بر سر دست و بازند دایم جو به تیر کند رخ بر احتساب را
 باز جنالهای صحن ساخته خانه دردم کرده زلف عارفت نکند خراب را
 از ان لب صد سخن در صحبت یار شود بدید مشرب با کجا که باشد نقل معجزان شود
 بدید دوق رسد از سوزش زانها زانم چنان کنی اشق طبع هشیاران شود
در زان نیکو زان الحذر که کریم نایب امروز خود ای کرد و استیغ نیز را
در کو بر رفیق دیگر هر زبان ترا تا نکند و حکایت من بر زبان ترا
 ماهی که قریب نکرده در بر کنایر بید و لم چشم در در میان ترا **در**
 سافر میشود جانان سب نزع علامت انیک جان در خانه غالی گردانست
 حوتم شوق بسوزاند و سوزی دارم که آب دیده ام بر آتش دکن و غنچه
در بجای مهر و عشق در دل او کینه است غار نشین از سبب الهت و کینه الهت
 از ان صورت بی بند و هوال انساب که صبح طالع را رنگ در آینه است انساب
در خم نخوت و دند سافرا نیست تراب کار دارد کنانست بر چشم خراب
 بشین طفل صم حاصل که فردا بشم بشینت مرق که شود رام باین دواب
در و اعذار و حون من موزین بیکر روز سبت در دل لاله راه ای و طع جانسوز
 داده از کت عفتن ان تند و مان را یاز نتوان خواند مرق را که دست آموز
در من جو کرده همچون موس و صل ترا سیرانم بر فغان توان زدن داشت
 بخت در خواب به انش وصال تو نمود دیبا غزل درین واقع صبر ای داشت
 هرگز از شمع عفتن طلبی صل بگرد جان فاسد خیال و دل بهر ای داشت
در بعد خون حکم نام همچون تو بچکره بیک مکتوب بدین عنوان
در هرگز ازین بر نمی گزیند سرگشتی حون در میان خشن نازی نهی است

من دانه و غم او ای دل مغرور من
ولم حالیت مرا بود که نتوان برآید
ولم آن پس دوشینه کل بر کوه کشتار
 کاروان سر رشته زده بر بکشت سنج
 نشان بای سکت متعلق به دوست
 بمن رسیده ز تو سگ بدخوش تر نیست
 معنیز هست و عیال سینه زو ط
ولم خون گشت ره چمن از غنای غنای
 خون حسد و عشق اندوازم بیکه نیست
 در ملک وجود از غم دل جان ای دوست
 کی طعن نوان زده که معنیز سگ گشت
ولم باز خود چو بیت هر که بر غم ز تو
 کردی دوشینه با ما دشتی امروز کی
ولم نکرشت در و خون دم که چو جگر آه
ولم امروز هر که بود در نا سر کران گذشت
 با طول و عرض سنج قنای داده ایم
ولم در جبه با چالان که یاد کارا گشت
 هر جا که اهل بیت شکار معنیز هست
ولم ز تو که نام زلف بار خود را باز
 باز خون پروانه خورای منم برانگی

در عشق از تو باشد که سرگراخی است
 حیرت نه چنان لبته زانم که توان گشت
 هر کجا شایخ کلمی دیم سری با خوار گشت
 متعلق سنج زاده صد که در کار گشت
 کلمی که دست کسی بر سر سینه خوشت
 اگر چه سخت بود میوه نور سینه خوشت
 چو سحر اگر افتد کسی جریبه خوشت
 صد در نه کل رخت بی لایم انداخت
 من گشته ستم ستم اهل علم از اخلافت
 اسود که خورای به یار عبد از اخلافت
 یعنی نخوان نیز صید هم از اخلافت
 صبر بر بر هر کردن عادت ز خوشت
 سنج صحبت را نمیدانم چو آن نور منست
 ایندم که مرا کار میفهم قنای گشت
 گو یا تر از ناکله بر زبان گذشت
 بر رفته تو فغ ما می توان گذشت
 سنج نیکبخت که خط اختیار او گشت
 اینست آه که که معنیز شکار او گشت
 برشته و اینکی بر پسر پرواز گشت
 خورای از عادت بریزه نتوان باز گشت

ولم چو جابر عیان نشستم که خاک بر سر
 اگر باید بسوی من نکر دوسر و عیال
 جنات را میان دبه دل جلوه گر گشت
ولم سبیل عشق اندود خانه معین افتاد
 تنگی جبین گشت بود و غلط و نا
ولم سگ عشق تو دانی نیکو
ولم اگر بر غم من از این خشمکین بر جانت
ولم ای عشق را حسن مرا بیکه تو باشت
 کلاف زندان ز نو ماه دو هفت
ولم صبح کیم کیم که هر که هر با بیکه
 اختلاط گرم او در انجم می افکند
 بهانه جوی و مکر که از روی تو دارد
 خون کلبیت رفیق تو هم خواب جانت
ولم باز گشت ز تو دل اجنبی عانی بود
 سنج دل خور و کیم بر و آن از انجم و لب
ولم سنج اگر دوش بیکه تو اوانده بود
 نادان از تو گشته میل کان امرو
 ده نیدانم که عیال می فرام می کنند
 هر که سیر بود سنج از تو فرام
 و در از خوان آن سروان باشد

کری دارم که هر جانا نشستم پاک سوخت
 روم در پای سری سر نه بر یاد الایت
 که بی منت کیم خند که دل خوار قنای
 آن خانه که نویدی بهم بایر سنج و رفت
 سود که آنکه ازین نه سنج سنج و رفت
 والا بروی روانین شکنا که جانی نیست
 درین صدمه که ز بهای عشقین بر جانت
 بیارت در بخت هم صفت و تو داشت
 آن نیست که نه نشان نکند مشه نالت
 او بمن که لطفی از بسبیل ای می کنند
 عزیز بنیاد که با من هر با بیکه
 هزار و هفتاد در آن سنج خورای تو دارد
 مرا که با تو نشستم و ز تو بوی تو دارد
 کیم کیم کیم که گشت اسوز نادان بود
 جان خورای دوست دارد که جانی بود
 سنج سنج سنج از آن پای تو واده بود
 لب دشت با نا و کله واده بود **ولم**
 با چالان که سنج سنج می کنند **ولم**
 حبه چو تو در صرست مردان باشند **ولم**
 این صدمه را الهی هر دراز باشد

انزیر داشت در دل نهفته دارم
 بنده ای که در عشق تو به جا آید باغ
 رناب شوق بگوید رفیق به صاف
 چه ام که رخ او در زک هر کس باشد
 حکم حکم چون کیمین از شوق لعل است
 حکم ان طفل رخ زاده جو کلک تر کنند
 حرف نکو پیش رخ جانکد از خویش
 خدین هر سر بست که دارم کجا بیم
 کوی که وصل میسر شود بصیر
 بین که از حسنت چه شود سزاوار
 رانک شیشه بر ساق و سام بار فیض
 سوز آغاز عشقت انیکه از خود نهان دارم
 حکم ان پس بر کار دل زبان بر و سبب
 ازار عاشق تا بد قریب تو جود یاف
 حکم دارم از عشق حیاتی که عاشق شود
 کیمیت که بد تو صدار میرد مردم
 موسی شوق که بر طور طلب کتاخت
 تا نیرد رکنه تو عصفیر نرهد
 محبت از انش دل انک یزید بر کنار
 حکم مگذشت روز وصل تو چون روزگار

من بد دل در دل تو نقد دل زاری نمود
 دو کینه کنی کرد ام یاد فراوان هم
 هرگز عصفیر فاحش از انکست نشد
 حکم مردم و گرم تابان سودا هفت
 حکم غزل بهشت ساقی کار و سوغ فغان
 بر ساق خنجر و افشان نقل رسته ای فلک
 ما طلاق برکست کینه خود را در شمع
 بهشت به زلف تو خنجر ستم باز
 میثاقه خاصه در عجان عشق یک سن
 حکم سینه کرد و کین در اهر است در غم
 کشیدم بر زلف دل تا بر آید جان بزم باش
 حکم بهر قل من که بگوید که عشق الوده باش
 حکم روضه او بخیالی از ان شمع قانع
 استب شک و دل به شده نرنگ
 حکم سید صبحه هفت جوان اگر با هم حال
 بار از بار قیاس کیم گفت و گو کنم
 اسایست آنچه بخاطر نیرسد
 خواب خوشی زندان از اصحاب هم
 خاک ره و زانم سایه ابر شوق
 چون شام جو نقش چرخ وصال بندم
 ان دل که وقتی با شمع دارم تو پندار می نمود
 کرد دل غافل بر استاید یاداری نمود
 در سوره بزم از زبان قلم بیاری نمود
 سوغ طم خون شمع و ددل بود بر جایت نمود
 مرغ سبیل شد و بهشت جز در صحن نمود
 بار باره کوه محنت بر سر مراد نمود
 کوه دوس هر کل در اسد اما و ریز نمود
 درد در شیشه بر سبب است بهم باز نمود
 برود کساف و بر دیوار می آید سرش نمود
 نامه سوغ که گریه نه بر بال و برش نمود
 دلی خون و رانی بود در تن مانده کاش نمود
 سکینه صد خون را عشقت برود نمود
 کرد در سبانه رفیق می شود واقع نمود
 این سوغ طم خون شمع برود شده نرنگ نمود
 کی گذارد اصطلاح دل که در با هم نمود
 تا در میان تخفیف احوال او کنم نمود
 ان روز کار نیست که این از رو کنم نمود
 او که بگفتن کند فرصت قدر حق نمود
 کر سیم فند شود موصی به سبب نمود
 مانند خرد سالان در عین که خند نمود

ولم بشنای کل جزایق را فدا می سوخت
 همچو خاشاک بانی نارسیدم سوخت
 عرف از دردی روح فزا میگیرم
 کرو باقی عیست که نامیکیرم
 کشتگان دامن قاتل دم عیش گیرند
 ما تمیدان غم عشق که امیکیرم **ولم**
 رضوی بار چو اندیشه بسیار میگردم
 حدیث از روز صدیکی ظاهر میگردد
ولم کرم از بایر محو با بجزد مجید
 هر کجا خوانند را مایل او کردید
 جبر رضی خواست از این صفا
 کار بر عکس خود کردم وار خود **ولم**
 چنین که با هم بد همت نقین دارم
 غزای از چه جهت با رفیقین دارم
 در ابعاد که با چشم خوی خوانم کرد
 بزور عیست اگر جز این را بر بردارم
ولم صفت بر راست است اگر با ناهام
 انجا بر هم خوی تو باز آید
 در عشق از روی شمع نمک ۱۰۰
 هرگز قرار وصل تو با خود نداده ام **ولم**
 از آن سر به سر کشید که در چشم میبینم
 رجام عشق او از روز صدم بخش زانم
ولم نه غرض در وصل دارم نه شکایت
 ساده لوحی و بیایان خون من خوانم
ولم بسته غیر عشق هیچ نام من نیست
 شعله شوق سراپا اضطرار من نیست
 از دل جزو کام دلم منوع غم و فیل
 دلم من بسته در بهو مذاب من نیست
ولم دل بجان منم در و عدد کاه و جلاد
 بیک که غمیدم بخت و از کون خلیش
ولم تو شرع غم جوان نمایی که با د
 این حکایت زبان قلم آید بیرون
 نه صبر طبع تو ازین پیشتر توان کردن
 نه عزیز صبر ملاجی که توان کردن
 نه از روی تو گذر قلم در دل شک
 نه مرکز این بکس از دل بر توان کردن
ولم عهد نباید و ما را در دیده انگشت
 بکار ناکیرم چو نه اسیر در بهار ان
 امروز مدتی هم کردید که در و داعم
 که سنگ کرم خیزد و روز داعم

ولم دلم بر این چشم را بسند هر دو
 دو خانه وقت نذر دم خرابی بسند هر دو
ولم بخوابم کام حاصل شد لعلی کس او
 دی از غل اسودم و شب افشار او **ولم**
 تا بفراف خود کنم صبر کجا قرار کو
 و مدد وصل کرد بد طاقت انتظار کو
 ۲ باز بگو چه بس طعنه زانق مدتی
 جاده بانه بروی سبلی روزگار کو
 تا مدام سنگش ملکش بخشش
 مرخصی ندیده ام رحم درین دایر کو
 ما بر و رفیق رستم این به است نکاح
 سدرم رفیق بر طاعت نه در صفا کو
ولم حریف من عیست و غیبت اندیش
 زود صدم دیدن کش انتظار او **ولم**
 حدیث در من حوا بد کنش من این
 بجای میگذرین داستان است **ولم**
 چون مرغ از دام کفر از لطف ناله دانه
 تاسیه دست تنوم بازم صیادانه ده
 حیران چیست مانده ام بر عشق و کار کن
 ساقی حوسم کرد مکن مرا سیاه **ولم**
 ناصح مدبر صبح او میگوید میگوید
 مست و نصیحت ای خدا حق این بگوید
 از سفر اینبار رست داغدار او در **ولم**
 حوسم کوی او غم غم غم غم غم غم غم
 بر با سوغات صبح بر غم غم غم غم غم
 از سر بسکته انجام من غم غم غم
 هر روز به کوی ای کاس بر داشت
 اندر ج و داعم ان ماه کار داشت
 راهی این درازش با بر داشت
 در پیش راه وصل و روی بیچو ال
 دیگر خواب منی ان عشق نداشت
 از چشم بر عتاب من ای دل صبر کو کردی
 لب که اندیشه کن از جزو من مبرک
ولم رهرو ام نیست که احوال فاصدیم
 لب که اندیشه کن از جزو من مبرک
 که نام را سوزی اندک ای عیض
 در دهن تو با سوز صد کوه یک ساهی
ولم دل در دست از کند ان بیواری
 محو مرغی میطرد که دام بر دارد کسی
 در دایر یکسی دل با چنان او در دست
 علم غار در خون رفیق در سوز دارد کسی

ولم که که خونیتوان که گهی بهر یافت
 شده و صورت ابرو آن شده وصال حاصل
 منم آنکه خوش درایم ز در نیاز مند
 آمدن ز سونو سانه بنوای منوایک

ولی فی القصة

ز طالع غیب اند که ماه اوج جمال
 زهی شرف که برین بوم ساریه نصرت
 دلم بقلب زستان شکست از امانت
 بود بهار بهر جوت و فضلای خوش
 نوید آمدن تار سیر مرغ دلم
 رسوق معنم فرخنده تو جاری شد
 که اهنر فلک منم غنایه عید یک
 نوحی خلاصه ارباب نغم و غیرت
 عروس معی ز کین بصورت مطبوع
 مثال صحنه تصویر لوح خاطر تو
 فلک طلسم در و عتق که سرگردان
 زنده مثال تو صورت نگار خط پیرا
 میان مثال بود سطر نام فلت
 رصاحبان عمل حول تو با هم قدرت
 ترار نیست علای مردمان بهر کنا

خو افتاب بهر زه آنکه دارد مهر
 یکی منم که در ایام دولت تو کشم
 مرار قایت اخلاص حویش منکوت
 شود در چشم آنگ و دانام حاصل
 دهنده نبع مرا اسب قطرای سیک
 سولک اگر کشم در عیاش مقام
 حوز قایم سخن بدوست تو مگر
 مرا در حوز وضعت طبع نظر تو
 منم زمین مدیج تو شیر شیشه شعر
 همیشه ناد در این لاجورد صحنه زان
 رسد تا به سر نیست مثال غر و شرف

ولی فی الرباعیات

و صحنه و برادرش که خلوت کردند
 هر شکر که در کینه کتاب دیدند
 قائم که غزهای عجایب دارد
 هر شکر کلونج حین که ز در قالیب
ولم ای حضرت شیخ زاده حو کاچ
 تالار ترا اگر شکشد چه سشد
 سلطان سخنوران قم معتبر است
 در سحر پندیده او عیب غو

ولم عالم که نه مذبح و نه مشرب دارد
 دانش که کم است از دوده چهل
 در علم سخن چهل مرکب دارد **ولم**
 با شاه تر یک مهنه میاش
 فربه نشود زن تو لاف میاش
 کو طوم مور و مار گشت میاش **ولم**
 دل پرده آب و گل گشت بد آخر
 وز غلظت تن جان بر آید آخر
 روی گل تو و انما بد آخر **ولم**
 آینه روح خون بر آید ز غلافت
 هر روز از آن غویز است سراز حسن
 آینه است نوا که خود باین ناز حسن
 حسن تو کجا بعین ما پروازد

ولم فی القطع

دی روز که از صدق است
 میکند علم که درین افتد
 من نشینم نصیحت او
 تحقیق شد این مثل که گویند
 هر پارک که من دارم
 شب افلاس محروقت را
 قنادی که نقل غنش میخورد دلم
 نزد است کش بر آید که غدا حفظ
ولم انقدر دوست نیست در مشهد
 مشهدی آنچه میخورد قسمت
 کار خود مثل نیازه عصا در طمع
 دینار و دالت بود در کار
 سیر شود بجای و جزا ر
 بکالت رسید از بهر بار
 بدی بود و هزار دینار **ولم**
 الفات حکیم می باید
 فرض کاغذ سیم نباید **ولم**
 امروز که بچه سادی نشسته است
 بر جبین ناز که دیکدی نشسته است
 که شود حرف مشرق و ناظر
 بعلی محمد باقی **ولم**
 زانکه دنان طبع ارضی بماند

مال پیش اهل عالم محمد جان باشد و نیست
 مر که از مردم کوهی میکند جان میکند
ولم شاه کشف چو بر صندلیش
 رهوی پادشاه لرزش دارد
 شنید کوش میرند و چون
 اگر پیش نزاری کوش داری **ولم**
 غیر یعقوب که در جناح شمشیر
 این زمان از کار و بار افتاده است
 پس که میدوزد لباس شعر بد
 بخیه اش بر روی کار افتاده است
ولم بصورت سیر ز غول افتد
 اگر چه نیست در کائنات افندک
 چنین کلامش میتوان گفت
 افندک یار افندک جان افندک
ولم حال و صدق و دلاوی دلاوی را
 بهم مصاصبت افتاد و بعد ازین حال
 حوض است مملوک فریاد نمی
 جال مدیم گشت و مددی حال **ولم**
 میانش چنین ای حواجر نرفته پس
 بیندیش از قیامت کردن غولش
 قیامتایی کردی و بردی
 پیشی محمد قاسم از پیش **ولم**
 قول حسن کی میکند در صالح طالع
 پند پدر مانع نند رسوای دوزخ را
مولانا کمال الدین صائم در سبک شعر ای دارالمؤمنین کاست ان نظام
 دارد و همواره بقلم مشکین شاه اشعار مشتاقه رنگین بر صحیفه روزگار
 میکاره و در میان شغای کاران میجودت ذهن و انگیز طبیعت علم گشته
 و محبت طبع و ملاوت گفتار از اقران و ائمه در گذر گشته و جواهر نشین
 در توصیف و تعریف بکسان فرج عجبی حواطر و لکن نظر مانع در میان حالات
 عشق و نکات آن رهبر از عقود جواهر اگر چه مولانا از فضایل علی بن ابی طالب
 و کالات مکتبی انانی فارست و بعد از این شعرای عصر را بهر لحظه
 فنون و تحفیل علوم بروی تفوق و تقدم ثابت و مقرر لیکن من را اله را

طبیعت است که به صفای فکر و سرعت فکری نقش استقبال از صفات فتنه صحنی
 احوال دیگران بخواند و فطنیت که بزرانت اندیشم و قدس درک هر دو است
 خود را با معلومات دیگران خنم نموده بر سر علم ابقین می رساند و در اوقات مطالعه
 گفتار و سرعت ذهن از شعری زبان و وفادار و ان استیاز تمام دارد و با اعتقاد
 را قریب این حروف است یعنی فی الدین محمد الحسینی اگر ولایتی منارایه اوقات را صرف
 مالا یعنی نماید و شوق و وفاداری از سر زاده سلیمه و طبیعت را کار فرماید
 اندک آنرا سالکان سالک حضور و در سبک زد عزیز از اظهاری این سخن آنکه اگر ملک
 سخن گزار درین مقام پس از دیگران در ذکر استغیث و وجودت طبیعت انجلیک
 میانه کند شاید که مردم غیب جو بنا بر عادت که دارند حمل بر خوشی دارند
 و اعتقاد این چند را داخل اخلاق و با لغت دهسته زبان اعتراض کنند و بنده
 لاجرم از اظنا بچشم لب لایم دانسته مرقوم ملک شکین رقم میگرداند که اسم اصلی
 مولانا حامد بیستانه است و در ابتدا ی حال بیت تخلص میبود و چون بدین شکل
 ساری اشغال داشت منارایه نیز از آن مراد بعد از حاصل می نمود و چون
 علم عزیمت بجای آمد علم آخرت برافراشت مولانا از آن شکل و لکیر شده بکینا د
 کرد اما بواسطه آنکه مولانا ترگس و عشرت دوست واقع بود با نرکات
 عالمیکان مصاصبت می نمود و از حیوان احسان و انعام اینان محظوظ می گشته بنام
 و مصاصبت این را اقدام می نمود تا آنکه در سال اول که با جهار ایات فخر مال محمد
 پادشاه خلایق طلال عدالت علی مفاروق الانام بر روی دست و اقبال بر عالم انداخت
 مولانا در ملازمت خلیل سلطان و در ابتدا بهیچ حال دفا العذر که در آن زمان
 امارت رسید بود از کارشان متوجه شیراز گشت و چون بصفاغان رسید

بواسطه رسک ملازمان از مصاصبت وی معاف شده بجا بستن اراعباده یزد
 شتافت و در سبکال مریدین بلوایم ساقی قیام نموده و بعد از مراجعت از آن سفر
 حرم میگردید مالموت رسیدند اسیر زاده اعظم محمد صالح میرزا و در علیان میرزا
 راه سادست یافته طریق ملازمت کرد و در دو سه نوبت اختلاط مرید میرزا
 نوبت بعد کرده از طریق التفاتشان اسیر زاده صوخال و مسعود گردید لاجرم در
 ملازمت وی بطرف محلات شتافت و در وقت نیز در آن نواحی علم نیری و شادی
 برافراشته در طلع طاعت و حمایت حضرت شایان یافت و آنحضرت در آن اوقات
 اشعار بکثیر از طبعش سر زده مستعدان و خوش طبعان را مستفید صحت
 و صندین قصیده متین و غزلیات و تشبیه نام این اسیر زاده عظیم الان در
 نظم کشیده یاد کارگذاشت اما چون کاهی آنحضرت بواسطه سعادت مشرب
 سبب مدام مشغول میبود و در انشای کثرتش عن بعضی مکایات و لطایف که
 در داده الکابر و سلاطین نباید گفت بسبب عادت ذلیق و طبیعت جلیج نداشت
 عاری بسید گویند طلال عاظم بدین عالی که در علیان میرزا از وی رنجیده کس
 از ترکانان خون خوار دفع وی تا مرز فرمود انقصه مولانا حامد خون این ضربه
 و صحت از سر شنیده بهیت عظیم در دلس راه یافت و با وجود الطاف پچا پاشا
 اسیر زاده از جهت اعتباری ترکان هر اسان شده روی از ملازمت میرزا انصار
 بر یافت و آن اسیر زاده جلیل القدر جناب قضا است سعادتی را بچند کسان
 ملازمان خود سپرده بکشتن و شناساند و مولانا حامد چندگاه در مقام حضرت
 در کوشه بیت لافران ملل شسته زبان حال و قال می نمود این مقال کرد
و با عیال روزی که نزلت کوثر قنار ندیم اسیر با تمام زنار شدم

تا قوت من شدی و من بر هست
 جز کفر زهر بود پیر زار شد م
 محمد بعد از چند گاه که آن جناب در کاشان در غایت غم و اندوه اوقات گذراند
 عزیمت دارالسلطنه قزوین نمود و ایامی که در راه بود در قصه طوالت
 نوقت دارد و با شغری اینجا خصوصاً قلم بیک حالتی در امتداد و توقف
 میزند و در اوقات طبع و قافیه با شغری بسیار رسال میگرداند و السلام علی من
اتحاد
 روزی که شد ز خاک محبت سرشت
 کردند هر سبزه صفای سرشت
 نمی شناسد ایم ولی برف بر صفت
 در سبزه بر توی ماهی بگفت ما
 از دیرین معشوقان ای بر خاغم
 شاید به از صفت تو بگفت ما
 مستقیم باز بدو نیک روزگار
 یعنی بگفت دوزخ ما و بهشت ما
 حاتم کدام نیک بنا و نونند بدید
 خاسی که خاک بر سر این تو بگفت ما
و باقیم از برهنه فتنی که غیر است
 تار سبزه ملک بر سر زار ما
 چشم باطن باز کن سوی فلک بگشای
 چون اجابت را بخواهی آورده بهشت را
 در کنار جوی پند از روی هر دو کوی
 حواس دل که بخت اندیش را
 اهنس حاتم که تا کریم در سودای عشق
 کی بود اندر کی در راه در بازار ما
و بگو تا بجای نودل مرده باشم
 نو سرگرم عشق و من اندوه باشم
 براه عدم بروم یا جانا هست
 به حال عاشق در مرده باشم
 لب که دو شبنم علم ز درم سواد آه
 کعبه گفت که در درو فاک و شبنم
و مرا که زار بیاید کربس بر فتن
 بهر زه رفتم و هوز در اثنی نگذرم
 بین نایت پیوست که بخندم

بقدر عشق و احسان بر ایامی حاتم
 باین کسر اول شوز در بند م
و دارم غم برف اهل عالم از تر
 و آنکه شبی روز قیامت از تر
 حاتم غم سوخته از داغ عاشق
 عاشق ندیده ام من از و جانکوار تر
و امروز روز کار بزرگان حشمت
 صد ملک دل سحر سلطان حسن است
 هر که بنویسد بر سر باز کار یثات
 بنکاس که بر سر میدان حسن است
 کوه تاه تا بدین آخر زمان سیاه
 دست یابن که بدین حسن است
 حواس من که که سبک است بخشود
 این دیده که سینه که همان حسن است
 نوع صفت که چرا نوبد پناه
 کشتی بیاد داد و طوفان حسن است
 عالم گرفته ز زمره عالمه اش
 حاتم که غنای کشتن حسن است
و بهار صفت غم بهر روز قرار
 هر وی زبان و طبع سرود ندارد
 جز غم پیچید از آن سواد انفس
 حاتم که غنای کشتن حسن است
 بهار افتاده ام پیوه جزری بگفتم
 حاتم که غنای کشتن حسن است
و هر باد خورید باید بجان او
 حاتم که غنای کشتن حسن است
 برین زمانه زان که غم و کویند
 حاتم که غنای کشتن حسن است
و کوی که تا ز غم و شمع بهر عشق
 حاتم که غنای کشتن حسن است
 تمام غم و شمع صرف بچنان حاتم
 حاتم که غنای کشتن حسن است
و مرا و یک که غم ز غم بر کشتید
 حاتم که غنای کشتن حسن است
و کشید غم و او بیغ و من فدا بهر
 حاتم که غنای کشتن حسن است
 غم و بیغ و من فدا بهر حاتم
 حاتم که غنای کشتن حسن است
 طراوت گل و بیت ز کربای حاتم
 حاتم که غنای کشتن حسن است

اگر وفا طلب میکنی چنان چکنم
میسب کار تو بر یکسایه میسب
من از جنای تو حوصله ندارم که تادم برک
کنم مهر تو در گردن و نای میسب
فتادم از نظر مر که بود در عالم
سوز جبینم بر آغوش میسب
دلم تکی چنان برین دل اندوختن کنی
خود را برین مدار که با ما چنین کنی
از جانب تو که شود آنکس اشارت
سرباز کن که تو خود ازین کنی
دلم مراد عشق تو بر نای میسب
چنانم من که از تو شایسته میسب
رضوان عشق هر کس را نصیب است
نصیب ما بجز خون جگر میسب
بغیر از زهر غم چیزی نخوریم
بل در روزگار کسک میسب **دلم**
استب که بر خور دی و همان که بودی
ای کان ملاحت نگه خوان که بودی
صد دجه دل مطوف از بوته شا
حیران تو بود ندانم حیران که بودی
حالی و صد قافله اشک زدنیال
خوابه کنش دیده کران که بودی **دلم**
روز که کف تو در نفاست
اشه زرفال افتاست
حسن تو بوضعت عالمی
با آنکه صحنه سوز در حجاب
با اسر حجاب اری
هر چه بزرگ میکنی حجاب
از کیک تو نشسته اند
سکین چکند شک سرت **دلم**
در عهد تو عاقبت ندیدیم
ان نیز صوفیست ما بخواست
ای دلود بخور ا مدله
نیکس از اسب برین ا مدله
بوصلی بر سیدی سر کن
چکند کس تو بخواست ا مدله
وادی عشق ره بر خط
تو این مرحله ا مدله **دلم**
روی زمین رنیز بر عاقلان پرست
اری گفتگو میسب چنان پرست

بیاره کیم نرود آه من
زین لعل باره طبق آسمان پرست
سست که سله تو نداشتند مادرک
ان کز سست فکند غلام صبح و جان پرست
دلم برشته از غلی صحن تو کایا است
ان بر تو حال تو کون و مکان پرست
دلم چشم گو که در سینه سینه جان بندد
ره ملای فضا می آسمان بندد
بلا بعد تو ببار سبیل حله پرست
مهر بوز کوی که کشید بر میان بندد
لطوف کوی تو سبیلها میسب
مهر سبیل که ابر صبح پستان بندد **دلم**
ماخان وان فرا بسبیل حله
شد واکه مست و طراب میسب
که خون دل خوریم و کوی باره جگر
بر ورده شراب و کباب میسب
خاتم درین جریه کوی در صحنیت
کرا حسان صاب میسب **دلم**
هفت چه حاجتست که لوح و قلم گوا
ما سطر اولین کتاب میسب **دلم**
مهر تو مست در لک کینه ام هنوز
ی چو سندان روی تو در سینه ام هنوز
با آنکه ساهست که دورم رسیدن و ش
ی میگذر خرقه پنبه ام هنوز
یک کام از در تو بجای میروم
بایسته محبت دیرینه ام هنوز **دلم**
بهرم ان که چشم عشق سار ترا
توان کن که بیارم ترا و ان ترا
زبان را ز مرا سبیل ایخان عزت
توان کن که بیارم ترا و ان ترا
عرفت از با ده بروم سبیل صبح
و چه دالتم که دورش بر زمین خواهد
دلم دلم ان که سبیل و ابر و طوطی
چراغ افروشن روشن از نور شب
ر معشوق ازل بر دم بگویم میر ستم
که در سینه غم که هر کس منظر شب
دلم چشم بریم رنیز بر عاقلان پرست
انقدر دالست مراد و فو ق تاشای
مر زمان صدقه بر پا میکند
حسن ابرو این تقاضا میکند

چون زلفش ببرد بر رخ بوسه گوید
 دراز دل به معشوق بر آفریند
و با تو از در که افکند عجب کردم
 منع خواستن نرسیده عجب کردم
 دیده را سر بجا شای تو ادم است
 بنای تو جان درین رفعت کردم
و ما را اگر چه سایه عشق تو بر سر است
 اما بافتاب قیامت بر ابر است
 میوه آن از نو دیده ظاهر گما
 حتی که در حق بیک وجه دیگر است
 مرا بر لبش برقی دلبر ساخته عشق
 که جبریل عشت کند کار را **و**
 خا و زلفش خوش تر از خوش منشم
 جای منشم که برایش منشم
 سر زنده خویشم که باین خواست بسیار
 یکبار بان میکنم سرش منشم
 گریان مبرم از شکست دامن قلابی او
 که میبوسد روی مدد با کشتافه پلای
 بقرب او غماز میکند غنچه ویند اند
 که جندان اعتمادی نیست فغای
 بقراب او غماز میکند غنچه ویند اند
 کتارم را در قیاس با رخای کرد و بختند
 مروت نیست خانم از جنای دوست
و بگیر روی اگر لطف تو با من باشد
 که دراز غنچه از طعنه دشمن باشد
 بان به معشوق بگوید که از کم رسد
 میرسد بر روی چشم تو روشن باشد
 بر زلفش نشود سونو اگر مستوی
 کی که زبان در بر لبش عجب است
و دلم از عشق بجای نه حلی که ز رخس
 رفته قدس باید وینش از این و آن
و دلم بر آنست دل افغان و داغ ما
 چون بچشم مدام رکهای باغ ما
 میوه ضعیف نارنجی بود از حیاست
 دیگر نامه روغن اندر حراف ما
 که بدینان جنون باز داغ را
 باد مخالفت و زید کت چراغ را
 بخورند بارب از غل غنای خویش
 آنکه تاراج داد سیوه باغ مرا **و**

داغ داغ بای ناسر اضطرار است
 کجایم حور زده چو دنا بسجین
 لبش شهاب من خاکش کلین بود
 بر سر کیده که زین حاجت است
 سخن منجوز وین روز و شب است
 هر روزی رست ای جان فدایین
 بار خاطر سونو غلبه صحن درگاه
 یک سخن باو میکنم غایب من
و لب طلب از بیک سخن بجا میرو
 باز غم صید دارد خوش بنوعا میرو
 مستعد بجنون که از بد است لکان
 یکبار دلم خود را بجا میرو **و**
 بر لبش لبش در سوزان من
 درین باز او چه نماید نیاز من
 بیوستن این دور و دراز عشق
 اگر کید بخت نیست جان من
 من در زمان و صحنه بیت میکند دلم
 کو بر من که خنده زنده بر زبان من
 اول غم جان الهی باز کس
 و آنکه بندد در بر من نان کس
 ای کشته طبع جناح فرو رفته بخود
 بارت آنکه میکند منم باز کس
 اگر نیست شبی حال خود ای نامزدان کویم
 مسوز افغان صفا دهد اگر صد کشتار کویم
 تن اندر خاک و دل در خون و جان در آتش
 چه میری خود کویم نه که کویم خان کویم
 اگر در صحنه برسدست که خانم را کویم
 چه خواهی گفتن ای پرکار نام نهاد کویم
و هیچ عین من عاشق خون وصال است
 من که بر دوش مناسم سبویا ده را
و کجاست کو جان با بر که کین بکشد
 هر چه داغ دل اسیر وار من شود
 لطف او با یکدست و صحنه کین
 من بهمان راه منم که بار بار من شود
و هر کس باغی پنهان را میروم
 را که سیرم که ناک شرسا میروم
 سخت از وار زده ام با بر سیر میروم
 میل آن دارم که در راهی جبار من شود **و**

ناکجا دار جان نالغان من گفتم
 من نیندازم چه جزای جان من گفتم
 تند می بوی سوز غیر و جزای جان
 ریختی نسبت با وفا طراک من گفتم
ولس درای نیم در میخانه و بکند سجاده
 سبزه را بین که چون سنان بر یک پهلوان
 فرغ یار و حفظ یار سوزی چند
 سزای علی و جام ز باغی نه ساده
ولس کرم بر از نغمه جوهر بنای را
 آه بر یاد فنا داد شکلی را
 ز مهر کیست که گشت دانه و کرم
 میکند غم او چشم تماشای را
ولس از پای تا بر هم دانه و چرا حتم
 سر با بر شکان دیر ملا متع
 حاتم نیزیم هر در برای ز سر
 کر فلیح نغمه حاتم طبعیت **ولس**
 سوزین چون برده از رضا زینا گشت
 غم او بیل در چشم تماشای گشت
 به که از افغان ناید در میان عاشقان
 هر که انگشت که انجاس بر سوا گشت
 حاتم اناسی که بکنا بر سر کج سخن
 ظاهر رد بر خای حاتم طای گشت **ولس**
 خون کسی با او نشیند باده رو با چرخ
 با شکرش غرق جوهر یا هر که با او نهد
 علق و جان که پهلوی بر زنده صبر
 بر کوی حبت سنگ بر پهلوی زرد
 غایت از طبعه که از این ملامت
 صد بار گفت و گو می دم بگو خرد
 و کس می با به جو حاتم خوش طبعیت
 کرسنیت کار زهرش می بگو خرد **ولس**
 ای که ز دل خیزد سوا حبت را
 در نه فلک اندازد غم غم حبت را
 صد نغمه دران طوفان بر باد و دشت
 سوزت جوهرش از درای حبت را
 جز حبت می بایم چه کشته می بینم
 هر صد که می بوم حوای حبت را
ولس از خضرت جو حبت می کند و خدای
 درای اجابت را بر روی خدای من
 این که بر کرم کردم تا حشر اگر گاه
 الماس برون ابد از خاک سزای من

جان من که سر جوی شکوه بنمود
 جان من که سر جوی شکوه بنمود
 جان من که طبعیت مایه ساز نمود
 جان من که در دوش فراز نمود
ولس بر نوز گشته طور حبت ز نور من
 موی طور خورشید و اینست طور من
 سبها من و سر و دغ و ناهای زار
 داود که کوشش نهد بر زور من
 شام جل که رسم سوالست مرده را
 مسکین فرشته که در اید کور من
ولس در معجم حبت ازل از دم سبکند
 سینم دارم که دوزخ را بدم در سبکند
 عشق چون عود حوای پندار از ناز
 انعام اول رعبت ب سپر سبکند
ولس درم چون بخورین اید از سوز عشقت
 بدوزخ فرشته که از جوش مبتین
ولس که بکند ز صحنه ز بهر جو ز من
 دیده ام بیک دران شعله رشت اشب
ولس از سر تا پای یکصد سوز از نغم **ولس**
 سیریناز بهر جا که حسن نباده
 انش نیایم یکصد سوز از نغم **ولس**
 هزار خضر بر باد سراز زمین بقا
 نیاز بر زده دامن بخدست گشته
ولس هر کس را بهی سبای و سر کار است
 اگر بخاک چکد قطره از من باده
ولس همه شب غم او بخیلیم در سینم
 سیر دوست که کلید نظر من خاکست
 خانه ام باز سوزنده و بی حبت
 هم روز از اران مرده ام جو ناکست
 مینداید داده چنین سر ملاقاتش
 باز چیده و مکر در سپهرین دیوار است
 هر که را منکریم چیز افتاده رسنوف
 در نه او را من و حبت من عار است
ولس جوایف را که عیناد روی مکر
 هم مستند این باد که لبشید است
ولس جوایف را که عیناد روی مکر
 تمام نوز سندان بر تو حبت من
ولس دین نزارم اگر اسیرم و زاندم
 انگذر جاک از بر من و زانرسن

ولم در طراوت حکایت نژاد
خاتمه نیست که گویم بناراحت
نواک بارسان نازم چه برسی
فدای سرکافه خند نازم ولم
مینست بخون در میان و در ناخوش
لبی از گل لب دارم که سر بران کند
سینم که بلال بر خون کز شتی
ارین در پای انش حوله کز شتی
کند کردی غایب دیده من
چسان که شتی از خون کز شتی
کند شتی هر چه لبی را بخاطر
بتران سرست کردم ملوط
ناقه لبی وادی و سوی بخون بند
مگر بر جان خود کز شتی ولم
کلام ماه درین خلعت جبرانم
با وجود آنکه طپس کرده مان راه بود
ولم ناه لبی جو بخون کز شتی
که پای ناه رشادی غیر رسیدن
برود و رو بقنا میکند
عشق خون خواهد کند مشکاکرم
لبی بروی بخون میکند ولم
چه حالت که روشن دلال که بخیزان
نه سوی اند و حوسوی عجب بر طرند

ولم فی القصید

در صفت ارباب سون صدر زین
با فخر این دولت از فخر علی جو
صیقل توفیق به زنگ نایب ام
شاهد مقصود شد در نظر جلوس
دامن الوده ام و در صحرای مریم
فالب دل برده ام و در صحرای مریم
رفت ز نظر بهایت مع ملال
موسد لایع جان صورت فاضل
کار بمان رسید از کم کارسان
راه پایان رسید از انزاع
کریم شادی رسید برده دامان
دامن چشمت زلفت خنجر
کریم بدلت زینکست تا که بخت در
کنت بر اکت بر لخت نام

دور شمع از نفاق مجرمت زور
بار شمع با و فاق مجولین با شکر
سوق من معان عشق من هرگاه
بخت من همنین خضر من هرگاه
رضی طلب زیران شوق منال بیان
کرده هر سو کفزار نازان رملند
مشهدی اندیشم محرم ختم
محو ام مشهدی لب دارم نازم
مشهدی مجرمت من سطرار مع الامین
مرفد سلطان دین خضر و والا کبر
موسی طور لقا شاه ولایت رضا
مبلغ امانت کن نخل شفاعت مش
همه در بان او چشم نقاش کرده کور
صدمه زمان کوشش مذکرده کور
دربار او صد غلام به رقصا و قدر
در بر او صد ندیم به شمع و کلیم
در نظرش طوطی بود هر چه بود و بود
از نظرش مستعار هر چه بود و بود
بارک ایداکر فافله جاه او
لیکن از قلز زکا ورین را کور
فلزم دستش که برین زند افکند
محو ننگ بر کنار صد صد فیکر
عوض بخاون کند کز شتافام او
کوبید چنده را ناکشده در نظر
پیشی در شتافام است بخت جهان
محو بلوغ خود صورت زبر و زبر
یاد و قارش کند کیک در عیال
ای شده خشت در شتافام بنای
بر تو اگر افکند روی تو یکا بنات
وی شده عکس خشت زین سحرای
بارخ و قد جان که کز عیال بنات
نورمند کور را در طبقات بهر
بارخ و قد جان که کز عیال بنات
ای که درون خرام و کز شتافام
بهترین بخت تو برده داند فاکر
بارخ و قد جان که کز عیال بنات
نور بهر برده دار که برده در
در تو جویند سنود خیم بر اندیش را
مست و سون غیب است طوق در
در حرم حرمست در کنت دولت

محمود علی مسیح روح فزاید اجل
نیز که خشم تو دوزخ جاوید را
خواهیم که بگویند خشم تو کجاست
رای تو که در زند خانه حور شیرین
که دل بیکینه است باین حور شود
که تو شفاعت کنی روز جزا سویش
داد که احاطه از خیر که این است
او جزو کاران است در صف اول
تا بود از شدت دوزخ جاوید هم
با نفس آتش خشم تو لا یفطم

بدای بحر دیگر بار
مای در صدر قیوم دادند
ساقی باده مشایخ داد
ساقی نغمه بر سنگ زخم
جای در خیم ملک کردیم
خشم باطن حور دوزخ
بست جام صوتی
گفت در گوش زلفش
صاف شد طالع از

ما فتح در حرم وحدت بار
کوین لب که در استغفار
رسنم از در سوخته افکار
گشتم از باده غفلت بیار
دیگر از فیض کشت بیار
از شکر تا بشیر و دیار
روی بر تافتم بار بیزار
نکته چند برون انگار
باک شد این نام از نگار

نار ناز و طبیعت برین
شد تن جان و دل از در طبع
خدا را که در میورد
برده از خاک سبق و آرا
نفسی که در این عالم
تا بپند که خند مستغان
خان بن خان فلک است
خان مسکین که بذر بود
آنکه که روز بکاش خود
و آنکه در سجده کعبه
کشت سجده بران در دره
ای در دست صد خوانم عظام
در کاید حوضیست بجهان
فی الملل رای فیض افرا
عاشق در باده دوزخ
ابدالد بهر دین سر مست
هر زین شده در این است
بر تو مهر تو به نوز
کبرایت حوسل کبریا
زیر حوار نعمت بر نغم

شد ز تاثیر قناعت کلمات
کج خیار به و کلر حب خاس
شد ریشانه غایت کلزار
نفس از صفت انشعق اس
از میان بازگشود ز نار
ان قدر قدرت عالمقدار
مشرقی طالع حور شیرین دار
قبل از بازگشود دریا بار
سازدش روی بود با تبار
روز آینده نماید دیدار
خاک را مگر بذر برانده وار
وی مست جای سلاطین
یکد از دیده شکو رانوار
که محو شد بهر کفن قرار
که مکن خارج این عوالم دار
نهند پای سروان از بکار
خویش را سوده مگر دیوار
سقطه قهر تو سبایه نار
کند از مقلی عالم آزار
زیر بار کرمت مهر جبار

نشان کرد و شمار غمت
 مست چون دست تو خاک
 میگرداند که چاره دفع غمت
 که رسوخ خوی تو از پیش
 سزاوارست از در خوی
 رخ تو که گشت کس جوت
 که طبع نهاید شخصی
 بطریق شتر از کمر د
 پنج تن تو بلا نیست
 بطلاطم چون راجد نکند
 روزی که آن جوهر کمال
 جلد از سبب کشاید
 هر که بکشد و جوهر جبر
 که کس کینه بهر از آید
 بخون سر که و جگر پیش
 باز ماند و جگر ارواح
 از آن خون تو در جگر
 جهاد غایت حد است و آن
 آفتوان تن کرد از سار
 کرد و تو غواهر کرد

سکینه و زکات جدا به شمار
 که بزن بر در روزگار
 زانکه را به زین سوزن خار
 در کف طبع تو از سار
 اول گشت نند و سقا
 بهر که قند بر دست چوار
 دندان که غایب کنار
 که سر کس جدا اند کنار
 بهر طبع است خطا
 بهر که تن جگر بکار
 بهر که جگر طبع از سقا
 قطع امید کند از عا
 بهر که آهمن و بهلاد مکار
 بهر که دبه صحران شمار
 بهر که مظهر خورده قمار
 بهر که در کشتن و در زرقا
 با خالفت سوزان و بکار
 از سار تو غرق و بکار
 که بکار تو همراه غبار
 روح تو کند از سقا

لک و لک بشی در نفسی
 با هوا از تو کرا سزد
 تو بهر که سوزی ساید نکند
 چون کیم و صفت تو بر کیم
 کاخ قند تو بود بر شاک
 چون قضا و حکم از تو
 هر چه در خون تو دشت
 سر و زان از آن طایفه ام
 جلد از این طبع است
 بهر که دست و جگر است
 بهر که خون تقاطع و جگر
 بهر که زدن معنی در پیش
 نه از زبان معنی جدا فزاه
 ده کفن بر سر سم چیده
 بخند لا بقا اند این قدم
 تا کی حاتم از زبان کوی
 تا کند جگر و قاور هر روز
 کاخ قند تو از انواع حلال

که در تیغ بیند آن
 این حشر شود اشیا
 گاه با کوه زند لاف و قمار
 طبع را لالت افکار از کار
 که کند طایر اندیشه گذار
 نکته دان گفت و شبیه گفتار
 هر چه در خاطر من کرد اینار
 که نماند بین از بسیار
 هر چه صورت قضا و قمار
 بهر که کس طبع بر دیوار
 بهر که در آید و جگر کار
 بهر که از این بهلاد شمار
 نه از زبان غرض در اقطار
 چار و نوزده در صفا
 که بگردن قلمی است از شمار
 قصه گو بهر طاعت سار
 جابجه شکر و زین کار
 باه از است خون و زین کار

در فی الزیاد

مهر و نعل سم آید بهر است
 حور و شید و مونس آید بهر است

جبریل که پروانه سماع از است
ولم آن بش که مثل بخوبی خوش خفیت
 بازار بستان سنگست اری ارک
ولم امروز همان بکام ابراهیمست
 آید ملا یک مطلوب دل من
 تاجند دلا بپروند بر شوی
 ای سینه چو سوز سوز عذریب
 ان زهره چین بیزد و شاد بود
 دل در بر غمت از طرب پی فصد
 درد دل مانگ مداوا نکند
 هر دو که از انش دوزخ فزد
 هر تو مرا جوی لا عز دارد
 زبور عمل اگر نشیند سیرم
 ری جان را همیشه بر بخا ند
 القصه که خالق ندمم در یک
مولانا مظفر الدین حسرتی
 در وادی شاعری قدرت و قوت بیش از وضعت دارد و در فن فصدیه بیسر
 امده اقزان و انفاست چنانچه قوت بلاغت اجنابت مرتبه است
 که اکثر اوقات از برای قاصی واد این واسا فل و اعلی قاصد عز در ملک
 نظم کشیده بسم باران میرساند در ابتداء یکسب شعرانی اوقات میگزیند
 و مستعدان م

چون موزونیت طبعش را جلی بود ملاقات بعضی موزونان میل پیدا کرد و حکم صبه
 تأثیر اشعار رنگین بر زبان جاری گشت وصیت سلامت طبعش در احوال عراق
 مشهور شد و با وجود این حالت دریم و مرتبه بلند تر ازین طلب میل گشت لا یم
 در وسط احوال بخت و مصاحبت حسان العجم مولانا ختم مشغول شد و ان
 شاعر صاحب نایب مهارت منظور نظر عادلست و نهایت ساحت و همواره
 بهت بر اصلاح شعر و احوال وی می گاشت تا آنکه اشعار آیدار و ابیات سنجیده
 درست عیار از طبع و فادش سرز قریب برده سال در غنا و صفا صاحب استاد
 الشعر احوالنا ختم اوقات گذرانید و چند قصیده در سجع انجمن مرقع ملک
 مضامین اشعار گردانید مجله آزان زبان تا حال که سینه مان و ثانی و شاعر
 مجری است و ما فیها در مرتبه است چنانچه مکررا باره وی بیا یون رفت و در
 گفتات هم نظارت موقوفات مسجد عادی دارالمؤمنین کاشان کوثر سماع
 مری داشت و هر کس از اهل اختیار که در آن باب رجوع بایستی کرد قصیده صحت
 وی بگفت و با ملاقات نمود تا آنکه به غنیمت رسید از جهت خود و اقربا و طبعه
 که آمد ساحت و بهر سطر این قسم سماعی نزد خویشان و بیادان بکمر در نظر
 واقران و وزن و اعتبار تمام پیدا کرده و البعم کسی از انجمنی جنبش بر سر خود
 نمیداند و الحق آزان مرتبه که در او امل شاعری این منتصت بعد تا این حالت تفاوت
 بسیار است و این قضا بد از جمله احباب قضاید ان شاعر سخن گذران
احاطه
 شمع حلیت بری جان طریق دوتا که میر و بر و دست و پا و طفل را
 رساند سر زمین عاقبت در دستم ریک که مست بران بار کبر ان کاه

از اطراف عراق و خراسان

و کاره انیم

سکوفه کرد نال قدم در آخر عمر	و یکد سووه ان بنیت غیر از استغفار
بکوشش برسد از بهمنان عالم غیب	که هیچ کار نکردی و عرکت بتا
صفیر مرغ محو صیر خامه ام ابست	که صبح سبب دید و تو بینی آگاه
چنان صفیت و خفیت تن که دیوار	که عظمه بر آه شود تکیه گاه بکد و گاه
کسی که سوی شکاف کند بعلم نظر	چو از ناز جسم در آید رگبر گاه
چشم عالمیان خوار قرار کردیم	زهی نهانه طاری فزونی غایت گاه
چاغی که بر آید آن تکه قیصر دم	کنونک بون رگ بر شکند لنگاه
بر آن سیم کبر و ملک در گاه	که افتاب بود بسته بچرخ درگاه
کنم شکایت این قوم و ضمه بر شاهی	که در محبت او طاعتت محض گناه
امام مشرق و مغرب بر کلا میر	و می آید در سلسله علی و طاهر
بر رخس بر وزه که اگر کرده سخن	ز سیم سیه فرو برد سر بر خنجر چاه
اگر ز کوه و قارص بر آب سایه شد	بدر شود سکون اضطرار طبع میاه
تا غائب قیامت شود خلق امین	اگر سایه لطف تو آورد پناه
برافتا سببم بود ستاره صبح	که روند بچنان سبب تو بیداد گاه
همه خاک دست هر کس را خنود	رسد در غیب بکوشش ندای طایفه
بنور وادی امین نمی شود روشن	دل که گشته زدود عداوت سبب
خلافت تو توان ناقصان نزهت	صدیق جلد سیرت و جود و رها
در آن مصاف که از جنبش زمین بود	ز سر سخن قیامت شوند خلق آگاه
فکر بر عرش در افتد زکر و ز غیر	زین طریقه در آید نژاد و بوی گاه
طیلسان خاک عاقله باران	ز کرد مکر سوی زمین نباید راه

حریف افکار کنی از رای غرضت بر
 بخت روح نوح خالصا لوجه الله
 کنند خیمه از آن بوم اهل کفر و زیم
 رنند بر در روان عجم جزا
 بنار گشته از آن دست و تیغ کز کفر
 ستور سردان نه روان بجای گیا
 بنار گشته از آن بازوی کز اندک
 غلظت بدین کرد و ستون دین آگه
 بلند مرتبه شادان نفس که گنج
 ز سحر آه بنای زو کو نا
 کسب ز کاسه بر نه دست و غنیمت
 مرا باید از حی زند صلاه
 زبان فوس کنان لطف سعادت
 بپس طاق آید امکن گند نکاه
 تو بخ کاف مکن ز کاف بر من بر
 بشد آمدن لاله الا الله

بچشم خلق چنان نور و شاد و نور
 که گشته طبع من از سر و شاد و نور
 در آن سبب که کسب سبب است شمع
 بان رسیده که کرد و حشر بچند ار
 ندای عز و جل از بند امر رفت
 زور و علو و عز بجد زبانی تا خفتار
 برای عید و عید این جهان دهند اهل
 بجای دانه فریب بلبل و سحر آه
 سر ایدار بیل مصر و بوقت صفر
 بازین نکند سحر که حاشا سکار
 چرا بکار جهان عریا کنم ضایع
 جرات خلق چنین طبع را ده آزار
 روح همیشه بویانه و در کجی
 بجهیب فکر مرغ سر زود و بوی تیار
 برای صحن لطف چنان شمع بار یک
 که از معنی جبه امین نفس خوار
 بر روز طبع ز نام بسینه معنی
 زشت فکر فتنه خیال تا سواد
 هر که کونه کس باید بمنتظر فکر
 برای نسیب سخن گفت و در تیار
 طبع طبع زدم از فکر سکه آید کرد
 چون نقد فضل و اخلاص تمام عیار

بجای خورشید عالم صحرای سبب
 نشسته باجم روی در دیوار
 هزار کوهر تاب لب نظای بدیع
 که هر کوهر در پای فکر اویم بکنار
 بنگار که گنج و ساز مشق چنان نقلی
 که بی مثال بود در نظم و دگرش یار
 مجلسی که روم از برای خواندن آن
 نیاز برای طبع بیکدیگر مستشار
 کسی که فزون کرد دست شعر از شعر
 هزار دغل کند بر سبیل استفسار
 چرا کند جهان عاقل این کار
 که باید سبیل رسنهان کند حد آزار
 من و در سخن از شاعری معاذاته
 من و در طلب علم و در کمال استفسار
 ولی بگو سوزم بر سر ذوق غیب
 که ای زمشغل شعر و سوز و غیب
 ز ملک شعر قدم چون نمی گزیند علم
 فکر بطلب حدایت پناه بخوار
 سلام بنوی غلغلای مرصع
 معنی ضابطه شعر از حد آزار
 کی احمد در سل غایت ملت و دین
 که دست قیاد از افروخته ابدار
 حرم ملک در پیش و جمع منی و غیر
 ستون بار کس بجای صفا و پاک
 سرای که بود در علم دین و غیر
 کند بجمع مصباح رای حوین اظهار
 زین رسیده بجای اسرار نداد
 که فزون آن بقدر جزو داده قرار
 کفایت تو بر کس نچشمش امنیت
 که تا خبر بود در نهایت ادبار
 خاک عطفه چنان روشن تورفته روز
 که تا بجمع نیاست نیش و پزار
 بدو حق که با بر وید از کفایت
 برین توانی باید از کلزار
 بر در صحرای حلاوت و جود
 رود بر تو لطف است سیاهی از شب
 حفظ عذر خود را در کمال غبطه
 رخصت سبیل و در زرخ تا خوار
 کند صحرای بی ادبی تا فدا کفایت
 برای بنی مایه مرعوب کار گزار

رنگ او نکند ناله در چون طلب
 رنگی او نماند بگفته در کسار
 برای شخص ثبات نفیسی پای
 زبانه لاف از تار و پود لیاق و نهار
 بجنب عقل نماید هزار حکم سپت
 بجنب قلم و در توان بلند حصار
 محبت اهل مازنا بود در فطام
 امید از خداوند خلق جبار
 مرا امید که با این دوزخین دوست
 محبت باخی و باخی مرز و بقدر دار

هزار رنگ که اندم مظهر و منصور
 ابد افضل از غلغلای کای و منصور
 کی احمد در سل از کس الدین
 که افکار بر آتش کند سپهر غفور
 زمین تو که بهش لیر غیب باشد اگر
 بگو سوزم در سبیل تو کوس غفور
 لکازانه جاس که در جوار کفایت
 فضا کار کار کنده و قدر مرزور
 فضا رنگه بارش فضا و بهادرین
 اگر بگو سوزم با شکر کند عصفور
 بجای سوزم در غمت مشکوفه ز کفایت
 اگر بگو سوزم با شکر کند عصفور
 زبانه تابع حکم تو در جمع سواد
 سپهر پیرو امر تو در جمع امور
 نشان طوع تو بر هر چه صیاح و سواد
 کند حکم در گردن سنین و شعور
 کنون ز غنایت طبع راستی طلبت
 سدرت دین اول بر جود و شعور
 غیب با شکر در حدایت شوق
 ز کجای تر بیت صبح صادق
 هوس بعد تو را بگو سوزم در کفایت
 که طار بکست طبعیت ز کجای و شعور
 رخصت تنوعی تو باقی کفایت
 که گو سوزم با شکر کند عصفور
 غیب با شکر در حدایت شوق
 غنیمت فاحشه روز کار شد مستور
 که نغمه بر نغمه سر ز بزم طوبی

فلک جنابا بحال شد که مستظلم
 که کی ز قضا بسیم زانه بزد حضور
 تنج رحمت افلاک کی شود فارغ
 دلم رانده ابا که رسد سب و ر
 نکرده کس بد من بنج نظر آب
 که که دیده آن هم ز طالع من سطور
 بان رسیده که نزدیک کن و گویم
 که روز هستم روزی شود آیم
 که تیغ مهری بخت رحمت کبری
 برای شوق حال فاقه کرد ظهور
 بدر که نوراره مود طالع سید
 مگر نور را بر داد بخت صبور
 کنون بیز کنت نیست مانت ندیم
 اگر چه زرق جان از آن شود مقدر
 غرض طبع را و اجابت بر غرض
 که نیست شغل من بر طاعت
 اگر رمل جودت نکشت برده نشین
 عجب باشد اگر تا بجز ماند غور

و

زبانان رجو بر رخ شمع زار و ناگوشت
 که اندر دلا بجهت نال بودند عیان
 جسم جنان ضعیف شد از کم که برین
 با برسم باین سبکی بود سکران
 زانسان شمع ضعیف که با سیرام اگر
 کس بر زاری خدا از بهر آسمان
 خون جنبش آورد بر از زور و فطنت
 او بر زمین گمان کند و من بر گمان
 او بر سپاه وفات کشته مخفی
 از بس که بار فاقه فقر بود کران
 امارت شیب رو من آورده در
 از غصهای مجید و اندوه پیران
 ای عجب از تو سطلیم انقدر مرد
 وی و از تو سطلیم انقدر امان
 که سوز دل صانع زان او کی کم
 در بین سحر بار زمین حاتم زان
 خود دانکه بر در خود شایید وار
 حاتم نشسته است جوانی سلیک
 ای جنبش ز کورنه ابروی هست
 بر باد داده که کیم کیم شایان

در باحو فله بود و موج رحمت د
 حاجی که ابرمود نکرده مطرفان
 نقد بن اگر چه از بر سبب است بحر
 برای اگر چه درین عدد کشت کار
 از جنبش ز کلک نماند من سندان
 از کور بر من بیع توانی ابرو آن
 لطفنت که سر که را کند از فیض لکین
 هزرت که خنده را بر دای طبع رغبان
 ان مرده را جیات حضرت بلند برده
 زاب جاست حاصلت و جادوان
 صبح و سر عدوی نود آن که جیت است
 ای تیغ فتح را بکنت دایم افزان
 وقت قتال تیغ سبیز تر افلاک
 روز مصافح تیغ تراستان
 خون در ساج بسته شود کفر پید را
 با بر سمیت ار کوزد سوی برستان
 از کشتان مزرع قدر تو با است
 کینه که بافته شدت بکمان
 بر دم من تیغ تو ای افتخار ملک
 با بر فاقه کوی مضامت همگان
 که زانکه روزگار را زیت کند
 کوی سخن بر دین بر از طبع شوق
 در روز طبع نانی در ناک است
 با سب که گواه این سخن صاحب الزمان
 کاهی که بر سندنک سوار
 با ماه هر کام و با مهر معنان
 طاعت که کیم در طیران با طبع من
 با سب که گویان سوی کامان
 تا چند وصل لاف توان ناصت
 خاموش شو که سستی در سربان
 دریا دلار بند در پهای پرواز
 دارم می که سوزم از سحر ان سان
 دایم برای بند بلامت در کین
 دایم برای سینه مذکبیت در
 از یک طرف علاقه طفلان پدر
 از جانب دیگر غرض برادران
 ای که ناز من روز ناه است
 مرکز ندیده دیده کیتی غی جنان
 تفصیلش از بیان کنم اید دلست
 که رخصتت و منم که غلبه از آن

این

دارم چو ای که گنج روی زرد را
که خاک را شاه بخت رسد از غول
نه زاد راه دارم و نه کز بجه صبر
از مهر آنکه بر سر است کاروان
لیکن نزد دفا رف از مهر آنکه است
روزی دهنده تا نفس از سر ضامن
اما اطلاع را حله ام کس نمکند
جز بهمت که عرشه عسل بود بکان
بجز آنم طوبی خودت تنگ و رعب
چو آه من جنبه و چون اندک دران
حول طاعت بقوت و چون است
صوحت تو حکم و چون دولت
نمائی او کند و تصور نفس نفس
چو آه من جنبه و چون اندک دران
بر پست او نشیند اگر فارس ضال
تا طاعت بدولت تو ان طریق را
کوبم که با آن بان سروری که داد
کاف خیر که با عشا این خیر گشت

و

مطهر است زمین از این خلد برین
مگر کسود در کمان بروی زمین
شام یافته بود که در سیم کله را
غرق رخت آن بوی بچکه صبر
این سیم و باین بود بر یک نکتند
اگر شود هم عالم بر آن کل در سیم
رسک نماند شام و سرت ناز که
بریده اند زمین خطان او
اگر غلط کنم بر کوفه جزا بدو
سردوات سما افتاد بدو
و کز چنین بنوه بهر استراحت تر
کند بهند قیاس بر روی زمین
معین دهن قدر معین دهن احد
که از نظر نصیرت و روزگار معین
پرستاری معارفه او باشد
خلد برین که در سوسن سیم

اگر اراده نماید فکای موجودی
رسم جان خلا بگوید کرانه کرمین
و کجید شود اندر وجود معدومی
سود رفتیش سیر پرده سیر عرب
اگر رسد بهای بر توی زربش
سکاف در سر هوا کند باره سیم
هلاک نیست که بخا بر جبهه بقضا
ز دست بر دفتر طلال از زربین
زهی است سما بر بحر کردار است
که ابردا جگر از سیم او ورق رصین
چنان وجود تو اهل زمانه در طرب اند
که بلبل خون نکند از آن طایع جبین
بعد مدد سنگاه عافیت زایت
که قلم رست از آن نقش و فیه را نکین
نکرده هست حکم عذاب بر صغیر
نکرده هست نزل کبوتر از سارین
کشیده سیم با حفظت اینجا تری
که نیست در حق و زندگار کر نرین
صلح اگر طایفه غاوت کرانه کند
تناقش که بود در میان سگد و بشین
و کوفه از آن حکمت اراده کند
ریکد که گلد برشته سحر و سیمین
بخا صلیت لقب سر که المین کرد
بخند طوی تو بکن بدار که رصین
اگر شکوه تو فزا چه کرد بهان کجند
مهر رود فکر او لاله سیر برین
و کز وفار تو با بر زمین بشارد
در آب فرو شود تا عین کا و زمین
برای صغیر تو کس و کمین نیست
فقا کشیده کان و اهل کان کین
بکوه های جهان طر کرده کوه مین
که باره زشش فایم تراست نکین
هر چه طبع دهد در سنا بش تو قرار
قضا زیاده از آن در گشته تعین
مکان است من انوی که ان باشند
بقدرشان تو کرد و صفت کیم تعین
سبب مقتدر که حال خود عیان سازم
دل رفیق تریم از آن شود غمکین
ولی جرسان کبکی حال خود عیان کنم
که بر مکان رفیع تر هست کمین

عقل
می کند

هزار مرتبه مفلس تریم از اناهای
 سزا آمدان که تنگتر تو از افلاس
 مرا بهای جوی خود سر نه خود باید
 خوشتر حشری اکنون حال عرض
 همیشه تا صغیران روزگار رسد
 مرد در سان صغیران تو با حق و خست
 بدو در تو نیست و دیگر چنین نیست

مرده ای سختیکان ملک کز سعی زمان
 نکند زین بر آید و بیل را با طمع فنا
 کشت پیر از سال از روز و باد مراد
 از عیق بیکران افتاد آخر بیکار
 بوقت سنای خلاصی یافت از زمان غم
 مهری در دل از میان تنفس عالم سو کند
 بر سر سگان ملک افکند غلامیست
 دره التاج هوا قین اسیر است از دست
 سر و لبان هر شان و طبع سلطان که کند
 وقت صلح و طاعت از آن بر آید بکار
 ماه تا ای بیار آمد چه میفکارد گدا
 تیغ خون بر سرش خنوا بد جز تن و جان

مکتب ریخته بطاعت کوکب را ز بیم
 ای بدولت در ازل خلق مروت زین
 بالیکانید زهم باز سکونت وقت
 که چون یک زمین (مانند) تو روز جزا
 و رخواهی جنبش از فلک از روز جزا
 خانم حکم نواز روی تو بد سپهند
 روزی نیست با وجودی و اعداء قصدا
 در قبیای صفت تو باز در از روی قدر
 کمن از بهر زوالست روی کبک زین
 قلعه افلاک را از آب کی با نظر
 با شد از زوب تو بخت کا و واهی
 داور در صفت تیغ ادر است صفت
 لیک در جان بود در کس کس را نیست
 خاوت بر کار ملاطمت است از طول سخن
 جزوی از حاصل اوقات کاشان بهتر
 وان بمن هر سال واصل میشد الا پیکار
 جامه میکشند الا سال این تقصیر است
 مست واجب بنوع زمان دل پرده شد
 خاصه فکر کار بمن جمع بر بختی که
 خواهم از بهر خدا نصیب کنی از بهر

که کند افلاک دست تامل در میان
 وی سمیت تامل لب راست زیران
 زانکه که بکجا بد از بهی که جز در جهان
 با شد از بهی تو کس نباشد از بهی
 با کشتن وای قضا از جانی که کمان
 سود سرافیل را بر جوی بر فغان
 قلم کوه ساخت دست از این از بهی
 ناوک مهاب کاری صفت بر کمان
 انکه بران نامزد گویان همه کس کمان
 مشعل حور شیر را از باد کی با شد
 که کنی از فرق کمن تیغ خود را افغان
 است در باغ سخن موس صفت
 جز طبع لطیف و احسان تو بر زبان
 بر صغیر و بر تنویر تو کرد اندیشان
 کرده تعیین صدر شاه کاخ کجایان
 کن هجوم طاعان جیزی بنو اندر بیان
 در تلافی سال یک سوی با شد طمان
 است بگو تو فکر کار هر سخنان و مان
 بر چنین صدقانه از دایره صفت
 تو که کس فارسی نکند ز بهی با شد

تا بزرگ بشود و ترک بگیرد مال من
تا بین دولتت اسالی تا سال دیگر
تا زاده نور دیوان فغان منشی جرح
تا به هر حرف تمام ناسیت تا روز حسرت

ولایت اقطاع

ای سرور که بهر تو از ما دهان رود
هر صبح بر جناح تو اندر صدق میهند
از حرف مدحت هم را بهر بودمان
از هر کج که نام و یازد بهر باد کلم
روزی بر آنکه نه روی زرد را
دادم از خری و خرم خرم خرم
من خود ز رفیق و یارم در یک ماند
کرده جوال گاه نه بسین و ز حرص
انبار گاه را بهر و دم پاک میکنند
در اندرون توده خاک ابتداء است
زورش بغایتست که در عین کشتها
هر صلیبان طاق که حبش نمیکند
در روزگار از دست یارین نماند است
چنانکه کرده مکان در درون سنگ
تا چند او بهر کس که درون بی نهم

حسین ز میر مردن او میشود سفید
از لب که گوشت کشته ز بهوی و کلاف
از کند او زمین و زیارت در عذاب
بوی بدش که بوی فنا گشت انقدر
بستاند اگر کسی که نشیند دی برو
بر لبست او اگر نفسی خضر جا کند
در این سالن جوی که افتد سر کوز
آنکه اگر ز دین خود در پیش فتنه
ارزده جو نگشته زندان او سنجی
حالارضعت بر سر راه ابتداء
دارم طعنه عرض دوست که اندر
تا اسب از بهر ملاعب برین سلطه
انبار گاه هر که بود خاصه زمان تو

و

داور که سینه خری دارم
جای جوی تنگ بریزه چون
جای سر کین کلون افتد
سوقاست مرا صوابی
نور سید بنشین چنانکه
بعد از سوقاست لطف

که ریش را جوهر کیناک هرزد
صون جو پاک کرده یکا هرزد
عوض گاه بهر که خاک هرزد
امسال تمام دین گیرید
یوسف بنشین در می گیرید
امروز همان رسید گیرید

بگفته خود و دست اندرین گهر	کرد در صوف و دود کبریا
از ابر کراں انظارم	سبطاقت و قدح کبریا
از بهر زبانه و کم دلم را	یک روز در طبع کبریا
آن قطعه که معشوقش بگفت	از باغ طرب نشسته کبریا
چون ملک بود در ملک الملک	یک گوشه از آن ندیده کبریا
یعنی که ز کنت صفت خویش	یک کرد و بچیده کبریا

فنی آن دیکدان انش کفر	کرد در وانش و بال افتد
که مصحفیت با تمام	سخوانش که در غل افتد
حاتم و سیاه را فنی	جانه فدا کرد و غفلتد
بیش ازین بود بنده محرم	این زمان بنده امانتد

ولم فی الغلیا

عشق خون تازه بیدار رضوان کرد	عقل بر تابعدان نوسن ندید
حسن را طعنان نازست و فرود آمد	ناجه خاطر خواه با سده حاکم نشد
عشق دارد در کان نیر و تیغ جان	تا که این سینه فزاید شد از این سر
عشق بیکان آورد بار کان ناز را	سوق بخشش آورد سده نیاز را
ناز نازجه که سود که بکوی محرم خود	رضعت یک نکه در جیب کمر سار را
عشق غافل بود در درون سیاه ما	اندیشه تکیه از دود آه ما
رضعت دین خلد دعا اگر شوی	عالم رود بیدار در در سیاه ما
ماجر کان و تیر گهی صید بکنیم	نکته بسته سوز نواز صیدگاه ما

نارنج ابر صرفت خیر تو را	اما بر طاعت که بخش کنه ما
کر مرز و قنطاریه ام راه	کریم بیع خیرین بگر کند سر اسب را
صد که بیخ و دوان بکند رشک و کبر	بر سر سلسله نکره هم جلیع غریب خوار
ولم بیع قنطاریه در غل نشسته	که با بیع بیع مشش در کجاست کشت
در طوفان از بر شوق غالب شود اما	هوس را طوفان بخیر حیا در کشت
نظر من تر کن آن کل مکن ای دل که از سستی	بنا بر سر پاسبان فتنه در پراشت
کنند زلف صید او بزرگ رنج بر آبا	کوا بین بخت باری کرده را در کشت
فزون شد سوز من به چشم کرم بند	که اسب دهنه ام بر انش و غفلت
ولم بر بیع بیع کرم که رای ای مشت	تواضعی که کند خاص از برای مشت
با چمد صید دل عالی توان کردن	که سنا است که محض در برای مشت
رفیق رشک های ندید نمید انم	که کز زانه جاباز در فتنای مشت
سر نو کردم و آن اکبر که در یاف	بخشش را با چمد مدعی مشت
بقای صرف از دولت حاجت	اگر نه عالی اندر یاف فتنای
ولم در امر بخت بجهت اسلام است	در سربار غلغله احترام است
از بیع افزیده تنزل بکنیم	با آنکه صبح در صدد انتقام است
اگر روز جام وصل میر حاضر شست	خون میوزای رفیق که دوران یکاست
ولم دلم از وصل سخن باز یافت	اگر در دود و غم داول صین مراست
ایچم در خاطر و لیلای می باید راه	خشم بوجوب و از زدن کیم است
مید بر سر بیت لطف از عشق بین	ساقی من که سزای من هر ز غفلت
بزم بر سر می و با هم بر سر چنگ	صرفت را بدی کن که حاشی است

پوشیده من قنای کوتاه از آن تاوست کسی بپای او نرسد **وله**
 وقت که که کفر علم افزایم **سجده** کن و بکده طایع اندازم
 در برست سوزنی کردم **در بر کز کلبی سانی** **وله**
 از عشق دلم تمام حالت شده است سرتا بایم به جرات شده است
 گویند بمن که ترک کن عشق شان چون ترک نوان کرد که عادت شده است
مولانا رضا از مشایخ شریک کائنات است و از فرزندان
 مولانا خاتم و ملک فی و حرفه ساجد است اما بزرگوار است طبیعت و قدرت
 در فن شاعری و کثرت اشعار بلند و زیادتی است و پسند بر اشعار
 و از آن بلکه بزرگتر شعرای زمان غایت است **در اول المیاد صبی** تحصیل فن شعر
 میل پیدا کرد و در فن عید دریدر سنه شکر که از او داده معصوم سلطان حبیب
 صلوات الله علیه و علی آباءه الطاهرین که در بیت مشهد و انقیست ساکن
 کرد و بهر سو بکتابت تفسیر و دیگر کتب علی باب معانی خود حاصل می نمود
 و یاد او و طایف طاعات و روایت عبادات قیام و اقتراح می نمود تا آنکه
 ببرکت آن مقام شریف و بواسطه رعایت احکام شریعت منیت و ریاضت
 تمام و فکر بسیار در میدان حضور یک از ائمه و از آن مقصد السبق در رسید
 و با وجود این احوال در آن مدت گرفتار غیبت دلاک پیری عمری نام بود
 و چنان صورت محبت او در حجر الاسود سینه مولانا شوقش گشته بود و وقت
 حادثه عشق وی در یک زمان او بکوز شده که مدت پنج سال در حواله کائنات
 و حای که معشوق در آنجا کسب دلاک اشتغال داشت مجاور گردید
 و در آن ایام تفقد است که معشوق در حق مولانا می نمود و همین بود که کاهی او را

سجده

طلبه سرزاشی می نمود و با وجود دوا و شمع آن لطف چنان انوار تجلیات
 انجمن بر دیده و دل مولانا عکس انداز می گشت که در آن وقت نیز از **ربطه**
 آن حسن خود بود لاجرم معنوی این مقال بر زبان جاری می شد **سجده**
 حجاب پرده می گشت و می شد و می گشت **حالی** تو حاضر بودی من بهر یک نظار بودم
 طایفه غریب عاشق را جز در آن ساعت که از خود و از غیر و از معشوق محض می نمود
 لذت دیگر نبود و آن صفت خود مرکز حصول فرسود زبیر که معشوق یکی محیط
 وجودش شده و ولایت سستیش در گرفته و کم و بیش و دیگر مواسف می بود
 و عقل و علم و دین از او سلب کرده و از او باین در اندک و بچار که از حسیض
 نیستی برآورد و به خارج فریب که بر تیره و اصلانست برساند و از او را بخود و از او را
 نادان حرام بماند بلکه هر لحظه دردی دیگر بر او کار و نا احوال در آن چار که کرد آن
 و جز آن گشته و از آن نهاد او برآورد چنانکه شیخ نجف الدین دایم در تفسیر **رباعیه**
 بادل گفتن بگو که حالت چو شست **ال** گفت ز گفت حال من پر و شست
 یک قطره خورشید شست تا بایم **و انگاه** در روزی ریاضت شست
 محو عشق را حقیقت است که هر چند عاشق معشوق را بکانه ترک کرد و معشوق
 از عاشق بکانه تر نباید و هر چند عشق بکال تر و آن بکال بکال بیشتر این بکالگی
 بیشتر زیرا که عشق آتش است که شعله او از در بزم کیم با بهر در صامت
 دل محب می فند و بقوت و حرقت خانه دلا می سوزد و بهر ولت و قدرت
 خراب می کند و هرگاه دل که مقلد صفت جدا رود و عاشق را می سازد **اطوار**
 و افعال خود نماید چنانکه مولانا می شایسته این صفت نصعت بود و وقت
 غیبت مطلوب در این استغناء بحضرت معشوق سفاقت می گردانید

در این استقامت با حست مستحق مکتوب. مترادف میداشت و چون مخصوص
 میباشند حول بدکان سرچاقالت در پیش انگیزد هر چند میخواست نادر وی
 وی نگاه کند و خود را از آن حسن آگاه سازد و بختیواست بنا برین همیشه بپای
 و قشش بعضی این مقال میزنند که حکیم سنائی **یا عیسی**
 از روز که مهر کار مردون زده اند مهر ز غایتی که کون زده اند
 واقف نشوی بغفل تا چون زده اند کین زنده ساری قفسش زده اند
 اما معلوم است چون از عشق باز آید تا و بوی طعم آن حالت از جو طبعش لایق **تقصیر**
 باطل ظهور افتاد از در الهی بین کاشان ببلده طبعه تم استقامت و مدست
 و رسالت در نظر تربیت عشق معالی سیری نیز در اینجا افتاست بساخت و استوار
 ای امواره استعاره طبع نموده غلیات ز کسین و سخنان و دشمن بر لعل بیان نگاه
 و چون از آن نوازی بکاشان آمد بسبب عادت که کرده بود سلطان مهر و محبت **مهر**
 پس عین نام در کمرستان دل حای داد و بطور ملازمان و عاشقان که تابعان بودند
 برآمد سرور طبع و نوازیها بدار العباد نیز در وقت و مدتی نیز در اینجا با هم
 ان نوازی مناظره و مباحثه میبود و نسبت بمولانا و حسی که ملک الشعرای است در
 طایفه مقابل کوب سکوک میفرمود لاجرم از مردم آن دیار مراعاتی نیافته عنان غایت
 بجایست کرمان نافت و الحال که سینه ستمین و استعمار بجز است در آن دیار
 نوطن دارد و در بنه اهل آنوقت آن نوازی در محاسن و مواضع سیر
 و این آیه است از مشقهاست لغز اینجا است که درین اوراق شبت بیکر دو نیمه بوده
اشعار غلیات
 دیگر شکایت از قوسش که غلیغ کارم ز کوه بدش بدش غلیغ

از لب که و ده گنجی و سبکی حلاوت
 در دو غم و مزاج تراک جاره بود
 دل جوید زمین تا غم جوان اینجا است
 ای اجل موجب در این جبهه است
 حاضری لیک غم تا زود دارد محروم
و شمع اعمال می میرد ز کار
 این همه زخمی که زود زده ام و مجروح
 زخم آنکه تا که بار قتی در سخن باشد
 باز راز دای غم تا نکند در بر من
 در کارگاه ملاقات مستانه است
 در دل نیز با یک جهان باز
 به هم که داری در دل شک
 باد و عالم سونق در کویت ضایع میرد
و در این نیست غبار از دل غم و غم
و چنه چون گردد لم از لب قلم برود
 است و با حذر زلف و حسن شیدان
 از در قلوبی مرا که ملک بیکر میزد
 در کسین شکست هزار صحران
 در سبوی در سبب انتقام بر مرین
و حور شایسته که با سوزی صحران
 امروزد و روحالم و باور نیک **و** **و** **و**
 پیوده عاشق تو بدون رضا **و** **و** **و**
 دل این ایقدر اینجا است که با آن **و** **و** **و**
 که نداری مدی غمت جوان اینجا است
 حازد صالبت تو اینجا و جوان اینجا **۲**
 که ستم باریست طعنه اغیار است
 بانه اگر زان الم بهی خیزد است **و**
 صحرایم ز کوبش بر نقای خودی **و** **و** **و**
 می چنین زجا با آنکه حای خودی **و** **و** **۲**
 غم زمین و زمان و ده اشک با آنکه **و** **و** **و**
 دلم شکست میبستم بکجند
 کجایم منم که هم بکجند **و**
 وین زمان با جدم همان حسرت میبود
 خشم و ناراحتی زبان بوده وین غافل از **و**
 من مایه خون زمان قدم دول برود
 اینقدر صبر کن ای کشته که قاتل برود
 تا امید از در هر خانه که ساید برود **و**
 برای کفن اهل دنیا زیبا نیست **و**
 تا زکست این طرف میزدیم که میبود **و**
 که میل صدر غم از زود زده **و** **و** **و**

لبوی کان دست تا برده باشد
 جز از تو جندای بهار جدا افت
 ۲ بر غم غمیکاهای تیرازی تیرازی
و بفری جفاستم سانه او الطاف تو
و رنگ غبار تو دلف وصال زیدار
 ۳ از حدیث من شکایت کوه فغیره بود
و مفتی بر کرده فکر خلعت وصال
 ۴ **و** برگرد من خنده زبان مردم عالم
 ۲ چون میکنم بر تو دیکس جند مردم
 چون سدا زده زنده بیا هم بهتر
 کم از زهد رایج نیست زاهد عشق پاک
و کافتم گفتی و ترک بند کردی ناصحا
 من و تو هر دو در روز جزا بهر جا
و بجزا هم از نظاره است در ادم
 با بیستی از دیار تو موشا گریه یافتیم
 بیرون روان من نه در دایره او
 ای در میان مشط رفیق یا سریم
 نوای گردون که بیرون میتوان بد ازین
 ۲ نه توانی فلک بخت هر وقت بودی
 مستغلم ز کبریا لاله از رخ او کند

من از ناوکش بر برآورده باشم
 حوخلی خزان دیمه بشرد باشم
 مرا شکستی و خون در دل غبار میکردی
 تو واقف گشتی و شنیده گشتی از ادای
 دادیم حدس با و من در غار گمان
 رفتن از یاد وی و من سرسام گمان
 صندین هزار جام جهان در دهان
 من بهج باین خنده نپردانم و کریم
 از بهر سخاوت نظر از انزیم و کریم
 در عدم با هم و شرف با هم بنمیزد
 من از یوانام اما هم سیرتی مافیل
 که سلطان بی سزا از اقرار خویش
 بنداری که گفتی بکنای را و آفریند
 دلانی بهنج بی جستم حرفی اندیش
 بهوش یافتیم چه جستم حرفی اندیش
 بیرون بران من نه در دایره او
 شاید که چنین شمارا دو سه روز
 دوروزی هر روز بر غبار از خاک
 هم جوید اندک بکس اشتقام خود را
 این دلان درست من چند کلمه

سخن است که کوی چند با غباری قفا
 اگر غم ناهت مرگست درم اینج سیاه
و چنان با غبار لاله شکایت روز
و سبب وصال من هر چه میکنی دل
 صد حرف ویرانه موس دارد و بمن
 جهان درون خانه و تو نمیدانم
 هوای من و غبار از غمت بخواهم
 بر خیز ای دم ساز با بستی از تو
 چه میکنی من گفتی رضای چه جوید
و ستاده روح یک پای بر شکام
 مگر که شب سیرم خواهی از بوی صلح
 بهنج بکنای تو ز تاثیر محبت
 ای رضای اینک که از غمت بکنای
 عزیز از تو صلح و جنگ یکبار کن نکرد
 با او کنیم حال دل هر صد از غمت
 گفتی ستم کی کرده ام که من بکنای
و با من بر وی دل از غمت بکنای
 حرفی را من که با من بکنای
 نخواهم و خوش بکنای از غمت
 حو خدای منت خواهم که خود را

مرا گفتی بخون من خطی آورده کوی یا
 چه داری ای اجل که است انتظار رو کوی
 که کویا حاضر است و میکنی حرفی سوال
 رکن که هو توام میکنم حکایت تو
 رویش نمیدهد که بگوید جیابین
 کاینک رسید نذر و بر فنا بین
 که چنین بر تو افتد که به صبر رای
 که رسوا عاقلی چون من زنده در قنای تو
 چه میکنی من گفتی رضای چه جوید
 مگر که گفتی من قائم بشما است
 که باز مینمود امروز جزو آفرینم
 اعضای درست و حکم باره بهینه
 اشتنا اند چشم من نمیدانم که بود
 قربان زهر جستم و ستم فتنه توام
 که ز رشک خواهم مرده اگر با او و قادی
 استغفرانه خون نوری که در شکار
 انتم در میان من جانت این خاک
 بنده بکنای که کس اطلاق نیست
 من و امن معنیان انتم اندر من بهتر
 برای صحت استاجور در مجلس بهنج بهتر

عید از من بخیزد و سران کلمه در من اول
و بیدار نشسته است بیداری رخ و رخسار
 بخوابد بخوابد ازین سراجی امان جان و تان
و بوقت رفتن از کویت بکمر زلفت افتادم
 سکه عبادت حیدرست چون شکار از کوه کرد
و مستی حسن ببیند که جا کرده درام
و سیر می خون بهار من طعم خوش خالی
و چرا احوال رفیق از تو از ده با شمع
 نه لطفی نه جورکی تلخ پیش او چه
 تو خود کو خوی داده باشی بغیر یک
و خوشی آن که بعد صدین انتظار از کوه کار
 ز فزایدی که من بر آن که اگر خواهی شد
و سینه من جاک شد از کوه است
و عید شد با سر جو خای عید آن که شمع
و عزیز تاد وصل باشد بهر آن خواهی شد
و بنویسد وصل دادن چند و از تو سیر من
 رضای را جان تا چند کردی بر سر من
و جوانی همه عزیز از تو خود را دور خواهم
 حرمیدانی مردم بهمان که از من روی
و با هم جمع برای رضا با دست را

تم

هر که یک سوره میرم ازین کرم که میا
 ندر بار عاشق لب لعل هم خوشتر از ما
 ناباخی سینه مردم سوسار کیسی
و انگشت که کین کنای بر حصار و شک
و نماند دانه و این رخ اگر حدیث از روی چشم
 زنگهای دگر بین تو امشب یاد میگویم
 و فربخ خوابی بیدارم که انگشت بر میاید
 اگر سید استم در بنم سیرین بار میباید
 بقلم خون زبان خوست یک دایه ای
 رضای که بر بوزار سینه منی کار عاق
و من که سینه من زنگی دوری او چشود
 جذب جانم دور است که خواهیصال
و انگشت از این نیست هر که جمیع بخت
 سوده ام بر ساعد او چشم بر خون در حال
 ساربان اگر در حال نیست تا دور کند
 حوا که شمع با عشان از لب که گرم با چرا
و من سید است سرچ بر سالی سگ
 محو صوفی مدغم برده سران کوه ابرو
و من سندی ساقی دلم بر بوزار شور
 فزک با بر دلم که هر بحر است

فد سش راه بکویت حو کند کوه کرای ۲
 در میان همای غم تو چرا عاشق مای ۲
 عاشقی بدکن آن کام بران از کوه صوفی
 رفته در این خانه کردی در یادیم کرم
 ناگان زده شود غیر که نماند از ۲
 سبزه آسار جاسجست و فزاید میگویم ۲
 بهر اواز با پی خاطر خود سادی کردم
 چه با بر و سیکنت چه با فزاید میگویم
 دل بد زنگار را مبارک با دگر د ۲
 مین بدست و با کوه صوفی ۲
 کشته ام را خنیک نظر از منم دور
 کو که در وصل بودی که از روی بزرور
 و انگشت خواست دایه بخت و بخت
 دافنا بر روی نشان چشم بر خون مست
 گفت یکبار رسد که این دیوانه چو مست
 سبیل ازین حواری سزای هست ۲
 ای شب اول تو کواخی بری و ز قیامت
 رفته خون تیر فرو در صحرایان قد و قامت
 بره می ناسود بوز علی ۲
 دلی دارم مو خاک آلوده زنجور

درین ویرانه جانم بر لب آمد
 خدایا چند باشم زخفه در کوه ر
 نود عالم تنگینی و دارک
 مکان در هر قطره حقی دل مو ر
 نمی چرخش از لب که محو م
 چراغ روشنست و دیده ام کور
 دویم بر غری چون رضای
 دروغ از چرخ بسیار وره دور **و**
 دل بخونم زخفه و دلبر بقیتم مایست
 وای بر جانم که این دلبر و این دلت
 عراضت و راه دور را آخر غمت
 که چه یک کاست تا مقصد هزاران
 خیالی همچون و بر کرد سر محمل کرد
 هیچ میدانی که این فکر گدازین مجلس
و در نظر هرگاه ارم در لای خورشید را
 حوام از شادی بوسم دیدای خورشید را
 دود بر میوز و از خاکستر من بخان
 که دلم در سر کوی تو خای خورشید را
 کی گاه در سر وید را به خاک غیر
 دامن دلم بران خون خون نکند **و**
 جان ندادم صدم نیم نازی تا بکار نکرد
 در کنار خورشید دلم سرای خورشید را
و دیده را که این آن بر تو رخسار
 ز سر تیغ از روی ستاندم خونهای
 غرق در دوران حست کار این میکند
 رخ پوسلای که ما را طاقست دیار
 از کربلای کوه غم مثالای کوه
 فتنه در ایام عشقت بکربان پندار
 این چه برهیز است بستان ساقی تو
 هست از آن شیرین لب باری کس این کرد
 جلی در دل داران دلوار و احوال
 آخر ای بیچ این می ناست ز تبار
و حوس میداند رضای حاجت افکار
 حبابی در دل داران دلوار و احوال
و خرابه دل عاشق هزاره دار
و کاش ای بر سن اهل فرای من کوی
و حوس خوراک است از اهل فرای من کوی
 وای بر جان کس که گشتند جانی شود
 مست مدد و رخ نهان در بر هزاره

بی تو ای قصاب دلم بران خون
 محو جوی زیر سطور تو بایم در کست
و بجای ادم صبح و کلر صافه دیم
 چه دیم در میان آب آتش باغ دیم
و یکدیگر که رفته اند رفیقان و صفت
 لکبار تا بیکر د تو کردم غنیمت **و**
 دل بسته آن کشته امروزی بلندم
 بر مای بلند که افتاده کند م
 تخت مخوم دهن از بکر بختی
 دنان طع از لب سیرین تو کند **و**
 امشب که نیکنک در آن جو سپندم
 سوزید سبندی زلف تو کز ند م
 تا بوم از آن کوه زانید که شاید
 آید دوسه کای زلف تو بخت بلندم **و**
 سک طور عاشقانم که دم وصال جان
 هزار عالم جان ندهند یک نگه را
 محو بر یک کل سرمای تو کلک است باز
 غوطه در خون که خورده ای لا که سراسیم
و تا بنامد راه و هارا یکدیگر کجا
 در میان چنان بلی همچون بر صرد
و زانقضای دور از مقصد نیست **و**
 چکد اگر نه عاشق سر راه بار کرد
 بر صفای این شیوه را رفته و برفت
 زخم جان کز فتنه که کنار کرد این دل
 غم عشق میگذارد که کس قرار کرد
 جرمی بود که عاشق بکناه عشق سوخت
 تو که در میان جانی ره تو جان کار کرد
 هر چند نیست تو بیغم فزون شود
 کند ازین نگاه وره پودار کرد **و**
 میروم از دهر یار از بون چون شد
 آب حیاتی از تو کس سیر چون شود **و**
و بیام قدر نیست رود قرار نکرد
 من همان کیم که آید دیر فرایا نیست
و چون کم اظهار درد خود حواس چمن
 کبوتری که دلش از روی بایم تو دار **و**
 میکنم از غایت دیر کس حواس چمن
 صد که افکنده بر رشته تیر **و**
 نایز عاشقان چه معشوق قزاقان
 ناله میخیزد از هردانه برنجیر **و**
 تو سزا با وفا جوی شایم پیوفا کرد

دل گشت غمگین لبم لبم که ستم دین و
 ای دل جو کس اورا نوسنگ کردی
 دل با سوختن رضای تو کس از سر
 داستان ام و غمت خود سر کردی
 در بار که وصلت بار چه بود ای
 اینجا که وصلت ما حکم هم داریم
 از جوی عشقان نتوان رخ معشوق
 هر کجا که نمک یک شمع و صد بر آید بود
 سبب وصلای رضای کس سر آمد
 هنوز غم روز جهان هم سر آمد
 پس از قتل چشم هم گیر زود
 میا دار نگاهم شوی سر میا
 کز آن تو خدا داد دل من نشاند
 ما به که ستم کافیه و زار ببندم
 میروم بر دهن زنده دل پیران تو
 باب بر خنده و با کام شیرین ادم
 با پای چرخ در هر قدم از بس که من
 کم سوی تو ای که بسیار نگریم
 تا داغ با سنجیکم که نگیرد
 هزار پوست فکندم حمار و بر صدم
 زبانه هر چه بماند کند نیز خنج
 و سر و دست طور عشاق که دم وصال جان
 که که کرده در دل صد سخن اما تو کار
 ای دل خیال دوست کش آورده بر
 از بر که نیست عاشق و معشوق
 میرم از در غمار و تنم لب لباب
 و بر آید زین شود جیند افنا نبی

از سیم زود رفتی و شکم ملوک کردی
 ای دل جو کس اورا نوسنگ کردی
 میرفتی ای رضای از آن کو و بچکید
 داستان ام و غمت خود سر کردی
 در بار که وصلت بار چه بود ای
 اینجا که وصلت ما حکم هم داریم
 از جوی عشقان نتوان رخ معشوق
 هر کجا که نمک یک شمع و صد بر آید بود
 سبب وصلای رضای کس سر آمد
 هنوز غم روز جهان هم سر آمد
 پس از قتل چشم هم گیر زود
 میا دار نگاهم شوی سر میا
 کز آن تو خدا داد دل من نشاند
 ما به که ستم کافیه و زار ببندم
 میروم بر دهن زنده دل پیران تو
 باب بر خنده و با کام شیرین ادم
 با پای چرخ در هر قدم از بس که من
 کم سوی تو ای که بسیار نگریم
 تا داغ با سنجیکم که نگیرد
 هزار پوست فکندم حمار و بر صدم
 زبانه هر چه بماند کند نیز خنج
 و سر و دست طور عشاق که دم وصال جان
 که که کرده در دل صد سخن اما تو کار
 ای دل خیال دوست کش آورده بر
 از بر که نیست عاشق و معشوق
 میرم از در غمار و تنم لب لباب
 و بر آید زین شود جیند افنا نبی

سجده بکست در رفت دست از کار
 هر بار که روی بکنی گردیم اسیر
 ای موجه وصال خوش آن که محبت بهر
دلم سوز کوشش نزد یکدیگر کند دل
 سسک کوی ترا کردم و داغ از دست رفت
دلم او هر جا من هستم طلبم از آنجا
دلم جای در دیده چنان کرده که گوی آنجا
دلم پروانه بر سوزش ام بال و پریم ده
 مستغنیست هر زدن خونم که کرده است
 دوق الطاف تو ای کاش می یافت دلم
دلم خود بگردن کشی و او ستانم کرده
دلم معشوقه دان که بود این بار یک
دلم که بند بپایم نهد غیرت سلامت
دلم که آن خانه بگردم که بود محفل تو
دلم انقدر رنگ دلم زلفت که گریه توان
 ای غم جو در این محفل تو که هست
 صفت بر در شده حیران تو روزی
 ضعیف را باها کرد و تو بشید چراغ
ولری الراعیان
 ای که دست مرا هم او از بخود
 که رانده می خواند ماه باز بخود

و این را از سر و پا

ای که چو پادشاه که هم او از کیم
دلم من کی بر قیام در غامیازم
 دارم دم انصاف از دل سبب
 ای دستم کل که از توکل دارد در وجه
 دارد دردی دست تو بر روی لب
 چون عاشق بایست خود مینا ط
 شانه من از دست تو مینالم و بس
دلم ای شمع تو هم رخت خود مینا ط
 ای که بزرگ این بخون رفت
 کاری میکنی ای مرغ تو هم که دل من
مولانا شجاع ملتج بکوردن شعر مینا ط بود و بخت
 طبع و وقت گفتار از دیگران ممتاز و مستغنیست
 طبعی و وقت مشرب و وفای صفت جلیق نش
 عداوت که توان تصور کرد بخت مینا ط و همیشه طاق
 عدالت و نزاع با دیگران بر جاده انکار و لوازم آن
 از جمیع شکایت و بعد خود را از ساخته بود چنانچه در اواخر حال
 سرب علم و مداومت بر تبحر آن منیات شرع و اعمال قیمتی در نظرش
 بر نمی نمود و هر چه طبعش دوق از آن بد کردی بار شکایتان تو چه
 نمودی و با تو از آن جرأت و صبر است جستی و با وجود کمال علم و وفور
 در اکثر فنون دعوی تجرید کرد و در هیچ علم را بخود نسبت نمیداد و در
 وادی علوم حقیقی و در معرفت یقینی که عطای نامدار و فضیلتی بلند بود

از تحقیق آن قاصد آید اظهار تبصر و مهارت مینماید و اکثر اوقات بقیات
 ممکن از مخلوط بیکو کات خود میداشت و مصنون الرجوع الى الحق اولی من الانادی
الحی لیا طلی را بنیاستیا انگاشته در غطس جلی و کرب سراب را شرب می
 و بر اسطر اندک انگار از آن و معاصیان نسبت بخود میفرمود و گوشت
 و باری قدری فرو میگزیند و در قفص بند و هوای بر جرمه احوال خود بنیاست
 مصداق این سنی اندر دست مدید و عهد بعد با این کینه بر طریق نود دستگون بخود
 و الحق چنان طوف خلوص در گردن جان مسود این اوراق حکم گشته بود که بوی طعم
 غیاظت وی و لغو این از مطالعه علوم باز مانده اوقات و نیز صرف لا طالی
 مباحث و مصنون این مقال مترجم گشته علم کجی بر وی فراغت کلم ساهی
رباعیه منکر تو بر آن که دوشی آید مرد در عهد نگاه کن که چون آید مرد
 از عهد عهد که بر دوش آید مرد از عهد کان بری فردن آید مرد
العقده سنجی در مجلسی بر سر شوی بحث کرد و چون در آن قضیه حکم من کان فی الظاهر
 اخی موقوف الباطن کذلک علی العیا سخی سکنت تغیر از وی بنیاست عقیدت
 و اعتقاد دوام عبت او را تنه کرده و بعد از رفع آن صحبت در آن چند روز
 ابر مشا د چیزی چند استاد بخلص خود کرد که با وجود کمال وقاصت و بیجا
 که شعرا را می باشد از سریندگی محل اختلاطش نماند و چون این وفادار را
 کند خلوص نود از گردن هیزم بر دستمن مستند بود ضرورتی تلقی مینمود
 و سکنت بهمان این قسم سخنان از روی بخودی و سرور شراب از روی سرزد
 باشد لکن منار الیه غایبانه بر هر ز کوی معربود و قدم نبات بر آب طاف
 و کذب افزوده بود است و صبح از حقوق دوستی پوشیده سرشته عداوت را

از دست نیکداشت و چون دروغ را میزدی نمی باشد و مس رواند و صیرفان
 صاحب هفت نمی پذیرند از اوراق روز کار نقش قاعتره یا با اولو الانصار
 بر میخوانند تاگاه در آن زودی مولا با بر اسطر تجوی که کرده عجبس حکم این و لایست
 و در آن حبس ایوان داشت نام بوی رسید و هم در آن چند روز حکم مذکور را بوی رنگ
 کرد و چون دیگر این اعم این سر داشت بود آن بوی بر ملا افتاد لا جرم مولا نام این
 در عیانت نتوانست بود پس رخت سلوک بپایست همانان کشید و مسوز در آنجا
 رمل افتاد و شناخته بود که بر اسطر افراط و تفریط و مرض بملک گرفتار گردید و در آن
 مرض هر چه کل نقش دایقه الموت در کشید و کان ذکرش شهرت است احدی که معین
 و شفاء اسیر رفیع الدین حیدر حمای هبت خستنا تاریخ فوت وی این برای گفتند
رباعیه چون بود شجاع مایرون زانسان در شهر طرز نماند بر او از
 کسان بی تاریخ و فغان گفتند صدصیت از آن صاحب طرز تازه
 و الحق در شایع صاحب طرز خاصست و کم کسی آن طرز سخن گفته و در ای یکو مثبت
 فکر سفته و اشعار غریب است وی برالسنه واقف است و اکثر آنها بر سر قلم
 دکننا مسطور و در بیان شعر و دایچه مستعدان ترشیب داده اند از غزل و قصیده
 و غزل و قریب سنج هزار بیت خواهد بود اما آنچه از اشعار او پسندیده خواندند
 ذکا و ارباب همت صمیمت که درین اوراق مثبت شده اسید از کیم کریم غفار
 که از جرم و تمعیرات وی دکن گفته گمان ارباب دوق را باب معرفت معو
 فریاد و نوحه و جود طایبان راه حق را بر شحات میضی زلال لسان و بی پایان حفر
 سر سبز و سیراب بهار دجی قدله **اعحاد** عزیه
 ای جاشنی از لعل منکر جلی تو ما را از حنت دل از دایق انشای تو ما را

ششم که ما را طمع خام بسوزد
 تا چنگ کند از شش سودای تو را
 خازنه است پاس گل روی تو دارد
 کلیم نگذار و نه شای تو را **اول**
 چنانکه میزاید دلت بر جان من نه در
 کان خوشتر از دریا بود جان بد
 باران شدی که شود از روی مکره
 کن چشمه خون ز غمست او را **یکم**
اول سببی یا و برافروخته سخن ما
 بر برق جود سوزان چراغ کهن ما
 شب محبت ما غمراستان سوزد
 چراغ عشق و غزلان بود زلفش ما
 زین که گم محبت شدیم چنین
 که دوستی بیکه داریم و کیست کشتن ما
 شجاع از ی و معشوق تو به چیست
 مکن که تو به قلب شد تو به کردن ما
اول چراغی که در پی چشم طبع ما
 کل از بهر چه در غوغا می آید هزار را
 که شد در دل آگهی که او را
 که از دل حوس بدریم در روزگار
 من از یکباریم افروخته از آتش که مرده
 بایں اود که با نیز از بر بیری لا فیم
 بیا ای عشق و بر آتش نشان این خاک را
 چه میگوید شجاع از غفلت معشوق
 که با شد عشق کالایه را بر هر کار را
اول دی که مژه عشقت بلبل سید مرا
 رشوق طایر روح از قفس پرید مرا
 من از عدم یی عشق تو ادم بوجود
 خدا اگر نه برای چه افزید مرا
 شدم زبون تر از آن هم که خواست کردیم
 کلام خویشین افزونه دید مرا **اول**
 عشق جو بردی که شود جلوه دهد حجاب
 از رخ نقیذ این میگویم این نقاب را
 چند ز بوم بوم رخ دل نیز از آنکس
 بهمنشی سکون دهم کسقی اضطرار
 سید سرش را اگر سر بنگاه که کند
 غرقه بوم اولین روزی افتاب را
 عشق که جان مرده را زنده جاودا کند
 شربت مرگ میداد جان من فراساب را

سرپوشی

اول از ننگ ما چو میرو از شهر بار ما
 امیریم تا نرود شهر بار ما
 جان بر لب ادای اهل از روی تو
 تا غیر صحبت حدی می افتد **اول**
 هرگز بجای حوضه کن کاری ای اجل
 ای هرزه کار چند نیای کابر ما
 داریم ما حیا را زیاد کار تو
 اما ترا عجب که نمود باید کار **اول**
 مرا کلین باید خار صدمت است
 امین برست نهال باید وارید را
 نهال دردم و ما برست بسو **یکم**
 درخت با دردم باغ ساز کاری را
 شمع جیغ جفا کند لطف هرز مکن
 که دوشن شد سود زخم کاری را
 شجاع حون تو کسی درد غشی نکشد
 کسی بر از تو ندانست جان سپاری را
اول شد بروی نا اوج را سخی باین
 بزر باری تو میگویم پیدا کافی را
 باین افتادگی بمل جنبه زیست تو ایم
 که هم برو از رخ دل کنه غش لبای را
اول چه نیست اینک در از من لک **یکم**
 من کلین این را سا هم نیست **اول**
 هزارا شعل جود بر سر سزای ملک
 که شمع خلوه جان با براف کلفت است **اول**
 شجاع است که وصل را به اری جان **یکم**
 علاج محنت هم آن وز دانه است **اول**
 خوان وصلت شد غارت زده **یکم**
 عظم حوار تو من خاصه جز خوان **یکم**
 ای سرانگشت خیالم رنگدان تو دور
 بلب و صل که جز رنگدان تو نیست **اول**
 من بیستان حال تو نه درم نکران
 بوی سبیل گل اطراف کلستان تو **یکم**
 من خود او که کن در کلستان تو **یکم**
 صبر است زبانی رخ غزلستان تو **یکم**
 ما بیند تو خود از خیل فراموش **یکم**
 سر بیکر کن سلسله جنبان تو **یکم**
 دیده صحن و دل از ننگه بار شجاع
 طرد سوز نیست با در دل بران تو **یکم**
اول حور تو بکنیم و شکایت غلگیم
 حون این گناه از دل محنت کزین است

ادراک عزیزین که زنا سر عشق تو
 میرسد آنچنان که همانا این ماست
ولم جانان کلی باز گشتان نیست
 چه درزه است که حوریندگان نیست
 فتنه که مدتی از من گرفته بود کنار
 بین که حور و کمرش است در میان نیست
 نیدی دل من باز در حال تو نیست
 ازان بود که تو دعوی کنی لایق نیست
 حویتی حال تو در افتاب غم خفتن
 رزینده مایه حور شیرین است
 حکوتی که در دست استوارم کین شب
 واریست که در سفر استخوان نیست
 ملک صخره زان سینه کا و نوا
 که دل شکافت زان صخره زان نیست
 من ضیون بدله و جهان تو حلال قلب
 حور بیدان تو آیم بهای که مراست
ولم دل من باز زلفت تو در دلت نیست
 که چه حدیث ازین سلسله بگفته است
 چه بار خورشید از کین حور تو نیست
 نارساییده بهم خاک جهان نیست
ولم سر بر آبش حیدر فکری تو نیست
 که در هر صحنه فزا کس سر ضعیف نیست
 رغبتش چو کوی من زین رسوا نیست
 که بان دور و کوشین من است نیست
ولم صدور از غلوه نظاره او کردم باز
 تا نظر بشکنم باز در روی و چش نیست
 حرکات مزه هر یک حکم زلف زلفت
 از پیش چشمی ان لب تکی بر نیست
ولم ای کوه مرده و کوه زنده زلف تو
 و لیسیت در اوج کوه درون به نیست
 از بر خود نشانی با تو دم زدم
 گوید که این نفس نفس ازین ماست
ولم دو قلم چرا گشت که این صیریل
 حور من اسیر دایم سدر امیر نیست
ولم تو بهار آمد و بهار من تو بهار
 مرده و نیست سلطان فرودین داد
 لکن عشق و صبور و دین او در کمر
 سیه عقل و خرد نیست برین فکین داد
 ایرباز دل که عقده هریست نبرد
 آنکه امیری ترا چین دولت را کین داد

کو با طبع غیور تو با سفتا باس
 صبر و است با آنکه ترا تکیه داد
 مگر ایرباز دل که عقده هریست نبرد
 آنکه امیری ترا چین دولت را کین داد
 حور و بیدار در عهد به خوا یا بهرست
 دایره تا کیم از دست بیخ الدین داد
ولم بنار صبح تو میرم این چه شفت
 که صدینا زنا دید و بنی ناز نکرد
 هزار صبحه بحر آب بر روی تو برد
 کسی که درم و یک ناز نکرد **ولم**
 پایا و این مزه در صبح باز ماند من کوپ
 که گشت صورت آنم که بکشتن هم آید
ولم حور و سوزنه عشق لایق دارد
 ای حورین از همه که بر روی تو می باشد
 ای حورینا وقت آنکه در کین نیست عشق
 آن چه کیفیت و آن دم چه می باشد
 دل هر دو فادید و گرفتار تو شد
 چه خبر دشت که هر دو کشتی می باشد
 بنس چیم من دل سوزنه از دل صحت
 نرفتم که در درو غم می باشد
 اندر و حیرت از سق خود رفت سحاب
 بود فادید که وجود و صفت می باشد
ولم سوزیده سر اسیریدان تو دارد
 وین دل موس لونت بجان تو دارد
 عاصت بهر کار تیغ کهن نیست
 این صخره برنده که مرگان تو دارد
 آنکس که بطون حرم کعبه نرفتن
 لیکر زان تو با بان تو دارد
 تا دامن معنوق گشت بودست
 این دست باین روز که امان تو دارد
ولم دلم نه منع تو که از جفا که نا غایب
 در صحن میکند بر سر عذاب زار دارد
 زین میرسد که این اسوزنک تواند
 مجلس سازم که این سخن جواب ساز دارد
 عیان چایق تو از وضع جانی عصب
 که سبب درین صبح افتاب غبار دارد
 دل بیکس با از هر صبح ترسان
 سزا بخواه غم از کین سزا ساز دارد
 بز هر صبح تو نازم که بچ سبیل زار
 زبانه و بارای صخره ساز دارد

سراب سحر جگر لیکر و سحر اسب عیدم
 در خج و این چشم جبه اسب نزار د
و با تو بار داشت نمیداشت با ری چون کنند
 دوست سوا با و بیکر و سحر چون کنند
 سوی من بین تا بینی جان بسیار کنند
 سوی من بین تا بینی جان بسیار کنند
 انزبان نیکر که خون سوز خند زار کنند
 انزبان نیکر که خون سوز خند زار کنند
 من بزدست سیر کر خود کن تا نیکر
 سیر مردان هیه بنان شکاری چون کنند
 من نجای کشت من نیست کادو صیر
 تا بینی نامداران نامدار چون کنند
و مرا گفنی بیه در حق ما بدین چه گوید
 مرا نازم بی در حق ترا کسیر چه گوید
 تو این جور که بر من میکنی و لطف
 بخش من خوش است اما من بدین چه گوید
 نشینی چون بباینج بر سر احوال در افرو
 دی بنشین بین من سر باین چه گوید
و مازند ما قدر رنای میبنداند
 کل رفقا ما این رفقای میبنداند
 تو از شغل عشق خویش فرود افتاد
 باین زمان روی کار زبای میبنداند
 چه ندای مدعی در زمش از لاله نشینیا
 که صاحب محلیا اعلیای میبنداند
 تو خود بی تابی هرگز ندیدی از خج افرو
 چه دانستی که او صبر و سکبای میبنداند
و حال کو که بر نفس اتقی در صایم اندازد
 سوز عشق سوزی در دل بریانم اندازد
 سدا ز درد طلب کشته جبه کو در غیض
 که در روی سکون در چشم سرگردانم اندازد
 قوی ایمان و خواص بت را در دین نازد
 تزلزل در صفا که سوز ایمانم اندازد
 خج افرو یکی داس ملوک کو که کاوی
 که کجی خون از دیده در ایمانم اندازد
و کان از روی من ماین قوی پستی
 بر تو طاقت روز صیایم اندازد
 باغ من اگر از بیم قوی او قاصد
 منبر و صبر او جرایم اندازد
 ای تازار صفت تافله زبیران باشد
 سدا از رویای رفتن ناتوان باشد

ملک

الحی صبر احون رفتن رویا میبنداند
 سبک بند فغان اورا کما سبک کران باشد
 ای بر دست باغ حوائج با درخ
 سبک بند آنکه درای بر عصمت باغبان باشد
و از دماغ دل من دود بیرون بیاید
 این چه دود است که دود بیرون بیاید
 کردی دل حق ان لب خوف را سوختن
 کرنگاه من رفتن تو بیرون بیاید
 بادم سیر شکارانه می آبی پیش
 بکر این صید منم قد نبه میاید
 نکول بر دی و خون کردی و افرو
 جانیک ز پی خواش خون میاید
و عفت بیستی خون دلم در شقی او
 تادید صفت او رفتن و باو کشت
 این برده بو غی فاقبت کردم بر روی
 از لباس عصمت در فتنک عصیان بار شد
 صد عجب افزون دانستم من بهر و مشوق
 ان به عبتی سدا بدل بود ای سبکبار شد
 خون سدا دل غمت کزین باحون نودل
 حالس بزم بعد ازین که کس در غایت شد
 خود دل بد بهر آن دهی نالی خج افرو
 کاری که خود کردی مگر کردی سبکبار شد
و نالی کس تو نعلت ای سرفا کنند
 کاری مکن از خلق ناسای ما کنند
 باحون تو صند زار جفا کار دیا ابر
 عباد آنکه صفت بر روی تو وا کنند
 هیچ از تو جز مهر نماند اگر
 ان هم کو کجی دیر نماند نمان کرد
 مایه که تو در دام کی خود افرو
 کار و بکند بانو که بانو آنکه **و**
 صان فرزند رخ از رویه تاسد
 فزوق مسن چنان ده که در بزم کجند
 خدنگ نقد فکر که در بزم کجند
 خدای باحوکان رسد زه کردی
 خدنگ نقد فکر که در بزم کجند
 مدبر مردم و لب تیغ این چه جود است
 حوشا ای که در صبر انجند کجند **و**
 من ناتوانم سبب این بر من نواتی مکن
 ارزده جانی را کس نالی از ازار کجند
و خواستم از تو فایز شدن بر جفا
 تا صبح درین باب کلاه از ما بود

نظر

نه همی مایه و فاکر جفا و دلم
 تو هم از طالع من سرکش و بدخوشی
 چندم از دخیل او طعن زنی ای ضایر
 دی بر غیر چه بوده این هر از از غایر
و که کسیت که با حسن تمام تو براید
 زیر قدمت رزق جاناست روان
 بجز استی از داف تو تا مش بسوزم
 در بر سس بیدار کن روز قیامت
 کشتت با حق از تو هر چه تو بخواه
و در زیر بار عشق تو دل صحت جانم
 هر کس که با حال من بند را کرده غنیم
 کرم پس از روی ترا از دور من جانم
 من شاه ملک من سلطان اقلیم بلاد
 ای غیر از الطاف او بر جان من سگیز
و من اگر از تو بعبه سنت خواهم داد
 با دایم حاجی صبر که خوش بوده دیر پای
 بودی تو بجز که کند افکنی در
 آورده دل از کت کون تو می بران
 کرده ایچنان وفا که جفا از تو ما فتح
 از یار تان بود جانان شادان غایر

انزلیان

و چنان اطاعت بیداد تو کس تو کنم
و تا کی طاعت منزه بشکند من
و هر یک که هر که شکست باز رهم
 دل کرم خون و مهرش کرم اخلاص
و تو بخود ره مسکات کلمه خدایت را
و ما هر ای من و اخیار بر سر کج درو
 بخدا گوشت ابر و سنا از لب بام
 دیده ام لطفی در اول از تو دارم چنان
 اگر تراست موس غنیمت سپاه دگر
 زین هر کس که روزت سپاه از غم
 بیک نگاه که کردی هزار جان دادیم
 از آن بر سر کس که خون راه دادیم
 مکن غمی و بیداد منغ یاد من
 زین کرده عشق و بری خوش بیداد
 از روی اندر کان بیداد از این مکن
 در مانده درد تو ام ای هر چه خوششان
 تا چند بدم نشوی من چشمه بر خور
و روز کارا فلک از دهم از یار دای
 باز می غنیمت عاقبت برین کشت
 هر صحرایر غایت سوخت از دهم

که تا بیدار بین سر سارین باشد
 یکبار هم نصیحت منج سپاه جوده
 بنی ناز تو کارم تمام خواهد شد
 ایان هم بهر سبازان در میان بسوزد
 مدد از تو می ساد کلمه بر زبان میرد
 نیست حرف که خنیرش بتو را جان شود
 تا سر کوه در کرم سعید جامع نشود
 کرز حوربت مکن کرم مرا سوزد زار
 تو سپاه دگر با وادشاه دگر
 زملت فتنه گشت بر سر جان سپاه دگر
 هزار جان دگر مست یک نگاه دگر
 دو دیکوی تو هر خطه داد صوا دگر
 که نیست جز تو در او خطه راناه دگر
 مرکب برین افتاد کان تا خدای ای
 بای تو کمن کشتی دگر تو دای ای سپر
 درمان این در مانده کن تا در دای ای سپر
 ای جان من ای غم من ای نه کانی ای سپر
 صبح کام خود برادر دارم بدر روز کار
 یکی و غنیمت و سپاری جهان مار
 دیده کران سینه بریان دل اطلال

مضمون از اهل هم خواب کلعت چشمین
 بخت منور کام و موس مستطوع طالع زین
 با وجود این مصیبت خویش را آنگاه ام
 من بویسم از دست دل سبطا فتم
 خون لکام من توانا گشت چرخ هرگز کرد
 عشق اگر میباید دل بخت عاقبت
 عاشقان باشد که ارد دست و انگشت غم
 ای رواسازنده عاقلات رحمت مرا
 بایست این طالع چه باشد و چه اوقات بود
 درد دل که با تو کنم ای سیمک زاده
 از تو من چیزی نخواهم چه بخواهم بپوش
 تو به کردم که تو کام دل بخیم بعد ازین
و صد به اظهار محبت کردم و او خوشتر
و نه از جفا می توانم تا که جزین دارم
 ۴ که برین رنگبگاه عشق کلن نیست
 ۴ من از نگاه تو و روح از نظاره تو
 بترکه به و طایبیت مرا چه شایان
 رخصت این دل دادن من این به دوفت
 رهن سپرس که رویت بسوی کسی شجاع
و دل براندره و عاقل بر من و لبیر

مرکز درین رز و درین وصفت کنار
 دست کون طبع تا فزان و لای سازگار
 در لای عشق کابینا نیست با جاده شمار
 میکند بجزان ره و بار بر وصل طیار
 کس حوسن سرگشته در هر کوه و دریا
 خونگویی عاشقی را تا این اساق چکار
 بلکه عاشق را بود از طالع اسود عار
 زین مصیبت ده خلاصی یا باین کار
 که برلی مرکز هر باید که کشیدن اشعار
 کام چه کنم بکنم و مارا من برار
 من که ششم از مرد خویش است ازین چار
 از تو تا حبس مرا ازین برادر و مار
 انجان دارد که پنداری نمیداند ستور
 من این ملذذ دل بخت افزین دارم
 که به زین خونگاه تو در کجا دارم
 تو چشم بر من و چشم بر زمین دارم
 مگر دل در کم است یا دین دارم
 مکن که من بزی خود ترا بزم دارم
 چون که کرد وجود که بر صین دارم
 حیرت دارم که با صغیرت این جهان

مرد بدی جور کردی مردی نیست
و کفی این صد جنا و بیرون فتنه
 مردی کردم با و نامزدی دیم شجاع
و بر لبین درون خانه دل نیست عی نق
 سیرم بنا بخی روضالت که مر کجا
 این طوطی که میخیزد در دلت که من
 بغیر از تو شکایت کنم خدا کند
 جان زبان مرادم بقل تو مبدع
 من ارجم مرز و دایم و بی نه جندلیم
 خدا کوی که میا و روان کو چه من
و میکنم باغ عشق فانا تا زار سوا کنم
و خون سبوی پدافتر سوبت کنم
 وارست دل با زین عالم و ارم
 سر و درین دگر بود و صد زین غم
 بجزان رز و را وصل کم ارام بخشند
 که نال خج و از غم و دندان بکار است
و عشق کز سرگویی تو بخت رفتن
 به چار و در بخت دایم و بخت برار
و تو که کف کمن میدادنت با هر که
 مرا کفنی زانرا ای دین دست این ناک

خوب رفتی لطف کردی بدگانه بنده ام
 من که اینها از تو چمن خون بایر خنده ام
 بنده بخت و غلام طالع فزندن ام
 بهله در کوب که صوا نیکین
 ی نیست نگاه با بختا نیکین ۴
 پیش تو سر ز شرم یا و نیکین ۴
 کمن چنین عشق کو به و با و کو به
 بنده که در حرف ارز و کو به
 که راز خود بر زبان باز کرد که می
 میرم راه سنست این بنو کار عی ارم
 لطف بد کن من تا ز کفین عفا کنم
 با وجود آنکه میکردم ترا بد کف ۴
 اسود ام از عالم و از مردم عالم
 هر جا که بلا صفت کدر و صفت زدن غم
 بهتر نشود درین کمن رز و ز مر هم
 در عشق بخواطر ساز و دل حرم
 افزون دست جنای تو بغیرت رفتن
 پاک کن دل بکمان از سر حست رفتن
 برو بشین کنی باید مرا حورین غم او هم ۴
 حواری خج ارمودی روز بار و هم

۱ **و** فراقی فکرم قرص داد روزی چند
 در بر عشق توان فریاد اگر دم
 ۲ **و** صبت و جوی دگری و شست و پشم
 شغل سدرش و گشت ترا بیست
 ۳ **و** سکن برید زین ای زمین در دوزار
 مرا خجسته که من این آفتابان بفرار
 ۴ **و** اعم به دل که می که اگر آه کشم
 العطش العطش از دل که کشم
 ۵ **و** بر حذر باش که فرزندم در عرصه
 کفن فرزند بخون در دست عشق فکرم
 ۶ **و** کشته عالا من راضی تر می باشم ازین
 پیش ازین راضی بودم این زمان به شتم
 ۷ **و** عشق اینست آمد و نشان که من
 ان ای را بعشق تو تسکین کرده ام
 ۸ **و** در کسب بجزاب فرزند جانی بدست بود
 ان خرابی را به تو تغییر کرده ام
 ۹ **و** کوتاه بود در طلب بافی بهمن
 حرم حواله با که تقصیر کرده ام
 ۱۰ **و** از جانم فرموده ام اسوده یاری غم
 و نه بزار پای من دل پرور از غم
 ۱۱ **و** کی هست خواب را خیر پند زین صفت
 و رخسار غم در بستی کل در کار غم
 ۱۲ **و** او بر کند که روین خون سکه بنا دو
 از باز کار افتاده سرکش سوار غم
 ۱۳ **و** ای دلالمیت آدم زوداری و من
 روش مردم عالم نه تو داری و من
 ۱۴ **و** کفتم اسوده شواز عشق دلانستند
 این زمان خاطر غم نه تو داری و من
 ۱۵ **و** ای دل از درد تعجب تاب و من بی طاقت
 جاره میرست که ان همه تو داری و من
 ۱۶ **و** ای قوی بجز بر در شک سبک بر دم
 که صغیبت و من دم زوداری و من
 ۱۷ **و** دل جوی صفت که گشته او گشت شجاع
 سر طاعت که با تم زوداری و من
 ۱۸ **و** **و** کشته رختا نلت دی چو رختا نلت
 یافت که عاشق دای پرور کار من
 ۱۹ **و** **و** دی که بر تو که کد ستم زیم غیر
 ایام گشت با تو دل به کان تو
 ۲۰ **و** هر که وفا کنی الم بیشتر شود
 و با دارین محبت عشق فزای تو

۱ **و** اندک وفای که کنی دل میکند صد از تو
 طبع هر سنگ را میبازد استغای تو
 ۲ **و** خطا تو کردی و نگار چه میکنی با من
 لغو دانه که سر زنده خطا از من
 ۳ **و** ز بختی که میان من و تو پیدا شد
 تو خود بیکر که گاه از تو یاز من
 ۴ **و** ی جز به قصد قتل من میکنی بهمان
 به طاعت کل سبیل فکر و ناله کل زان
 ۵ **و** **و** از هر که کنی که تو ای انسته
 به مشتی روم که بهمان انسته
 ۶ **و** سوزنهای ای سوزنده که گشت
 عالم خواب کردی و بچرا نشسته
 ۷ **و** فرق وصالی ای دل که گشت بخت
 لب نشسته و بر لب دریا نشسته
 ۸ **و** اظهار سوز عشق من بعد ازین شجاع
 کان انست نشسته و تو بهمان نشسته
 ۹ **و** کل من و کل من و کل من و کل من
 ترک من بهر چه با عیان کن
 ۱۰ **و** رو بر سر چنانکه می رسید و فنا
 است و ان فی بعثت ترک ان کن
 ۱۱ **و** بگذار تا کند غم تو سببم هلاک
 زین وعده و نسیب هم ستاد ان کن
 ۱۲ **و** پرمان دل گشته دعای بد گشتند
 مار است که دل کن ای نو جوان کن
 ۱۳ **و** با جفن جز این جرم محبت کشیده ایم
 با ما کرده و کران سر کران کن
 ۱۴ **و** سودای نیکوان گشته تا توان شجاع
 با نیکوان معاند تا می توان کن
 ۱۵ **و** بد آن که در حق تو من فکر گشته است
 سر منده ام که او بر ما نبروی تو
 ۱۶ **و** ناست یا وری بزمان بعد ازین شجاع
 دانی که میکند غیر سان لشکر تو
 ۱۷ **و** وصلت و کربا و غضب شجاع اگر
 هرگز فکند عشق نبات سوی تو
 ۱۸ **و** **و** بایز حد ناپه فشان میر کوی کوی
 دل پر از درد و زبان پر کله از غوی گوی
 ۱۹ **و** رجه ام که در حق جلی که سبب میگردم
 خون سگم باز دوان در طایفه کوی

دل بر کون لذت سار و بلا و وقت
 ان به که محو خطا و خطایان
 از نرا پرسش و زبانه می چکار
 کیری کعبت جانی و پلاهی کشی مدش
 کردی مهر محله که انجمن کتور دیشم
 ان نیشتم که طور علم هم نداشت
 اینجا که کرده یکی بر طبق نهم
 با یکی که از در روان نگذری
 اول قلم بصیرت تو بر چون نهم
 تا افکند زبالت قامت ترا
 افکند سر بان توان سر که سرورست
 ای از دل تو شعاع دوزخ در اصفیاب
 چرخ از نظم هم غایب باز گشت
 قوت و دایه ای تو کفایت نداشتند
 روحت تلاوت تو کند از خدا حلق
 از صایان دعاست برای تو ناروا
 من بر صندل رهجو تو اما ز هر طرقت
 خود را بر روی شمع چنین زوی
 امین و رست بر پست امد عاقبت
 کرد در چون ستمال نیالی بگو عو

قدوس مگر دلبه بیان و کون کون
 بهریم کنی و بر شترای نشکین
 جمدی کنی که چشمه جد و بدست کین
 جادون بهش کرده بهر کوی سر کین
 کل اوردم ایا سر کس موزا و دیشم
 روزی یارگاه سلیمان نداشت
 خاطر نشان کنی بهر بی که داشت
 بیتی که چون زلفه صبرها نداشت
 سر جلدت سکان جهنم نداشت
 بهر که سر کفایت بر ابرم خوانست
 مثل تو سرور و سرش افکند بهر دست
 وی از تن توانش برود گامیاب
 دوران برای دفع خود فکر استلاب
 کاری به غیر قتل تو کرد از اوصواب
 خلق از قدر ملامت و برع از تو عتاب
 نزمین فاسقان زبانی تو ستمجاب
 اوان سید چند که قاتل و لاف
 جان پیش تو که قوی ستمی بدست
 امید و ارم از کرم شخته انجمن
 تلباز چون سکان کنی عفت و عفت

ای تو که شکل بر مژده نک دران دم
 هر جا که میروی رفقای تو میرسد
 بخت پادشاه که شکار سادگی
 سر بر زمین و کون بهو انچه میزدی
 بدو نه بر طفا که کون تو ضعیف زن
 بهر بول سلطان سطل کون و استم
 بهر تو بر دای تو کردیم اختصار
 شاید که سنجاس شود یعنی عیار

ادامه
 در ذکر شعرای دار السلطنه صفاهان و دین
 اوراق یک کس می شود **قاضی نورالدین** ادام الله ایام افغانه
 اصل وی از ولایت صفاهان است اما در دار السلطنه فزین نشو و نا یافته و در میان
 اقوان و اکابر کمال فضل و مهارت علم و زبانت فکر و احسانت رای ممتاز گشته
 و از عظمای تلامذه حواجه افضل الدین و در تکره بود و علم و دانش متد و متفانت
 و جمال عالی علیه فصاحت و بلاغت فزین و علی حاتم حقیق سر عمل و فزین سایل
 فزوع و اصول و صیغه غیر منیرش مصطفی انوار فضایل منور و عقول اگرچه
 خاصیتی مشارالیه در شیوه شاعری ضربین زودی قدیم نهاده و دران من که بهشت
 اما آنچه گفته خوب گفته چنانچه ابیات بلند و سمنان دایسندش بر آست و اقواء
 مذکور گشته و ابله فضل و ارادش او هم می دارند و هم عمارش بر ابر فریاست
 سولانا خرف که از اقوان اوست شرح میهند لیکن بعضی از ستم نور بیان که بهجت
 مشارالیه بسیار رسیده اند میگویند که چون دیر میرسد و گاهی نمون بر باریت
 سایل دیشم و سمنان مشکله و فانیکنه و گویا این طور سخن گفتن از روی تمخریف نیست
 جز بسیار رسیده و در میان یک که تحفی ساهان در کون سبل علم علی در است فوده کانه

و نظر کالات و هم استعدادت و اید گشته و بر سر صوابی و عذرا منظر اطلاع
 حاصل کرده درک مقامات معقول بل فضل کند و از تنم و تنم آن عاجز آید **شعر**
 خنک کسی که کرد نظر در درون خود بپوش
 مشغول است به بیب خود از عیب دیگران
 الهوده دید دامن خود دست باز داشت
 از چشم بل غولیتش از عیب دیگران
 زو با من خلق راحت و اولی خلق
 از ادا از نهادت و از عیب دیگران
 شنیده ام که شخصی باکی مدتی صحبت داشت چون وقت وداع شد از غم غری
 عجز است همانا در وین بوده هست گفت ای یار دل فارغ دار که ما با تو صحبت
 محبت داشتیم و دوست از دوست بدینند و بدینگو **رباعی**
 خواجه تو که مقبول دل عام شوی
 خصم هر منافقان ایام شوک
 هرگز زب مونس و ترسا و یهود
 بدگوی باشی تا کنون نام شوک
 ای عزیز در طریق مخالفت خرد زب عیب مجوی
 و در شمار صاحب
 با مقام نفس دوستان پیوی و کلام خلیف المثنی تعی و تصرف معین شناس
 و از منافعت قول عیب جوین نه کس چه معیار اعتبار اعتبار را چه وزن
 و استحق یکباری باز دارد و بنیان دوستی پیشه نفاق و عیب جویم مندم
 ساختن بدیم و پیمان سرایت کند خلوتی نه مخالفه را از شاع و نپس عیب
 جویم مالی و منتقم و فاق بخند و رباع مرا فقت را عمل خلق و تدلیس
 بدین ساختن بر جد نفاق کند لمولوی معنوی شوی **رباعی**
 پیش طلب ز چاکش پیش باشی چون مردم بمش چون پیش باش
 خواجه که ز چاکش تو بد سر شد بدگوی و بد آموز و بد اندیش پیش
 اما غفلت است طبع حوالا را قاصد من را به از فکر و قصیده ایچ با من گشته برویام

و از وی شنیده و رغایت مناسبت و خیال انگیز است و طبعش در طریق قصیده نیز
 مملکت و از شعرای صفایان و قصب السبق او راست بگذرانیم که از نیز وانی باشد

اختیار مضایق

کمی که چشم تو در خانه دکان آید شکست صف خندین هنر جان آید
 تو که بقصد دل جسته ناوک اندازی اگر چه نیت تو چو است بر زبان آید
 بناخن از تن خویش کنان بر زبان آید که ناوک تو مبادا یک سخنان آید
 در سر دکانم جو تو من نو شمع اگر نوشته رحمت ز کمان آید
 خیال را عتق تو سبها را بیاز خطایم لبان دزد که در خواب سبها آید
 اسیر عشق کسی دان که در برابر دوست خوش بایستد و دروغ دوست در خیال آید
 نه عیب سب که تا کل بوشان باشد باز پاشد و چون موم زان آید
 ربوستان برود باز چون شود نوزد دور روز سبتر از کل بوشان آید
 مرعوف عشق نور زهر اجل چنان نوشد که از تصور آن است در دکان آید
 پس از شده و فوق جان فانیها کجا عیب کسی و عاودان آید
 یکی بر روی عرفا که پرده میبوسد کاسب و یکی در رهرو جهان آید
 اگر چه بر سر ساز عشق و رسوای مرا همیشه زبان بر سر زبان آید
 کسودام در دکان جان و مشغول که به معامله برود دکان آید
 علاج دیده من خاک شانه است ولی در غم از آن خاک پستان آید
 ریح اسب شمع این که فکلی تا که بنی که برل قوت و توان آید
 گناه کار بر حمت ابد و استود جوفنده بر لب سلطان کامران آید
 جان کنای و ان بخشند امعلیل که ز ر عشق خیالین مودن ز کمان آید

زنجیر دست اینک بر سر کوه پس خدایت خواست بر زبان آید
 زمین در کوه و راه سبلی نهد بد کوی خفاش از آن خاک پستان آید
 ریس که سادی در ماندگان خفته است از آن کز دست که در صیر بیان آید
 کسی از دجها می نشود راضی که بر دزد کردن از برای نام آید
 رد را دست که از دزد کرد نتواند بروی موادی خصه پستان آید
 ز دست اهل سیر بیان دلج دارد تنگ تر از دم بیتی که بر زبان آید
 فضای ملک در آن فضا دارد که جان ز تابش در زبان آید
 کند سست است بجزی معلوم نشد که ادی را در و هم در گاه آید
 حدیث رفعت قدرش در دست آید توان شد که از آن سوی لاسان آید
 بنای قصر فلان از آن رفعت است که حواله از آن شش گمان آید
 این برزخ که از نزلت سهر برین کجا محبم میر رسبان آید
 در آن نفس که ستود در یک صوبه باغ اهل خجسته کن حوایان آید
 مبارزان هر خون غلبه بخورند صبا شال کندت سبکشان آید
 جوی خف هر د لب کلین کردان سر بلان سربینه فخر سان آید
 بر آرزو رخ رسد بر حق سپهر چو کل علم غنم از شمع ارغوان آید
 دلیر چون میان فغان ایستد خاک که از باران بکشد آن آید
 چو بر ک کل برین سبک گاهان تو بر یک ز خاک مرگ و گاه بوی جان آید
 در آن مصاف که از هم افتاب شد کشیده و اصواتی تو خاکدان آید
 جوان خد نکند ز کینه پیر چون بریزی جوان آید
 جراسر از حق و جان بر لافزار آنکه بر آن چمن نیارد که در میان آید

منش

زین رنفل بند رو با خطا طعنا نک رجیم مای حون ماه نو نهان آید
 رحل امن و پیر لادیم ان باسد کبر شکار وین مای جان کران آید
 در از نای زنا نژاد دست سبکافد بلارک فکار بر سر زبان آید
 زبان ریم تو میر که از جج از آنکس بقند مدک خود شخص در زبان آید
 بی بغیر حالت کلی بی چسند کسی که بر فلک از راه گمان آید
 دما می کم و حال خود بی کوبیم که خاطر تو ما و از آن کران آید
 متعنا می محبت سبیل نامانسون ر روی سون دوان سوی نشان آید
 وروس ملک و عشت جاکم که پند نغانی تو چو است در فغان آید

در مویک هر حکم که از دوا کر آید سبزه بنوعی در جنبش بر آید
 تا از دو جهت وان دو چو برگه بخورد از عده ناموس ای مبر آید
 تبلیغ رسالت کند از نسبت ترکیب در نسبت بخیر رفعت خبر آید
 انقسم خلق از ره تبعیت و انظار در حضرت حق واسطه خبر آید
 حون در کرم میانه احوال سلطین عکس بر همان مرتبه است و نظر آید
 در شبست غلغله و جمهور رعایا دستور کن و بسط نفع و ضرر آید
 این جلد هر که گفته همان که که عاگو در صوفی صریح ازین حشر آید
 چون حادثه شد غالب و کشته شد شان هر ضایع زان نذر که بد گهر آید
 در پیش و عا باز دقید ندو بختی حق کار شود و کرم کار کر آید
 تا حادثه را دست فرو بند و بان کار کاری که از دست فضا و قدر آید
 شد واسطه سایه حق با بر خدایک کز خاتم ان واسطه فخر بر آید

نروبان

دستور فرزند خدا که جز و نیست **۱** روزی که شایسته نام پدر آید
 سر کرده صاحب که خون او را در پیش **۲** مستوفی دیوان فضا بر آید
 با او بکنم نسبت اصمت که هم اصمت **۳** از عاقبت نمود به عبد بکنم بر آید
 حاجی که کدو در فزای دم می **۴** هم خنده سحر را بنج سحر آید
 که جاده وی امروز شود از سر کلک **۵** محبت که القای عصای شد آید
 از دوستی بر صفت که چه نهی است **۶** زمین پس که نه ما به مجلس آید
 تا عالم از لطف کلک شود اکنون **۷** در موعظ اسقاط چنین که آید
 روزی که بزم مان قدر که کلاک **۸** از دست فضا فدا و اورا بر آید
 زان تیغ شود تا ابتدا باز فرید **۹** شایقی که ز میان کرم آید و آید
 هم جو به عیالش روی و آید **۱۰** هم از این خبر آید
 لیکن تربت و بران رزق به نیست **۱۱** در عالم آید زان تا کند آید
 اری جویند ملت شفاعت نهاده **۱۲** این واقعه در پیش سپهر آید
 از و طرد کرم که شود ساهی آید **۱۳** در طبع ملاکش ز نمانای ز آید
 ماهی خند چرخ فایم ج را **۱۴** در غنچه هست که شرفه حور آید
 که اصمت هم در پیش عیالش آید **۱۵** هست هم از انش او آید
 و بر بفرنگار زنده فدا به نیست **۱۶** خانه که از و کار چنین خضر آید
 بر وانه بر سوخته دانه که در رسید **۱۷** اری متنی نبود که سحر آید
 در کشش اردو زمین و سن برین را **۱۸** در موعظ این کار کلاک آید
 دل گفت پرواز نظر او مددی جو **۱۹** که با سبب سعادت تو دیگر آید
 کهنه کشی از طاعت او و نه باشد **۲۰** زمین سوی نصیب هم خور آید

بروانم که اید سوی پستی که هر واز **۱** بر که در سرخ فیروزی آید
 و ناری خورشید رسد نه بجای **۲** که زان که درون رمل و آب آید
 ای بخت کلام جهان شد و حالش **۳** کین تیغ دانه غنای از سحر آید
 حاد و غلام بود سراپی کلام **۴** زان پیش که در سنگ تنای تو آید
 عاری لباس نر و دست و پیر **۵** بر نیست غارت زده که سر آید
 این نوع سخن در نظر قاطع را است **۶** طبع که سنا شده صفت که آید
 که ستمه صغر حور شنید با ستم **۷** معلوم چه از دست شعاع به آید
 سارنج بدعا صحن سخن را که ناست **۸** حکمی که بتوقع دعا معتبر آید
 طبع کی اختیاری تو فرون باد **۹** خدا که در فوف و کی در آید
۱۰ چنین نقاب که خود از حقیقت **۱۱** جامع کوفت انداز زبان آید
 که دود حاصل از آفرین و ناری **۱۲** صعود کرد و گرفت از دهان آید
 حکایت بود این دست زرقان بود **۱۳** طبع زده میخ ابر و صفت آید
۱۴ که سنا آید نه کار عیالست نه است **۱۵** هرگز سوال برد از تیرم انتظار

و

روی نگاه تو حور شبنم آید **۱۶** حفظ از سترای وادی آید
 در انست غفلت آنجا که نهداری **۱۷** و بال هیچ ترا حفظ گرفته در کردن
 تو سنج بن کس وین از بخت سوزن **۱۸** که ندیده بد را سپند در کلف
 مایند که رسد بر تو باز تو **۱۹** و افق حسن تو کج صفت و روغن
 موعظ که سنا حسن تو جان من سوزد **۲۰** بدامن نظرش بان می کش روغن
 وصیت همگی این بود که غره تو **۲۱** کنون سخن من اعشته کوه و برین

که خون بوز کافز کجی کشید شود
لباس و زلف و خنجرش می کشد از تن
سپید و ز اورا علامتی با بد
مرا سیرم مشکین سپید کیند کفن
رأس که سب رخسار تو خانه پر شودم
کیم حور و مک دیمه جایی در روزن
مرا بدیده حور و انرا اگر کنی انگست
ز تو نبی بیوندیک سر سوزن
بان ناون رویین رخ در افق نام
تفاوت نه جز می در میان او و من
که رنج خاطر من در سبب رواداری
مهر نه کس نزد زخم بر دل ناون
اگر چه صلیق تو از خون کس نبریزد
ز غم تو منم که کرده ام جوشن
ز بندک و بی غمی که در نظر سن
نمی شود حق خدمت مروت کار کس
طلسم فتنه و دیند صاحب رای
که با فطانت او قتل کل بود کردن
براستی و درستی منانکه در هر عمر
چنانکه کج طلس را کشتن بر آسمان
زنانه مهر و خون کج تیغ سوزید اگر
پرست او نه چون قلم در کردن
اگر چه دایه سپید میکند سر سببان
بودت انکه برادر صبیح را از لبین
هزار طفل را بر آسمان ریزد سیر
چنانکه کلکس طوط اگر درین معنی
کنده کلکس ایشان سپید کند فتن
که ان کلکس افلاک و ان عیال خاک
است بند هم چون دو فتنه سوسن
وط خود ز کجی شک نیست طوط
رسانده شمع بر آید میوه هر کس
که ان حور و السیری را بر انداخته کنا
رکاب کیم که حور سایلان اگر حور سیر
دست نیست لبان و کلک کردن
رکاب کیم که حور سایلان اگر حور سیر
بود سنوز رحل عطای تو عاجز
اگر چه و کردون کجی حور و رس
بجی که حدیث کیم در اندازند
مگر حیرت تو می کشد کجی ز سخن

کیم بتو زیبات و من گشته چنانک
بعد نوشته واجب ناز و نغمه حسن
اگر چه کجی بر سر ساقی لیکن
روز طلس که داشت در عقیده من
در اصل کیم بر از ان فتنه که وقت جیا
مزد و جلیه در میان صین و حسن

لجی چنان که در صحن هوس بود ستور
رخی چنانکه مکر میرسد غارت نوز
بجی چنانکه در صحن برده کجی را زرد
رکعت و کوی نا الحقی می شود منصور
رخی چنانکه تو کوی مکر بخوابد فتن
زنانه داد دل طور را زنجلی طلوع
بود حور و او که رنگ بود سیرین
نمود حور و او که اجل بود محور
چرا سبب لبین را می که بر توان
بود سیاهی از دانه دل انکور
نمودت با کج حور غرضش لیکن
فرام معلوم غار طبعیت کاهوز
دی که فتنه او بر حور کجی کشند
نهی بنیت بر کردن از سزای طهور
رافتاب کجی کلی رعارض او
کجی که در ایام حسن او ظهور
مثل عجب حور رسید بر ندامت
کجی ز جلا خطای در میان مشهور
دل کجی که نرسد حور کجی کشند
چنان فتنه او تا خاطر رنجور
حور شاه غل که در سنزلی فتنه اید
بروی سین من جوشش بر نرسوز
هزار چشم کجی و اما ان نشسته
هزار جان کجی و اما ان رنجور
مکر سیاه زبان مادرش ما کرده
کران قابل کجی چشم پتاران دور
دل را حور از غمی بر سیر کشید
بغزه کاهوش جان کجی که بود معذور
فطن و بد و افتاب طلعت نام
حور و دولت کجی بر ما کجی ستور
خدا کجی و زنیان حور که خدا کجی
بعد فطن کش کرده اشطاع امور

محیط تا غلبه را برود کوسند
 اگر ملک ننگه گشته مغرب که گند
 نران فی بود از علم و فقیه است
 که که بخوابد دانش زنده سدره چنانکه
 اگر چه گشتی صدیکتا را در با
 بعد از کنگره چنان نرسند پس
 اگر چه پیشین خانه ران فرایستود
 طبع که راست شود چون ستون خالده
 ازین چه طبع که بیکبار کان طبع شود
 وزان چه طبع که گشتی بیکبار به رابر
 بران قیاس که بر یکبار زنده و طبع
 می نمودن این عر و دواصف را
 زانجام یکی بودند زنجرت جدا
 نه استباه بود در کمال هر دو وجود
 برستی و درستی هانکه سنگ ننگی
 که هر فلک بود بلیست در صحنه آن
 با اعتقاد شادی خود بدینش گفتیم
 اگر چه هر دو کلامه از آسمان نزل
 کمال این نشود ممکن است را حاصل
 ترا خلق جهان بر کنیز طر فزای

ماضی است و او مع
 اسطوره است که

عنایت تو بر او در فرخ و در حشر
 ستود اگر منو سل بومر جابه تعلق
 رفقه جف صودت زانکی رسته
 حبست تو اگر اندکی اثر بخشد
 که بعد ازین بکینه سلبت تشنگی
 ایای که که او را حلالی هست است
 که فرخ آنکه بعدا صبت بر دین ایم
 و طر حکونه کنج سکر این که خواهد بود
 عرض زکات تو با و است این است
 که میوه تا شود بر درخت بالیده
 میباید تا شود خارج از جبهه عقل
 مایه نو که درون چنان معاد فخر
 میان اختر و صفت هلا و فخر
 که که در سر ساربان و بری و کان
 شاع در دوازده و چنان ای دل

کجام دل نشسته در جرم وصال
 در آمد از در یاد لری که از رویش
 بقی هانکه بروی زمین هر قدر مد
 بقی ستمی انجنا که کافی مست
 روحی پاس هلا و نه بر است حال
 چراغ دیده برافروخته سحر اقبال
 کند رطبه عشق و تشنگان خلقی
 برای طبع سر کاس گشتا از جبال

گفته ز کس مستش چنانکه جان نبرد
 زنا و کژدهش هم زاینه نشان
 نمیزد اگر انصاف در میان آید
 خدنگ غزا و اراستانه جسم غزال
 بلا کشتن از جبهه بده میگو
 کمرستانه پیش برون رو در و بال
 نقاب نان برافکنده و گفت مجوام
 تدا بغایت ازین شادتر بر وصال
 بنوش باوه و زب را حور نبرد
 از سبانه غم مرغ دل رستی بال
 جواب دارم و گفت که تا تو زیند
 بگریم کرون شکاه نشاط اهل
 چنان مستی که از وین کی درین
 که از عمارت حور سید ریشای مال
 مگر همان تو می دانی چنان سازی
 که استخوان شوم در ملائمت جو
 می که از دهن شیشم چون در بریزد
 لب پالم زنداد حار نفس تنه مال
 می که که چنانند از آن مجور کنند
 هزار حور کور خدای یکشمال
 رابرساگران می خد کنند ساقی
 که ناگهش نزد برق بر سپاسی مال
 و بال کور شود حور زنی که جزو کنند
 مرفوع طلعت او چشم کاشمال
 هزار نامه سیه را حور برافزورد
 بوقت غرض حال از مرفوع کنگشمال
 بخوبی که اگر روی دیوانان شویند
 سر آمد به عالم شود عین و جمال
 جواب ناروی ماه نخست که دارم
 پا که که سوز زان شتاب مال مال
 اگر چنانکه چکد نظر برون ریزد
 درون سینه نهان هر کجا که دارد مال
 باین طریق که کوی که شده در حال
 چنان مست و دل داور شوده حصال
 سهر اعظم مردانگی سبب خان
 که بکنه گفت افتاب از کوبال
 چنانکه گفته سیر از مهلت غم
 مکور در نه و نه شش فرسنگان و مال
 حور شک شیشم شود و بسد اسکندر
 ز برق تیغ چنانوز او بر و ز قتال

حواشام جهان نقش بست کنگشمال
 قدر رسد با صلاح رای او در حال
 ولی خطا نشانی از واکر عالم
 هنوز نیست مصلحت از تنه احوال
 که هم سگسته بود که ورق بگرداند
 هزار مرتبه است و بر حفظ اطفال
 اگر بلطفت در این جهان شود غم
 چنانکه سبز شود با وجود سعادته مال
 در آن زمان که شیا طین فشرده
 شهاب وار خدنگ تراز مرفوع اطفال
 اصل زیم چو دوزخ بران نظر کوی
 بیه نقطه تامل میکند رمال
 همانان بفرغ اگر بگر دنگ
 زکره کار جهان زندگانی تو سوال
 کسی بعد سخای تو بر بناوردی
 کت نیاز دهر گاه ایزد متعال
 دلیل طبع بلند مست نظر روشن تو
 که جز سبب نیاید سندان را اطفال
 گوی که تو هرگز از درد دل کنند تو هم
 بران قتل که او را بختک بوده مال
 حور غم صخر او بگر چنان خفا
 که دست و بازوی او را شود مدح مال
 تبارک آن ازان مرگی که از سر چوین
 هیچ ترک تواند زدن رگ قنقال
 نگاروی که حور بر نه خجاک شود
 نشانه او حور گاه با در شمال
 حور حیات درون اروش که خالوس
 کند رجوع هر خاطر صعل و د بال
 میاد تیزی طبع بخار روشن پهلوی
 که از جهان تصور برون جد فی الحال
 جای پیکرش سوی بر نمی خدنگ
 بطبع طربش رود بی کان حور خصال
 جهان غم سوارش سیه غاید از آنک
 نظر حال نباید نگاروشش شمال

ولری القریا

لبی سار که که جانم غم غمت را غماید
 دلم ساید حور سبب غمت را غماید
 بتاراج دل را بر نای غم غماید
 متاع خانه در وین غم غمت را غماید

بر خاک استانت حیران بخت خویشم
 خون آن که که بمن برخت باور عشقش
 بابان صبر فانی معلوم تاجیه
 که فانی زری غافل مشو از آتشش
 خون کند رشو چون پره اند عاشق نور
 میسوزد مهر کز آتش فشانست
 و کوی خورشید لرزد بر دگر که باز
 بر سر کوی بجای رساید دیوار است
 استخوان خلق بجا نماند ماند که کس
 باز جوید کبریا کاند میان زناست
 انجان مغرور است که گفتم که خون بندگی
 و کینه است و ناله است که استغفار است
 و خرم بابت و شب هر چند خلق از
 که ترسم بر هر دو دیوار کوی افتاد
 بغیر چون کنم اظهار عشق خود که چون بوی
 بگو رستان کبریا سپارید از پیر مردان
 و سزای کفن فریاد حشر و این بران
 و نفس جنبش از صبا از آن دردم
 زخم پیر و فغان توام گفت
 نه تنم چنان میگویم که مشغول
 خودم چند شب زنده طوطی
 و سودای تو جان هر چند نکند
 از ما بجای لبیک مباد این هم پلا د
 انشم در زندگانی پره اند که هرگز عشق
 و کان حسنه دل از جامه جالست که نشد
 تو سینه پیش کن ای مرغ جان که رسم را
 پیاله بر سر خورشید و ماه خورشید کنیم
 خون آن که که بمن برخت باور عشقش
 که فانی زری غافل مشو از آتشش
 میسوزد مهر کز آتش فشانست
 بر سر کوی بجای رساید دیوار است
 باز جوید کبریا کاند میان زناست
 و کینه است و ناله است که استغفار است
 و خرم بابت و شب هر چند خلق از
 که ترسم بر هر دو دیوار کوی افتاد
 بغیر چون کنم اظهار عشق خود که چون بوی
 بگو رستان کبریا سپارید از پیر مردان
 و سزای کفن فریاد حشر و این بران
 و نفس جنبش از صبا از آن دردم
 زخم پیر و فغان توام گفت
 نه تنم چنان میگویم که مشغول
 خودم چند شب زنده طوطی
 و سودای تو جان هر چند نکند
 از ما بجای لبیک مباد این هم پلا د
 انشم در زندگانی پره اند که هرگز عشق
 و کان حسنه دل از جامه جالست که نشد
 تو سینه پیش کن ای مرغ جان که رسم را
 پیاله بر سر خورشید و ماه خورشید کنیم

خزیدار ستاع دوستی را در سپاه بد
 برای هر تنی هستی محبت با برنگداید
 دل چنان تاب را در باب در عصیان که میهم
 رو میدی زبانه هم با سفتار رنگداید
 و ارشاد کاف سینه خاکسترون فی اوزم
 فغان تاراج تا دیدنت بر سر گشتد
 محضون چو بزم یک نور عیالیند باغ
 که با من هر چه گفت انشوخ گفتن چو بزم
 و نصیب من نشود دیده که در غمت
 محال دان خوشی و ناله سوخته چینی
 و انش بنگره در لاله و کلبه فزون
 ترسم که نازنین دلت اندو کلبه شود
 هر قطره نیست لایق این کلمه ای
 بر استخوان که در تن من بود آب شد
 نوری ز نار است جگر شکست خون شد
 آن دره سود کرد که در جگر سوخت عشق
 و زبیر که که من از آتش نهان گریست
 گرم تو گشت بد و زلفی سگان بخونند
 و بسن خود از پروانه ماند که کوی کوی
 جان بگیرد از ابله که دست یابد عشق
 و جان کز در را بد ابله مانع را برین
 و شد انش و فزون نغمه بهشت
 او زنی را که غم عشق فرود نه بود
 مگر خدای شکیم از گرم بد بد
 خزیدار ستاع دوستی را در سپاه بد
 برای هر تنی هستی محبت با برنگداید
 دل چنان تاب را در باب در عصیان که میهم
 رو میدی زبانه هم با سفتار رنگداید
 و ارشاد کاف سینه خاکسترون فی اوزم
 فغان تاراج تا دیدنت بر سر گشتد
 محضون چو بزم یک نور عیالیند باغ
 که با من هر چه گفت انشوخ گفتن چو بزم
 و نصیب من نشود دیده که در غمت
 محال دان خوشی و ناله سوخته چینی
 و انش بنگره در لاله و کلبه فزون
 ترسم که نازنین دلت اندو کلبه شود
 هر قطره نیست لایق این کلمه ای
 بر استخوان که در تن من بود آب شد
 نوری ز نار است جگر شکست خون شد
 آن دره سود کرد که در جگر سوخت عشق
 و زبیر که که من از آتش نهان گریست
 گرم تو گشت بد و زلفی سگان بخونند
 و بسن خود از پروانه ماند که کوی کوی
 جان بگیرد از ابله که دست یابد عشق
 و جان کز در را بد ابله مانع را برین
 و شد انش و فزون نغمه بهشت
 او زنی را که غم عشق فرود نه بود
 مگر خدای شکیم از گرم بد بد
 خزیدار ستاع دوستی را در سپاه بد
 برای هر تنی هستی محبت با برنگداید
 دل چنان تاب را در باب در عصیان که میهم
 رو میدی زبانه هم با سفتار رنگداید
 و ارشاد کاف سینه خاکسترون فی اوزم
 فغان تاراج تا دیدنت بر سر گشتد
 محضون چو بزم یک نور عیالیند باغ
 که با من هر چه گفت انشوخ گفتن چو بزم
 و نصیب من نشود دیده که در غمت
 محال دان خوشی و ناله سوخته چینی
 و انش بنگره در لاله و کلبه فزون
 ترسم که نازنین دلت اندو کلبه شود
 هر قطره نیست لایق این کلمه ای
 بر استخوان که در تن من بود آب شد
 نوری ز نار است جگر شکست خون شد
 آن دره سود کرد که در جگر سوخت عشق
 و زبیر که که من از آتش نهان گریست
 گرم تو گشت بد و زلفی سگان بخونند
 و بسن خود از پروانه ماند که کوی کوی
 جان بگیرد از ابله که دست یابد عشق
 و جان کز در را بد ابله مانع را برین
 و شد انش و فزون نغمه بهشت
 او زنی را که غم عشق فرود نه بود
 مگر خدای شکیم از گرم بد بد

تمام دوزخیا نرا نجات خواهم داد
 تو بهیچ غم هوز از اضطراب ای دلشور
 حواید داد قرار جنون ای نورک
ولم بیداد دوست بردل ای شکایتی
 مانده سوخه بادیه علم کما حقیق
 بکجه خوش بودم رودیر سید
 افرینکست از طوفانست ز کجاست
 نوری کما ای عشق و این سرور نیست
 غم بهیچان حورین سرور ای عشق
ولم کلام بخت کثرت بهیچ نرسد
 توفیق و کرم در نهان بود
 میام عشق توان بلیع که در هم غر
ولم اگر عقل و فردا نبود تاب داشت
 عشقست حریف که طبعی قارست
 مکی حکم سوخته ای دره که خندد
 از بوالعجب ای محبت بیچ نیست
 نوری اگران دره بکون ریختن اید
ولم بند حوکی سوزی کرم بر استن
ولم در سینه حوان سعل افروخته اید
 از آن سواد که نیکو کرد آن گان کم

نیدانم چه ناسا نیست از من در وجود
 که نایم سم زدست افتاد و زان گمان
ولم ای عشق اگر نسبت من با تو درشت
ولم ای برانم زدی هرگز ای وصال
 کسی کس ره زنده زلفت تو هر جا رفته
ولم عمارت ساینست کن بیداد کس ای کیم
 پیش ازین نالیدی از درد واکون منم
ولم آن سعل که انش بده کل برهنا
 آن کافر عشق که توانم عقبو بست
 رفتم که ناکسم و بازش ز غم
 در آن سواد که من حوان جویم غم نه نیست
ولم حای ترشت من کرم حوان عشق
ولم هر طایفه سعل که در جان این فکاست
 از همان غم کین سعال من حوان پرستود
 شب که ای پر حیا نسیم کو تا بکمر
ولم سوز فراغ حور من استخوان
 غمی مرا سواد حوان درین ویرانه بریزد
 جز بارم بعد جان خاک نایب شناسی را
 کسید از هر که از ارک بچرخ آن مر سوز
 مابست سخت نند یکست در لعلش
 کمن خاک از غم عشق تو بر سر یکد بر مردم
 چنان قاهر کیم که سعت این ویرانه بریزد

بعد قطع درخت دوستی سواران نور
 که در وقت کشیدن او را دانه میزدند
 خط و خال که سودای دل جان تازه
 نظر در صحبت روی تو مایه ناز میزد
 رشوق من بر شتابت که آن جوان و زین
 که گشت نخست این شربت طوبی ناز
 صبر و زنج در بنج وصل و لبش میشت
 که این کوی سراسر دایه جوهر ناز
 بوی خود دلا افراز کن شاید بخت بد
 که انصاف رعیت روی سلطان ناز
ولسم نه دایه کج و نه پیر و نه افتاب کند
 نه بخت یار و نه کربان دل فریب کند
 انصیب من نشود دیه که از تو غنفت
 نمی شود در سر کین و غولاب کند
ولسم یکدیگر بدست نفاق حدس افروخت
 که در غم فراق تو مرگم امان در
 بعد از آن که کردم دیده را در جوینم
 سری در عهد دای تو بر بالین من
ولسم بچرخان تو از در و دراز خود نیندیشم
 که تو تر باطل در بخت پیمانی ماند
 در اول میتوان دید بافتن اخیار و کارگاه
 که این عشقت طاقست در من میخانه
 مسلمانم بیرون کرد از دایه و غنیمت
 که کاف هم رنگ گزین در صین می ماند
ولسم هر زمان ماه کفایت کجی داشته نوزاد
 منون عشق می باید که چشم کاروان خود
 من از کجا و بزم و هالاس پس ایستد
 کانش فرود گفتن جوان او شوم
 مانع منوبانند از زلفش که من
 اما ده که فتنه دامان او شوم
 رسید وقت خیمیدان عشق بر صیرید
 که آن نگاه قیامت بان جهان انداخت
ولسم تا در بستان بر خور دایه با دوست
 که راه رسیدن بودی بر سر فزادین
 تا در آن اندک حال سلطان چاه من
 فزاد از زهر چشم خالین بر فزادین
 معجزه و نواز بدست مکر زین پس
 نظر بستم و در راه اسطار ایام
 باز ای دل با که میانی که با ما نیستی
 در کار خود چند روزی کند که بیاستی

ولسم زنج اگر روینای تو سر دهم کلمه را
 که غم تو بباراج داده حوصله را
 خاک پای تو جان سید هم مضایقه
 که کار نیاید زدن معامه را
 سبب شعله در اندرون حجر دل
 که چون سینه بسوزد هزار عالم را
 حوایر شمع که گشت ناله نوری
 که با سینه دهد اسفندی مساهله را
ولسم در زهر باغ شعله افسان می ماند
 در دل شاز و عشق که طوفان انشت
 امنیت اگر بزم و حال اضطرار
 اسود آن سینه که مهال انشت
 هر طبعی را بکلی افزیده اند
 بر وانه غنای لیلیکشان انشت
 مانند مندوی که نگهبان انشت
 مانند مندوی که نگهبان انشت
ولسم فی الرابعا
 مکنه عشق و جهان معی نیست
 با مجوز و غنایم و جهان مطلع نیست
 مارا بنده هوای فردوس از آن
 صومرنه بالا ترازان دوزخ نیست
ولسم وصل خود هر برده پروانه
 جو نویسه کند در خانه
 خود را بکشیم اگر فراقست نکند
 کو با شتی منور بر وانه نور
ولسم قتل صحنی بخشم و کین می آرزد
 غم من شکست پلشتن می آرزد
 در عدد دلم عین است از بانه نیست
 از رون ووشان باین می آرزد
ولسم خوش وقت دهم که سحر را که بخت
 بکواست کلید و قفل که بخت
 تا نیک بر سار عشق تو کند
 سر رشته کز وین بیکبار که بخت
ولسم که گشت لکریه و جانان بودن
 زار جان زلفت بر لبان بودن
 کی خواهم که زایل امان بودن
 کافز بودن به که مسلمان بودن
ولسم تا کی بود سبب فزاید آرام
 تا چند روی دیده آب اندازم

چانه

تاکی حوسر از این حق بر دارم
 ای عشق نه کافیه عجبای دی
 ای غم هم رفت متوان گفت را
 چشم تو شک نیست رخسار رخسار
 حور شیرین که تو کجاست که نیست
و دل بند هر که جام جان بر دم
 کرار سرگردانم در کونری
اصل سوم در ذکر سحر و جادو و الوهین و از اینجمله مولانا
 از سحر ای نوزده است و در روش سحر و جادو و الوهین میکند
 در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند از سحر و جادو و الوهین میکند
 آمد و بوسه عات عشق سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
 و بلاغت بجای می آورد و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
 بر اسم سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
 و از سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
 سوز و ناله و مستعدان اوقات که نوازند اما چون اعانم و امانی اینجا استعاره و
 بیع قبول استماع نموده است بر رعایت و تربیت و مصروف گردانیدن
 و چون روز بروز بر توانا فاعلت سگان اینجا استعاره از سحر و جادو و الوهین میکند
 احوال و ناهت مشایخ نیز روزی فراموش کرده راست کلمه است و تقدیر
 و بعد از این با سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
 با کفا و امثال خود بطریق تفوق زیست نمود و از متعنه ای حالت ذاتی و

نیاور و زمود بنا علیه این حالت باعث کرد و راست متواضع و مستعدان
 شده و بنا را از اینجمله کرد و در احوال و افعال سابقه ناراضیه و براسمهرت دادند
 و یکی از طرفدار حق وی گفته و همانا نشان نکلوست **سحر**
 و بچو لند فی المثل علی ملک و ضاهر عزیز ملک
 کن برای سقران و نداد این یکی یکی نشیند ان یک یک
 القه بعد از آن در رمضان ششم از دار السلطنه قزوین بیرون آمد و متوجه
 دایر هند شد و در آن سفر بهر قضیه که رسید سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
 با فراز و اگر اجماع تمام تلقی نموده اند و از این احوال و افعال سابقه ناراضیه و براسمهرت دادند
 گفته اعتقاد است خود را از و متبدل گردانیدند و از اینجمله مولانا و از اینجمله مولانا
 مذکور در عرق جندان نفی نموده و بابت هند در حرکت آمد و میگویند احوال
 سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
 اوقات و فتنه ساعات مصروف میکرد و از اینجمله مولانا و از اینجمله مولانا
 اما از متغولات و بیانیچه در آن اوقات سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
 مستقر بود و سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
 بلند کرد و وجود سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
 این خلاصه سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
اعقاد
 عقیده از سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند
 بر نفیست خوان وصال و زلفه د المودک نیافته دست و زبان ما
و غافل در انداز دریا سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند و در سن جسی سحر و جادو و الوهین میکند

مایه نکرده ایم و کرنا نکرده ایم
 که مردش در رکوز الکودتیت
 سخی نکرده ایم که از وصل به جزیم
 یک ضربت ملک نامم قابل خود را
 غایب است در محوره دل و فشان آمد
 ملک را باز در کفین می بینیم و ایست
و بنفخا هم بران در سایه افتد بهمانش را
 چنان نقش آمد در دل سر سبزیم
 باید رفته است حسنت خاک نثر را
 حوسل آمدی نکو آمدی عفاک است
 زرد و زرد یک افزیده زندگانه
 سپهر خون شیراز عشق می طلبید
 بنشین و می نوش و بر افکن نقاب را
 او این آتش که از بر سر راه است
 که با محبت تو سوی دوزخ بر نه
 عشق آورده و لیرانه و خیر کسی
و دستم را بسین بدر آمد که چه بود
 مردم و فرقه تو زهدا سیر نیست
 در مقام روحی تو چندین دین است
 از بس که به طلبید ریح ناوک و کر

کرد و سزای ما بنده در کنار ما
 یارب بیوی از دل پاکش غبار ما
 کاری نکرده ایم که باید بکنار ما
 که داد از در جان کنده خجسته بدست
 که در تصویران بر هم زخم ناله کل خود را
 مگر دیوانه کم کردست راه منزل خود را
 که میترسم کند از زده سنگ ستانی را
 کجنگی که عای بر بند بهمانش را **و**
 خواب کرده عشقت خانه دل ما
 که بهیچ تو صفای نداشت فعل ما
 اگر فراق تو با نیست وای از دل ما
 خود با آن اگر طیب بود بقا نکر ما
 و نه به بر روز و سوزان عجب را
 صد قطره خون که سده در کلبه را
 شرمندی بود ز دل من عذاب را **و**
 که بود صد سر و یک حلقه فزراک را
 چندین هزار فرقه بر بیز کار را **و**
 رفتی و گیتی تو نهایت پذیر نیست
 یعنی جاک از تو مراد منیر نیست
 در دل مذکب فزراک او عجبی که نیست

از جلوه قدر تو ملک افغان فنا
 ساکن زخم محبت را بخوابش کار نیست
 با وجود آنکه گویید بوی زین شراب
 از فغان عند لبایم چنین معلوم شد
 دلبر با کشته از در دل اختیار را
و چندین آزار می کرد زشت عاری است
 مصداق منده شما با که گنگان حال
 ساکن دریم و شایم که اگر هم نیست
 ای که داری بوس محبت با خوشی باشد
 از کم و بیش ملک نیکو نابین و فاست
و آمدی جلوه گنگان که می شوق افروز
 اثری میداد از زده انش و ور نه
 در مند خود و ایانت ز هیچ حال
 جان نثار سر بر سر من از کون نیست
 ماند صیرت زده چون صورت دیوار
و رجم اگر نیست ملک در لاله کون
و معشوقه که غصب بوزن کجا نیست
 عنان پرست مدارا سیده بودار نه
و دانه نمی که فتنه عالم سیاه است
 قریان او شوم که چندین جفا و جور

کن دامن وصال تو هم و سکی نیست **و**
 خفته عشقت اینجا از زور با نیست
 هر دو عالم در نور ز بیم و کس نیست
 که وفا و دوستی بوی درین کار نیست
 هر که احسانت بد فایده از نیست
 بد ازین سبب و خوش سوزان کاری
 بوی امد و کرمی بلاری است
 مانده ناخوشی و سر زنده زبانی است
 عجب سوزنده و دیده عوشاری است
 عجب که نیست علم و محنت بسیار است
 کاشتم نیز از آن حبش و دامن شده است
 بوسه اندر هم مستوجب خندان شده است
 تا چه که هست که سبایت دران شده است
 مگر از کشف ان مشع بلبلان شده است
 آه تا باز که دیده و حیران شده است
 نیست او را کشتی ناله باقی اندر است
 که خیل فتنه سراسیمه از فضا میرفت
 صفت طایفه در زیر دست و پا نیست
 سر کرده هزار بلا یک نگاه است
 دل سراسر از نکره کاه است

ولس انکه عالم را گرفت و برده از دست نهاد
 خلق را در غفلت نهاد و دست از غفلت
 جان فزای و وزش افشای که در کفایت
 العظمی میکنند و بر صفت کوه نشین
 ناتوان مری گرفتار سنج و اتم بود
 دست و پا می میرد اما زور بال بر شا
 کسوف دیوانگی را بر سر می لایق بنود
 بکرم فزون افزینش قدر این افزیند
 بکرم فزون افزینش قدر این افزیند
 دست رد خیل جهان را ملک کردن نهاد
 چون کند بجان زو یک جهان ملک نهاد
ولس بر عرصه پروانه دلیری ستانند
 من کردم و دست علم از بار پر آفت
ولس مدد رقصت کورینه چون مرغ شمع
 که در کرم رقصت هست بر سر آفت
 چنان شد بر بخت معراج در درگاه
 گوشتی میتوان افتاد بخت بر بخت
 مزین لطف از حزان و بدارت زند
 که در بخت سینه ام تا سینه دیار بخت
ولس قبول از طاعت بر خاست چون بخت
 که ان تا کام پیش از بخت بخت
ولس هرگز آن شوم بن وده و بار نذر
 از رقصت از دعا تا جود خواستش
 چگونگی درد دلم مانند اگر ناکشند
 مردم و در جرم خاص خود طاعت نذر
 عاقبت در طلب و حل سرا پا و نذر
 صیرت روی نذر و نذر نذر نذر
ولس بدار نیست خدای گناه کار نذر
 و از رقص که تر تو بر کوه نشین آمد
 بنیم هنر روی چند این چه انفاضت
 مزار سنگ که تر تو بر کوه نشین آمد
 دل که زلفت سیمت طبع سر و سامان کرد
 کسی بخانه نازین بخت آمد **ولس**
 صبر در حکایت نام خانه سعوری است
 هر که طبع او است بخت بخت
 در لیس بود که بخت در آید با
 زن که زلف سیمت طبع سر و سامان کرد
 صبر در حکایت نام خانه سعوری است
 هر که طبع او است بخت بخت
 ساکن کوی تو جان داد بختی بر نذر
 تا پیشی که غم بخت بخت بخت کرد

ولس حواجز و شراب و هوای مستی کرد
 موس در آمد و میل در از مستی کرد
 شد بخون کس الوده بخت و صفا او
 نقل دلدگان بس کینه مستی کرد **ولس**
 افزون ریش من از خنده است بخت
 از سیم که با سیمت نکند رجم و کم بخت
 از لب که کردم حواجز را با جاده ناکش
 از پیش بخت نغم چون خانه رنجور شد
 رزم که خار از با کشم حواجز ناکش
 بکلمه غافل کشم و صبر آرام دور شد
ولس دم نطالع از آن دیده را حجاب بخت
 که غم عشق کورت را سر غلب بخت
 مراد و نغم حواجز بخت افکند یک
 که این شعله مستوجب غلب بخت
 ز قید عقل خلاص نکند داده وصل
 در بخت و درد که مستی درین شراب بخت
 رین و شانه غم تا سینه حواجز بر
 نقل دلدگان حاجت شراب بخت
 که حواجز سلام چرا خوشی سندی
 مگر سلام ملک قابل جواب بخت **ولس**
 حواجز تو مرا تا کجی از نذر بخت
 کاش بکشد سوی بخت نغم بار بخت
 دیم از در و شراب و طبعش دل مردم
 وای در جرم خاص تمام بار بخت
 بای ارباب طلب سوزندان بخت بخت
 که در آن کوهی بیت دیوار بخت **ولس**
 فکد بینه ام از عشق انشی از بخت
 که سینه ام از عشق انشی باطل عالم **ولس**
 دلم بغیر حق زان دهن بخت
 در جرم حواجز از جرم بخت بخت
 بلاک که می پروانه کردم دلدرا
 که در حواجز انش و طبع بخت
 پس از وفات سوز و بار و جرم
 سید عشق تو کور و کشت بخت
 رد و ریت نهایت رسید بخت ملک
 کاف سر و بار بخت بخت **ولس**
 بخت سوز و نغم از آرام کند
 حواجز سوز و نغم از آرام کند
 بخت سوز و نغم از آرام کند
 حواجز سوز و نغم از آرام کند

در قیامت نیز ستونم بخوابد ملک
و قیامت برپا شود و هر که در آن باشد
و در عالمی که بار شراب از رو کند
 باری تا کمش کن اگر بیزن خدنگ
و کی از عمر بزرگتر بیکیش میکنند
 وصل تو که نصیب شد رسی باشد
 گشتند لایق آن که نه بر سرش کنند
 او ازین روزین کاتان کاندین خیرگاه
و فراقی بر سر کارم صدمه اورد
 بناله دل منوایل اعتقادی آورد
 مرا بریر غمت رسید کار بان
 ملک اسیر غم عشق وین درین سودا
 از جنبش بروی تو کونین رجاء رفت
و وصل تو بغیر از آنم رسک هزاره
و اسیر وصل ما ندیده اشکال نیرزه
 ملک بون رفتان برای وصل را هیچ
و خوش آنکه تاز حال تو بملوک ناک
و کنند طویش و تبار تو تاز و میرسد
 ملک زندانی طفلان شکم ماهی کو
و بدویم گیتی از دست راحت باشد

و وکیل اب حصار از انبای بیکو چکید
 من بخدا نمانم کنان بر من ز غمی خیزد ام
و مشوق اند و بیکوت سیرای وجود
و دوش در بنم نو چار کج بر کرد
 عقل از طول اند است حق از پ
و مشکبک کش روی توام در نظر نبود
 ان چشم جادو از غایت قریب او
 که بخودی نمود ملک از شراب وصل
و مردم اندک خنای و کسایم نکرد
 ان و نامش و شیوا ناکرم عیسی بود
و که میبازد یقین کو قصد جان میکند
 لب که دارد عشق کش صفتی بیعی
 گشتیم که از جور تو بریم زده خاطر
و خون در یارین ملک ستر ز دوا
 جان رفت و بید و حق باید کال نوز
 نیرت بسبب تبار و سوز غم و طعنه
و بر یکا مشرب با از لاف عشق کفایت
 بانگ سوز می پروانه ز لاف قاف
و مخوان الورام عاشق با سوزش
و آنک که لبک دل یار سوز غمت بر کم

نوشته شده است
 از دست و پا
 در این کتاب

عزیم

عاشق بهوس که سر و کار میباشند
 ای کاش یک جواهر میباشند
 ای هر که توجرت افزای دلم
 از بس که در پیش دو جلیست بسنگ
 باوست من حوصله میدردی کرد
 بر قلب جلی زده بودم جز در
 حرف و ملاحت و دو عالم تنال
 سبای شمع از شمع شمع انگیز
 دوزخ شود از درون من در زنجار
 نفسده بود یک بیان دلم
 دی مردم بر لوح جبار دلمی
 او در کلمه بود و در فضا که وای
 زلفت تو سیاه محو چنان آه
 سوخت زهر جود سبیل بر کلم
 او با من محلا فضا و قدریم
 مقنن بود و کسوت بکتاب زنا
 گریه و سوسوی و در کسوت بکفی
 کبریا که توانم آستانه
 هر چه که در آن کفنه شکست
 بر شعله آرزو که آرد دل بهر فاست

جود جرم خون زنجاری میباشند
 تا در نظر زنجاری میباشند
 ای هر که در زنجار تنای دلم
 ز کس رازی نیست محوای دلم
 کار از شکیب روی در زنجاری کرد
 دل بچکری و صبر زنجاری کرد
 لعل و زنجار شکام از دینار
 دامان بنشیند از شکام مال مال
 مکنار که او فتد آه سر و کار
 ترسم فتح نال شود ابد دار دلم
 از کوره به الهوس ترا و بر من
 ببرد بالید بانگ سستی دلم
 لعل تو چون سحر چو شیر کنا
 کل زنجار چیده جواش با دلم
 شکم در زنجار حقا و حفظ
 هر غم بکس که در صلب کرم دلم
 در صوفه محو می کنی
 کونون جنان که بود روی کنی دلم
 زنجار در سینه بکشد شکست
 خون باده آینه در سینه شکست

عاشق زده متاع ایمان ما بیع
 این طرفه که او راه دامن زده است
 مطوب برنج نفی خوش میگرد
 بر ناله طبعی می شنود
 نام اصلی وی میر یوسف است مری خوش طبع
 و یوسفی دان و شعر شناس است و در آن ولایت بود است طبع و در سنی سلیمه
 و استعداد ظاهر مشهور بین الناس و کثرت بغایت ستوده خصال و فضیلت
 و در کوی و محو و نویس و مصاحبت و در محو و محو و در زلف
 قصیده خرمه عالی دارد و از شعر ای کجا در فن شکست سحر و محو و در
 کی ندارد و اسرار و در سالی مستقدان دارالموئین قم سفار و در سالی
 عارف و دیگر جا اشعار و در اسلام بسیارند و ابیات و زیادت او را بر اشعار شری
 ایجا خصوصاً عارفی که معارض و عیار وی بسیار جود و زیج نام میدهند و ای
 او را در فن شعر بکلی و مهارت نامیده و قصاید و کلام دارد و زیادت
 عبت انگیز نمود و نیز در سالی و در سالی و در سالی و در سالی و در سالی
 نانه در سالی و در سالی و در سالی و در سالی و در سالی و در سالی
 تعلیق که ترک سیری جدا کرده بود و به یک طریقی افتاد و بیان آن واقع نیست
 که چون در آن عشق نامست قدم و راجع بود بود مستعد و بر تر که اختلاط
 بعضی زکات زنجیر و محو میگرد و آن طاعت از دوا و اختلاط و تصرف وی
 در محو و سیر حرکت در عل و در سالی و در سالی و در سالی و در سالی
 اختلاط و در سالی و در سالی و در سالی و در سالی و در سالی و در سالی

تا سید را زنجیر نیست نماید و بوقت فرصت سبب رفع ثقیلت او را خروج
 سازد لاجرم آن قابل الاثر بخوان اینان و بیعت شده روزی که **حسب** انچه
 محبت ملاقات بموالی خانه او در مسجدی نشسته بود و اسطوار ملاقات است
 محبوب میشود که ناگاهان مطلوب با بعضی از آن معاندان بان مسجد
 در آمد و سید را که نشسته یک گوش و پینی از روی او بر داشت و بعد از نماز و الم
 بسید آن عاشق خروج از دست آن حاجت بدعا بقیت حبست با گوش و پینی
 جدا شده بنزل خود متعاقبت و در آن بر نیای با و صوب قدرت بر آن را
 و اما منت آن حاجت طریق عنو و اغراض شحار خود نمود و بمشغول اشتغال
 راه تر جان پیور **رباعی** در گویم شوق بار و اختیار هم
 آن شیخ چنانکند و آن تیر ستم کرمین و کوسین بریدند چرخ
 یک مایه و یک صدف در پای کم **القصه** بعد از وقوع این حادثه
 جراحان کار و آنرا حاضر ساختند و پینی و گوش ویرا وصل نموده بضم و علاج
 آن پره افشند و چون صدف و محبت و عدم الودک وی و صنوع تمام داشت
 و در عشق نیز صادق و یکناه بود در اندک روزی آن شکستگیا درست گردید
 و آن حاجات سبب جدا نمائی رسید و این معنی موجب عقیده معاندان
 و متکبران وی گشت و احوال مجدهانه سبب آنکه از آن جرات الهی باقی نماند
 و از آن مرجع کونه بناری بر طغیانی خاطرش نشسته **نهیست**
 عشق را خاصیت نیست که با هر کس از کس از هر دردی سلامت دارد
 اما آفات مستحق آن غنای بسیار و مشهور است و از انچه این پیمانه درین
 سفینه از دور مکرور و مسطور و الحمد لله و جده العزیز

از سرم

انجام غلیات

میطلبید پس که رشوقت دل بکینه ما سده نزدیکی که بیرون فتنه آریسته
 چه نگاری تو که روی بر سر تو که کنج نیز حسنت نکند جلوه در آید اما
 ماحو ظلم و جهان مکتب و عشق تو خود وصل خود و سینه و آیدینه اما
 تاکی ای سیم و صی و اهل رسا و دل سخن از مهر تو که بیخ و نواز لیل **نار**
 توانه مرتبه اشطام کار حسنت که غفلت و اله و صبر آن کار و بار حسنت
 خود علم رفقه و از ازل دم خندیا به چه انشت که در جان پتزار حسنت
 زخ از طبایحه کبود است و در جان زخ کوار کل که نه برابر بهار حسنت
 بنیر شیخ که است مدار صندرج بکس که روضه رمضان در انظار حسنت
 نشان فاکس و الهی بر سر از صحت بروز حسنت بین تا که شمس حسنت
قصه حاجی که عارض توقار از تو کرد عور سید کردن از بی نظاره بر کشد
 که شعله شمع رفت افکند کمند پروانه را را آتش سوزان بدر کشد
 است از نای شیخ اجل با و کردش بر صید کند رضای تو سر کشد
 تا به برون زفانه و این جان منظر هر دم حد افعالی و موار و در کشد
 از یک خند کار و الهی بان مکنار کا شطار خند که کشد **نار**
 سخن ز تو در نظر ستم سون در جگر هر چه بر سر که موجب اضطرار است
 کرد به این زور تو که در صلح نمود باور کن که هر نواز دل به بر دل نمود
 دل از کجا و دوست و صلح از کجا بقرار در شکسته چرخ خون شود
 من عاقبت طلب نیک ای مهربان کاری مکن که در دل خون شود

عاقبت رنگ خون حور اندر که داهی
ولسم کسب از آن که در کمال نایب است
ولسم هر چه در لبش کبر و غنچه دیر
ولسم از جای تنم در دلش نه نظری کن
 ساید که با سوزها که در آید
 با مهر و محبت تو چنانچه چو در یک
 من طبعی و الهی و انسانی تمام دارم
ولسم عاشق از هر یک که صدمه عاید
ولسم اینکه گوید بود مباره عاشق بفر

ولسم وین برضت که میتوان
 از پس که نهاده ای صفون ساز

مرا که تو شیخ بر سر شیخ
ولسم مگر گفتی باید آموز نیست
 جوان مشونا امیدا وصال
 غلام دگر واهی را چه شد
 مگر دارد سر مگر که خاصان سر که نیست
ولسم باده کف نام من آنکه چو کون
 ای رفعا بجز روح ندارد مگر
 گوید که سیدان ناله دلبران
 چنانچه خوشی در رنگ چنان که در یک
ولسم واهی این همه سرست که از هر دو شک
ولسم تکی که در میان تو شک نوار نیست
 ای شاهبان عاقبت بر در بایض ملان
 تا بود بهشت از حیا سوسن نه داهی
ولسم اگر چه غنچه غنچه سرست که در
 چه کلفتی تو که بنود درین چون مرغان
 برون رسیده رستم بکرا نه نه داهی
 در کج خانه فکر تو جزان مران اند
 عاشق کجا و در رسد و محبت واهی
ولسم قیامت است چو آمد چو این آن قدر
ولسم بکشتن میدهم حور و احوال و خوار
 چنان توان بر سر نان
 که در روز و دم جوهر روز نیست
 که بنود شکی که پیشی روز نیست
 که یک خط لب راه جهان روز نیست
 چو شایه که رانست که انداختن من
 سعادتی ایام من خاطر غزل نیست
 صد غافل که کشتیم که غافل نیست
 ناله کشتن او بین جدی غزل نیست
ولسم که در دل خواستش صدمه غنچه غزل نیست
 چه مشکور من از حسرت دار شود
 از غنچه و از از سر نه سوی غنچه غزل نیست
 تو رخ این رستان نه زمین کلان بر دانه
 چون برود با غنچه غنچه غنچه غزل نیست
 مراد وادی تا رگ غنچه غنچه غزل نیست
 که در خیال بونب کشته سر بر د
 که باره دل بر کماله حکم بر د
 که برده شکست در منزلت
 سر کن طریق میکنم کایجا دم کرد
 نه قناعت نه قناعت قناعت
 نمی آید من که هیچ کار این کاری آید

مکو چو نیت حالت حول بود حال طوری
که از این مردم بر سر زار می آید
بگویم زده وصل از در دیواری آید
زین غافل مشو که من هزاران کار می
اگر یکبار واید و کرد صد بار می آید
دین و دلم بفارست جور و جفا دهند
چندان نژاد و یقین که نیست که آید
اما مگر با حق چون سزا دهند
جای این بزم خویش تنقلید با دهند
بر کن زینک و فایده و امان ماه را
دیگر مدو شراب غافل نگاه را
کر از نور سینه برون ارم را
در دیده کم کند رنج نگاه را
بند ستم بند می منع جفا نکین
قوار غافل من درک صد بار کن
بار را سپوده بر من منت دیوار
جفا و صبر ترا التماس فاکم کند
که کرد صد بار واید تر یکبار می دهند
صد غریق وصل را زینک به چرخ
کر زنده نژاد می بخش مست در دامن من
قد تو یک سرگردان بدنه تر زینک
مکو چو نیت حالت حول بود حال طوری
که از این مردم بر سر زار می آید
بگویم زده وصل از در دیواری آید
زین غافل مشو که من هزاران کار می
اگر یکبار واید و کرد صد بار می آید
دین و دلم بفارست جور و جفا دهند
چندان نژاد و یقین که نیست که آید
اما مگر با حق چون سزا دهند
جای این بزم خویش تنقلید با دهند
بر کن زینک و فایده و امان ماه را
دیگر مدو شراب غافل نگاه را
کر از نور سینه برون ارم را
در دیده کم کند رنج نگاه را
بند ستم بند می منع جفا نکین
قوار غافل من درک صد بار کن
بار را سپوده بر من منت دیوار
جفا و صبر ترا التماس فاکم کند
که کرد صد بار واید تر یکبار می دهند
صد غریق وصل را زینک به چرخ
کر زنده نژاد می بخش مست در دامن من
قد تو یک سرگردان بدنه تر زینک

سراخ تربت مای که میکی شنبها
چو نیت بعد تو مع مجلس را
دران محفل که جیت فتنه الم نظر باشند
منام کر کند بوی ازان جیب عرق کردند
بر اسام زینک نازدی از تو بکافتم
هر چه غیر است و با من صد فایده میکنند
دی بیغ میزد و میکنند نهان زیر لب
من نیکویم که حسیتم و بیغیست از جیت
هر یکدین و لب جواب می باید
بر استیانه بلبل سیم باز و گشت
بغافل ازین که که بر تو نیت دوست
کی انم افکنده ای وای بود بر عکس
چشم من حوالت تو فایده جان کنند
بجای آنکه از ستم جور سپند
کر خواجه بلوک بچرخ حواله کن
بکدره نهان زینک بر من نگاه کن
در آب دیده از بوی دل بر من بچرخ
مگر علی ساقی بچرخ لطف خدا ورسته
حوسیرین کار نژاد می باز عالم ویران
را بر عزیزت نخواهم وای که کان ردی
دین که اتش سوزند که بیدار است
نیت تو او هر چند نیت بر یک است
بالا بالائین و عاقبت بیرون در آید
هزار از تویم تا با جیت تر باشند
که تا وک حوزده حید از سایه خورشید
بار باین لطفست یاد فاع حالت میکنند
این سزای آنکه انوار محبت میکنند
میکند سوبت نظر اما محبت میکنند
حالی ساقی و جام شراب می باید
که فان و ان اسپان خراب می باید
در پی نیست کس یک تاب می باید
ولی جویانه افتاب می باید
سویم نهفته یک کاهی روان کنند
دارد غنی و زهر و نژاد بیان کنند
تا با جیت مدعی تو باشند چنان کنند
تا واکه پس بر من داغ نهان کنند
در اتش نژاد هم غوطه زان در کنان
سلبه صفت کنواست و من حیدر گاه
من جان بخت و زینک صد که در ارم
بیشد یکدیگر تا به که در خون هم سخن دارم

ولسم در نظار روی تو ایستخ سر را می
 زاضطراب ندیم کی رسید و بکشد
 که برینیم بسته دلشان و نزارم
 قبول چون کم ای هوا که حسرتی
 ولسم جو شب بنان چنانست در آن شب
 که قاصد نوید وصل جان خواهر
 ممکن تکلیف چو شیر بر برین
 ولسم کاهید که تو تن ناتوان من
 ای که گشته هر روز بدم دلم
 اما ده سینه ز یاد تو که باز
 دیوانه سان حونا که حور و سون زده
 بنان بغیر بسته بهم عهد دوستی
 ای واهی بر سر زین سر گذشت عشق
 ولسم معذوم اگر جز تو دم با در نیست
 عالم هر چو آن تو در من
 قربان شویم اگر که من حرف هست
 با خلقت هم خوشی که ای دل که نیست
 می گفت ای واهی اندیشه خود کن
 ولسم که چنان کنی مرا که زلف زلفی تو
 منت آمدن منه را که بکشد

عرس عشق و مهر رخ برکش افکند
 کار تو از دعای تو بکشد کشتن ای

و لیس فی القصید

من که از دست دل و زو شبانه
 کاه بجان دره سد کاه بن
 رخصت دل در شد از تنک با سست
 نکیه راحت زده بر دم تیغ
 از پی شغیر دل کرده با را خبر
 وز بی تاراج عقل داده جنون صلا
 اه فروزنده ام شعالم را فروغ
 ناله سوزنده ام شمع را سوزا
 داغ دلم از ازل بسته بر منظر
 درد دلم تا ابد کرده و داغ
 از سر کوی وجود کندن بای درنگ
 وز پنداره مدح بسته مجل در
 درد فراق بیام به زلال وصال
 در هفتام کجایم به سراب بقا
 کرده بخون جگر بر دلف مده ام
 خانه رگبان رقیق این غزل جانفزا
 چون بزم او ری قد قیامت نما
 جلوه دراز زین عشق و کد از صفا
 لعل تسبیح فتنه چشم نفا فلز است
 این همه سو و سون و انم شمع و صفا
 در رسم از غم است سوزش صد خیز
 در دلم از غم است فتنه صبر کربلا
 جان شد و دل همان طبع نو کجاست
 مروح و باین همان ضعیف توانم استفا
 استک با مومن رسیده از کون
 چنانستم بر سر جند جفا بر جفا
 نیست جز این واهی چاکری کجاست
 سر زخم اندیشه جان و ارم از استلا
 حور شب بکشد زلفی با و
 شد صدف اسکان بر کمر جفا بر جفا
 زاده سر ساق و زین بر جفا
 روی نهادم بر جفا
 شیب به شیب بزم فراق و کون
 ناله جگر در دلم غم بر جفا

خون بی اختیار روز و شب در بدن علم
 با دیده بود لعل کشت عیان کاندر و
 داغ بپاشن بکوه لاله کل پرست
 خون لب را با بصیرت شکسته بطلع
 دهر بخت چنان که بوس استخوان
 اسیر لعل سر اسیر لعل کرم
 جاده خون از دانه در نظر راه روی
 خاتمه دره لعل از لعلت سما
 اولان فتنه خیز و افغان رخسار
 خون خنجر وادی صفت بی آورد
 مشکلی اگر جان بریم که نه ز راه کرم
 شاه فلک بارگاه سیر ملاک سپاه
 از جفت کرم اوتاهیم ماه ریش
 کرده نه نوسنن لب ز سلسل
 رایش اگر نه خنجر کند بر خنجر
 اسطوخودوس لب و لبه خنجر خلق
 ای ز جفت بندگی بر درگاه حق
 بیش دانه در سوزن تو لب لب
 باس تو بند ز لعلت کز لعلت روزگار
 صلح تو کرد با نه بر بزم بوی قیس

باد نیکبخت کند که بیا در گذر
 در رخ کان ز بیم لعل شود که با
 زانق قهرت فکرت سرری میجر
 دانه جود خون سپند از دهن اسیر
 امیر بخت کرد در بزم بزم بزم
 یک شود خون که سنگ شود خون طلا
 وادی بدع ترا نیست جویا این بدید
 به که کیم بعد ازین خنجر خنجر بر دعا
 نازنه احتیاج در ستم اباد دهر
 روی قاضی نند بر در ستم کرا
 جود را نازنه با در حرکت و سنگیر
 جود و طماننا با در جود برست انجا

شد بر از فلک کوس ببارت دوران
 مکر آورد صبا مرده اتم سلطان
 داور ماه علم صبر و تامل حسنه
 سرور غنچه لعلین باغ و باغستان
 آنکه از لعل شجاعت جود علم سازد تیغ
 از نیشی ز لعل از برادر که امان
 روز قدر فلک انداز و برون افتد
 کرم برین کوچه گران خیز تا به جویکان
 ای که در بزم رستم فکند روز مصاف
 ماهی بوی تو بر عکس طبعیت درقان
 بلکه نیز تو بستان و غار ز لعل
 قلعه تیغ تو در بای فتنه را طوفان
 بر زمین که خنجر تو کار اندازد
 دانه هر خنجر فشانند بر لب بیکان
 سایه بر سر فکند خون تو کرد بر را
 بر کند بخت با حق در سر شیربان
 گوید پیش تو میخی بخت پر جفت
 استانه جبروت تو از جرم زبان
 بر جبال از فکند کز گران سنگ طلا
 کوه البرز شود کوه کاوین را کوهان
 جعفر نیز تو فکند در خارا
 ناوک نیز تو سوزان کند شدان
 مید بد لعلت تو از لعلت زده کس خنجر
 مید بد تو تواند تو سوزن نشان
 عالم از جود تو اباد شد و این روز نیست
 تا بعد است بنویس که بوی را نه است

باست از معنی که را بر نماند شاید
 که ازین پس نزد راه فلان شیطان
 داد عدل تو هم الفت اضداد چنانکه
 سدر دشت جلالتین در دین سلطان
 سیرت عقیدت تو شد حافظا بویژه
 در در و در تو مندی بر قدم بازگان
 پنجه مد کنی استخ جمانور قلم
 کر کند باز بدوران تو تازی کند
 روزی که دیران سراسر صد جا
 نیزه و ارازی بیکار بیند میان
 کبر از تو که سنان سحر هوار افکند
 پوشد از خون بلان روی زمین را
 عرصه زرم جوهر ای قیامت کرد
 تیر چون نام اعمال بر سوختن است
 دست کالی زمان چشم زده از چشم
 میل بولا کند دیم از تو که
 تاوک نیز بر درج در حوض خورده
 لبوی سینه اشارت کند بر روی
 جان فشانان صفت زرم بنویسند
 غلبی کرد میدان و غاکن باشد
 بر لب چشم کشید اطل است از جان
 خون تو کشید شجاعت بر روی غلالت
 میزبان مرک و شورش تیغ و مبارک
 انگشت سر فکند تیغ توان زن که شود
 تازی از روی غضب تو سبک است
 تا وقتا هر سحر از عیش چو کان افتد
 آسبای نگر از خون مخالف کرد است
 باد بر رخ حسودان مخالف بارب
 کوس خور شد زنده بر سر این
 دایم از غلالت که تو تو پر کوس است

وله فی الراحه

ای ترک که طاقم بنا لان بر دی
 صبرم زدن و قرارم از جان بزدی
 چیزی که نماند تو کا ز در من
 دل بزدی و دین بزدی و با ن بزدی
 مرا که جهان کند زنده مرده خدای
 جان که کند قاتل افروخته خویش
 من لب بر لب زنده که تر نکشم
 نکتد میل بوی که ده خویش

ای آنکه عبادت کبار و بارت
 مغرور مشو بطاعت بسیار است
 نه سم که چو پرده بر رفتن از کرات
 عباد و تسبیح شود ز نارت **وله**
 ای کشته را باب و فاکان
 وی کرده بهم صد شایا بیکانه
 این صیغه بگو نیست که با خدا را
 و با هم آشنا و بیکانه **وله**
 آن روز که با عشق تو شد بودند
 از هر چه نه عشق بود دل برکنند
 دست دل و استین جان بگر فتن
 از سینه کنان کنان برون افکنند
مولانا علی نقی اصل وی از ولایت کرمان است مادر کاشان
 نشو و نیا فتنه و زینت المصلح و بخوی ارباب سواد دارالمؤمنین مذکور برآمده
 جوایز است بصنای این سلیح و ذکای طبع مستقیم موصوف و در میان طلبه علم
 فضل پرستی سلیقه معروف در ابتدای سن صبی چون سلیقه اش بهما موافق بود
 نزد فصاحت متولانا نفع الدین کاشی که بصفت وی میل بسیار داشت تحصیل آن فرمود
 و باندک زمانی بهمن توجه مولانا مبارک نصیب السبق از افغان و اشالی در بود
 و بعد از آنکه معیشت بر فکر گفت بجز تمام بکسب علم پرداخت و بسبب آنکه
 کوششی در گوازی نیز علم مناظره برافراخت و احوال در علوم معقول و انکافا
 و اشباه متاوست شناخت مادرشانی تحصیل کای بطبع غریب است بواسطه
 عاشقانه میل بهتاید و از کجینه خاطر بر فکر ایات که بکسب بر صفت ظهور و اور
 و طالعش بر عاشقی بسیار موافق افتاد و چنانچه هر جا که میل میکرد و با هم الاوقات
 بوصول مشوقش دارد و اینه واکال حسن او را مشاهده میکنند و بعضی این
 راجع مولوی مشهور طریق بیان میداد **بسم الله الرحمن الرحیم** در عالم عشق سوسو میکردم
 و در سر و در غمت راه فرات در هزاره صل کرد او میکردم

مشا را لیه گفته هم

چون لب بر لب زنده چو خویش

مجلس بجهت آنکه اوقات شب تا آن حالت و منظور را در نظر دارد و چشم
از او بر ندارد و کمال عشق خود را در حسن او می بیند و بقوت موافقت حال را با
میناید و در بندگی کار سلطان میکند و در اسیری سیوه ایندی بجای می آید چنانکه
از فواید این برائی که از جمله نتایج طبع اوست این می شود **باب عیس**
در بنم وصال جا کنون خواه کرد و ز دل غم ببرد و چون خواه کرد
چشم از سر اضر نبوی خواه کند خون در دل روزگار و در خواه کرد
و موافق این ندعاست اینچنین سالک راه محبت حق سوداواران گفته که اگر عاشق
باشد معشوق ناز و کرشمه معنوقانه پاک کند و داد و دلایل خود را از دست بدارد
بلکه اگر محبت باشد عیب و راجع و فطرت نباشد و از بیجا است انصاف
از طبعی سواد غایب گفته **باب عیس** طبع عشق و عشق حسن معشوق بیست
تا عاشق نیست نان معشوق کیست در عشق شروع کرده ان قول خطاست
مشاطه حسن در بصیری است این سخن از انجمن است اینچنین نغمه افرا
نا طالبان بدانند که کار عاشقان و معشوقان و این بر اختلاف است و هر کس را این جذب
و حالت حاصل نیست نغمه من نشاد و نال من نشاد اما استغفار مولانا از قصیده
و در و ریایی قریب بدو هزار بیت خواهد بود و ایست غریبات دی اینچنین در
ثبت شده اما بیست که اینجانب خود نموده و اشارت به خبر و نظیر من نموده
و چون این کینه را نسبت بان اعراض علیا علاقه بکجوئی و انجا است چنانچه این
دعوی استیجاب بینه و بریان ندارد و از مناسبت ای همت انتساب معنوی
نیک معلوم میشود و انجانب که در انشا انجانب است این کتاب و کتاب
نسبت بدو فرزند می ظاهر کرده **باب عیس** انجانب است انجانب است انجانب

درین خلاصه دستور ساختن نام از انجانب است ان الله لا یضیع اجر المحسنین
و السلام علی من اتبع الهدی المتقین بحق محمد و آله الطیبین ۵ ۵
انجانب **غریبا**
عشق باری
چون کند نغمه را در عشق باری بر ما خنده آید غفل را بر ما و بر تیره ما
ای خوش اندم که در زندان بیدان روید تیغ درستی و درستی سر زنجیر ما
که چه کاری نیست اما که کند غم تیغ تیر کجاست کشته یعنی آه بی تاثیر **باب عیس**
که در شتاب طاعت که برسد ایام ما روغن چنان در زیر که میزد چراغ ما
که کی سفید چشم حق را ز اشطار این بود پنبه که نهادی بدای **باب عیس**
عجب کجی نمی تخفیفست در و یزدانها که میل داشتند می شود کسور ستانان را
باب عیس خندان دلم ز بر سرش چنانچه نشاند و این کبر ترافع است اعتقاد
تا قیامت حسن ترا خال عارضی که عزت بند که ان خانه را از دست
و هر چه صبح خواهر سفید شد چشم غنای سیر که که چشم کمان که مست
مرا در خون کجاست بر او رسم بد عا کجاست که از دل ناسر زبان که مست
سرایال مودع ای طیب ظاهر بین تو بر دست بیتی و نغمه در انجانب
باب عیس در چرخه کمان سباه نودل من کجاست که صفت است که در رنگ و عفت
اباد رجور است و ترانه قدم حور این ملک عشق عجب ملک غریب است
باب عیس هر که دی بود چون دریا اینچنین چهره من و برانه کی عشق در بر خیزد
کوه میکند و حق از چرخه وصل یادان دوران که عاشق قوت تیرد
لب لب است از سینه و لاله در سینه دایره این غفلت بیداری که در سینه است
باب عیس ناله غزلت من من روی می کرد و داشت عشق و طالع میسین نغمه

دریاغ بند برد ازادگان مهند
 در عرض کبریا مرد پوست بر نکند
 خون مجور که بخشش جاوید است
 دل دلفت جزیر خود ای سیر غزل
 آنجا که آنک مامده از خون دل گشت
 صد صبح غنایم و یک هفته کد
 و از آنک است اسبکست نه زانوی
 بنده در پیب برده ای بند کس منه
 طومار غصه تو فنی رخ چون کند
 و از آنجایم خلد کاس این عبت را فرود
 چنان از در صدمه بدود و در دانه کنی
 و در باغ بلبل از تن با هم کباب شد
 دیوان حسن زین و زین گشت تا از او
 خون نامم سیاه رجیم کرده دید
 و کلی که بوی اشن رسته کرد و
 غلط باشد دوا صحتن دلی را
 بیازاید از ان سیم آهم
 بر کوشه جوشن جو که را کز افتاد
 دل بر در جهان دهن تنگ در روی
 در بار سست کیم هم بر کار اخوانست

در ماه محرم کبریا سبک کریم
 تا بنابر عالمی سخن قمار بیم
 عینت در کبریا مصلحت ای نوع دانه
 ای کجی تر نو که سرخ ساینست
 با تو امروز نمی بار بر یک در گشت
 خبر برید بیل که با دای خزان
 بغیر تنگ سنگ ابر این درختان
 ریده اسب کج از حسن من دادم
 که با اهلان غنایم به کار در آید
 ان وصل که یک دانه ناسند چو رفت
 بکین جی جویم از آنکونه که خواهم
 دیوانه دود زان بدر دست که خواهد
 و از انیم سیرا دوش ماه شکم دیک
 رسیده خوی تو ز مود مکت شعله آه
 کو آنچنان نیار که تا کس نظر کنند
 بیکان غنایم تا کند از اخوان من
 زان سپهر دهم خنده عینس
 وه کن کالی دوق ریتش خور دایم
 باد ان روزی که ما را بخت بر جز در این
 هر کجا جید حسن او دکان در بری

از این طبع سبب را جوی می آید
 ورنه کار دل را سر زری می آید
 کار طوفان نواز چلیم زری می آید
 بر صندیا کس که اواز بری می آید
 از دایم تو بوی اشن می آید
 طراوت از گل و سرسین و از طوفان بر دند
 اگر چه در بیم جز و در زمین چلیم بر دند
 کل سر سبد وصل دیگران بر دند
 آنکست بر آورده بر زهار در آید
 صورتید صفت از در و دیوار در آید
 دل خون شود و در کز زار در آید
 از خولش بیرون آمده در بار در آید
 که سب روی تنگیم و مشعل کرد
 هزار جازیم تا باغ المی کرد
 زان که شای جیم سیه ناز کردند
 از تیز داری کیم جیم کردند
 تا زهر مخ مذاق مرا بخت کنند
 زخمی که کین من رد دل و بر کنند
 دوست با ما دوست بود و با ما یار بود
 حبش زرق و زهر خاک کوچه و بازار بود

کز رفتن در راه امان جوی گسزد دام
 نارسنج ملک رسته زار بود
 بهر قل نامی بر جا که تیغ فزاش
 بود در پیکر کشید ابل بکار بود
 ای حوشا عهد خوش شیرین که در اوج
 کوه کندن با وجود عاشق ز تو بود
 در قبول عشق او میکشید انباری نخی
 لیک انکار کس با او یک جوان افرا بود
 چه فکرها که بار آمد و کل در گفت
 ازین دو سبیل که سر کنایا دادند
 فراغ آتش موی و جنس آب خضر
 خاک تربت و سنگ زار یاد دادند
 باور آنکه سبب غم بروز آوردیم
 فروغ صبح بینهایتی را دادند
 بهر که کوه مرده تر ز افش صبح
 بزد دیده شب زنده دارا دادند
 رخت ساری غصه سر سبک بای داد
 خیل عا سبب بهار جواب داد
 آمد و کلین امید بر کس کرد
 شد بر کس غنچه غنچه کل و کل و کل داد
 محو کج جگر بنیم وصال یار
 زانور و یار گرفت و شراب داد
 خون این صفا را بکس از قبا
 در پای کس نیک نه وین جواب داد
 هربان آن کیم که بختش نکر و نیک
 با آنکه هر سوال بر اصد جواب داد
 در دهن که میند آتش که بهی شمع
 قدر است کرد و کیم شد و طوطی داد
 سر بسته شد بخت فزاک و خیال
 نتوان منور بود ز بار کمال داد
و در کس دست بنان را غنای هر
 که مال پاوسته پستان شمع و باغ نزار داد
 میان مستان در فکته به سوخت
 شمع ما که باز را در و اج غدا داد
 ز امان هم بخورند این که بدنام از
 غایتش ابر ملا ایلان بخت و جور داد
 در دل دونه در و نان ریش کون بخت بود
 این در فتنه که آب به جوی خست بخور داد
 خون سکه باریب کوارا باستان کیم
 خون که تانها مان خوش بر فتنه جور داد

چون سحر خون نخی خورند و منت بکشند
 کز چه این سریرین لبان سحر بخت بخورند
و کز خرام تو نشود عجب نزل از کس
 که ریش در او جان سر و خوش خرام دار
 کسی نیکند ای ناله منت از تو و لیلی
 که جذب غنا و جود بخت نام تو دارد
 نخی نکر من و صلی ترا نصیب کرد
 چه کرده که فلک فکر انتقام خود دارد
 عشق هم در دل نماند یوسف داد
 در غنی محبت که سرایت نکند
و به کام و دامن بکیم نو عهد دین را
 جو جاری که وقت مرگ ایمان تار دارد
 زلت و بخت آن شبست و
 این روز
 بر روز سیاه من زن طعن
 بیکار کلی را بدم آب ندادیم
 بیکار سیاه ز کوشی نکر غنیم
 سافر نکر غنیم و غنای آب ندادیم
 وادیم بر میع آب بعد کلین بکار
 یک در سر زانی بهون تا بیداریم
 بر خواب کس بدیم نخی کیم شبها
 حتمی به نمانی کلی آب ندادیم
 من نه است که کن تر بهای عالمی راست کنم
 بر خواب کس بدیم نخی کیم شبها
 یانه که کرم کز ز نانی آتش بر کسم
 سنج غلبه سنج کز سنج در سنج جمع
 شوی آب محبت یک خواب غنایم
 سنج غلبه سنج کز سنج در سنج جمع
 پس که چو سنج درون از زنگی بود
 یانه که کرم کز ز نانی آتش بر کسم
 دفتر کاغذ ندارد ناس این کس
 شوی آب محبت یک خواب غنایم
و از بر من پاک کلی آن حرف گفتم
 یانه که کرم کز ز نانی آتش بر کسم
و کس محبت تیر که در دل نکند
 یانه که کرم کز ز نانی آتش بر کسم
 شمع غم نو هم از فوق و بهر نانی
 یانه که کرم کز ز نانی آتش بر کسم
و خون چمن ابرو از نمن تا توان
 یانه که کرم کز ز نانی آتش بر کسم

شربت که در دم سیه ازده و آه شد
 چون میل سه بروزه خوشنشان کشم
 بر من نیشوان درستان و باغ لبست
 من بلیغ چه منی از باغان کشم
 طوفان نوع در دل سوره سر دهم
 کاهی که رفیق کریم خود را هان کشم
ولم سنی جبار تو برستی قرار خارم
 که تکیه بر من بکنم ابله زارم
 ناه کرم من ای مخلصین بر سر کاسب
 خوشم در این بخت اختیار زارم
 منم مباد چه غم در غمت سوخته مرکب
 که چشم نشو و نما می روز کار زارم
 منم بودای درد آن گیاه فشکه که مرگ
 ضرب زدن و رفتن بهار زارم
ولم در صفت پروبال ببیند که هستم
 بایدم ولی پس سینه شکا ریم
 در دادن دل خانه جبهه قلعه کلیدیم
 در عهد و وفا قلعه فولاد صلا ریم
 در بازی نیست نفی با خوار زارم
 ما بر کفران دیده ایم بهار ریم
ولم هر نوی که دانی محرم بزم و صالم
 در طاقت ناله و هفتین ناله ریم
 رسو نیست ای کان ملک خوش
 نکاهی که بدیش دل از ناله صلام کن
ولم چون که قصد کن من ترک است
 انش ز دل گرفتن و دادم بدست او
 آن تانوان دلی که بوی خوش
 شکر منده گشت زور فلک است او
 در جارسوی سیم فروت است او
 زان دل که بسته که اندر شکست او
ولم چه عجب که در اندر منم که انکس
 که تو بیا که بر منم جوابا کنی
 نقد دل زدی و انگاه بتقریب
 سرشکین نو کردیم که با نون می
 از بهشت که نازند تا شاکس
 ایچان فرو عجبی که میان و صاست
 بکمی خج و خور زین و بر انکس
 روز غم در دل و غم نیست خیزم که سواد
 نو سینی صفی در دل جان کنی

نفی این کریم که برگرد است بیکر دو
 شهر و بران گذار می بجا کنی
ولم بر سر دم بگو من جان ناله کوس طغی
 یار و داع یکند صبر و تکلیب هست
 ای که نکرده در دست کوز بختی اند
 بر نفس انی زن در دم از نصیحتی
 از بی دل ترفته دل بهشون نژاد
 سبلی غم خورده بهشون بجا کنی
 بای که نشان و دل طمان روی بیای غم
 جنب براده کوس با یک راضی
 صبر و نوان و عقل وین رفته مانده
 حلق و انس غمی و انس صحت
ولم حال سیر کردن نا و زبان خوشی
 عشق یعنی نامرادی صحن یعنی سرخی
ولم فخره خونی که ریزد دیده بر باد طلی
 در هوا کرد برو بلی و کرده و بللی
ولم سبها نغم فتاده نه کجی نه بناهی
 بناده و غریانه سرفه سر زده ای
 من کسبم آن قطعه طبع کرده رحمت
 اما در آتش شده حول خشک کدای
 با کرمی خوی تو من گشته کف قنار
 در دوزخ جاوید نه جری نه کناهی
ولم ای بوسه زنی شیر و زار و سر
 نخوری تیرهای حور و از جگر یک
 آنکه پرواز بوی زانه نسیم برغان داد
 هم بهر خنده ما بوی برده باور یک
 در دایره روی نور قبضه قدرت بود
 نیست در نه سبب شاق قضا و قدر یک
 سبب که شدم کس با و خوشند صبح
 شب بود که بوی نشین از محراب یک
 اخذ از خدای سبح که آن سنده صحن
 انشی نیست که برسد بهر از شکرت یک
ولم فی القضا سید
 رسید زنده سگان کشور مال
 که آن رسید ز نو کسب مال و حلال
 برک ز پیش و نشاند آنم راحت
 گذاشت خیل الم را که در از دنیا
 شکست غنچه سادی کلین امید
 فغانه که غم ارباب طایر اقبال

مظهر است طبعی بود که می شود بد
 ز نورانی تو اجماع امان روشن
 غیرت ارعد نور بکشد ز نجو
 روح مدرسه را که تو بدست معلول
 نه هر چه نه بر نعمت بیای نیست
 حجاب تو که ازو قالب جهات پرست
 سپهر پر شغل کدای در تو
 چه گیر باست ترا لاله الا ایت
 زمین خورد تو بنگار گیر و دار فطرت
 سرخ تر بود از دهن که علی الا حال
 اگر عیان نگردد از صفی تر کیش
 عیان حکم ترا بر شوی چنین سر کیش
 محبت عامل خورشید بخواهد بجز
 رسانده بود بجز من گفت تو گفته زرف
 فلک جناب بافت فلک جناب ترا
 نقی که خاک درشت بادستی نیست
 بهشت صدم دهنده از و طه بکشد قابل
 چنان که نزول در آن نشان که شست
 عیان نشان میکند بصوب دعا
 همیشه تا که بود در کس در وقت

ز لوت کز زمین را دی باب فلیل
 چنانکه ازم و حور شد جسمای صلیل
 بچشم خاک شود طبع افتاب بلیل
 در مدار سفلک سیه ارتعلیل
 چنانکه ذکر ثانی اراده بخلیل
 کسی نگفته فلا را بدستگاه دلیل
 بران جواهر سپاه کرد نه زلیل
 که در مسافت اهل ننگ را تلیل
 در صانع فلک را بیکر و در صلیل
 رسد بناشاهی و این طایفه فلیل
 رود بر دست برون از نایت فلیل
 سپهر از طبع و زمانه دار دلیل
 در جهان کان بهر خیز تو خلیل
 سوز گشای او نگفته بود فلیل
 چنان بود که فلیل از کین بک فلیل
 که پیش سوز کند سلسل شمع فلیل
 بران مفا که او بر سر سیر طریل
 کلاشی از سبق آموز نکبت تزلزل
 دو چیز فقر فراق یکی که تطلیل
 محبت تا که بود در صد دواز فلیل

بکوس جان رسد از ضربت احوال
 ز کوس غریب از پیش تو ریل ریل
 زهر و زکام که در صفای و حر است
 زخم سکان سوار در دست آب که
 نیست از اضر سر گفته که زافریا است
 عنصر طبع را بجز آنکه که نیست
 نیست سر رشته بجز در کین وجود
 سرگرم گویند که قایل بود و احب نیست
 ریم او که طبع است گمان دو وجود
 است بیکر فاست که موهوب اصل نیست
 خون یا نیست که در دست غلط بافت
 نگردد را اصل حقیقت تبدیل نشود
 بهر اسباب و نظر مثل صورت نهاده
 است در جمله ذرات ظهورش بیک
 عرض از نفس رسولت و بیان حاجت
 علی ان بر طاعت بر سر رسول
 اسوده که نیست معراج و براف
 آنکه اناسرکت و انقوش بیاس
 اتقن موفقی که سرگشته از صفی
 جایش از ترن دهن از کعبای برده

یا که وفاد که در باغی غیر در سر است
 جنبی از سر و در دست که پیش از است
 نیست از جف سر کیم که از جف که است
 حیرت از انگری که خود بجز است
 سر این رشته نه در دست قضا و قدر
 این مجاز است در و حدی و وحی که است
 حد او ذم دو موجود حق مختص است
 اعتبارات احسان نیست که اعتبار است
 این وجودی که عز و زان شرفی نیست
 که بر بروی زیاده ای فضا و صورت
 یک حقیقت جو بیولی بیان جلوه که است
 این ظهور نیست که در نفس و فریضه است
 عرض از راه ولی شاه سلا که است
 که بود از او و این بخیرا بر سر است
 دکن از دهرم خاص صلا دیده در است
 آیه حضرت مطهر انقوشی سر است
 منت منعم ملک و اسم بر بال پر است
 ابره را که منعم طاف فلک است

زار من دست کند سله تیرش چو بر فلک
 اب ریزنه ان دست سیرت است
 مساکر کشتن ان قتل و زن چو کن و
 عدل الیر که ابهای مطر است
 راه معراج کین یاب درش چو رده
 از ازل تا بعد و اهر در کین است
 بس که از میرت غرضی سر سود اوارده
 معراج را سلم بر یای نسیم است
 ای معین که رفون تو رینای جباب
 کسر در پیشانی جیه و پند و نیر است
 دو التفات است که در و بر سر هم رنجه اند
 صوهر جان هم جابلسته باز است
 غیر از ارض و کرار سلکام مصاف
 بهر جرف میدان تو این انفر است
 از بی ویت فرخنده تو زهر
 خون خلی هم در جوف جبار است
 منظر مکره حقیقت اگر افند منظور
 طرز رنگ کرد زانوی یک نظر است
 دیده ای و کن که غمی لازم اوست
 چنین بحث تو که مستم نور است
 محو بادام کین را هم نوست نصیب
 محو نکس در کس را هم روزی است
 زبر است و فکر جانی فوفا ده چشم
 بر دیده انه زبره سی اوطی است
 نوز هر چند که از مخفی تا فر طلبد
 از تننا صافی طبعی مکان بر است
 دانست در پرویت قایده بر کرد
 این یقین بود که او را از خلافت عزت
 نور را افند با است زین کین است
 که چه تبدیل وی از کوفه طین است
 زان برین نظم بر از ریک که نظم و قیاس
 شیخ خورید صبر تو که تارکی است
 نزنه کردن هر رسید شاعری که چرا
 بر خلافت و وایغ نرسیده است
 تنگدل کشتند از میان طعنه
 کوفه بید بر مرک و مکان مخفی است
 از تو مندی مخفی جودت حد جا
 جاک در کوه انانی تو بر است
 کبریا تو که کشتید در مکان
 که سرنه عطا این دایره بر یکد است

کردین دایره از دست جاب تو شود
 از سرای لغ جود تو چون خلد و نصیب
 خستروایند نی ارسن در دست تو
 خستروایند نی ارسن در دست تو
 در سواد لسان اعظم اقلیم وجود
 در سواد لسان اعظم اقلیم وجود
 خلق مع تو در کوش زاهد زاید
 خلق مع تو در کوش زاهد زاید
 روضه ساخته رضوان جیمین شتا
 روضه ساخته رضوان جیمین شتا
 کوز جباری مصرع روانی نه است
 کوز جباری مصرع روانی نه است
 مایه بحر وجود است بی از جویس
 مایه بحر وجود است بی از جویس
 در صلاوت چو کس باقی بان بر روی
 در صلاوت چو کس باقی بان بر روی
 تا بود مقتضی طمع عدد این نسبت
 تا بود مقتضی طمع عدد این نسبت
 جابده افزدین کم کنند از سر خلق
 جابده افزدین کم کنند از سر خلق
 آنان که از سرنک باقی حس کنند
 آنان که از سرنک باقی حس کنند
 سوز حرارتش جگر افتاب را
 سوز حرارتش جگر افتاب را
 سودایان غم که باقی خرد خلد
 سودایان غم که باقی خرد خلد
 اید بحسب شمشان خاک و ریحی
 اید بحسب شمشان خاک و ریحی
 ستانان ملک حسن که این عشق را
 ستانان ملک حسن که این عشق را
 غیرت لمان غذا که لب شمشان غم
 غیرت لمان غذا که لب شمشان غم
 از کربای نسیم نغمه صفا این بهر
 از کربای نسیم نغمه صفا این بهر
 آن که این او بیت رکعت را زایل
 آن که این او بیت رکعت را زایل

خوش و فشان صیغ برستان که هر
 خون سرور نماز و اندر روز و شب
 سجاده بر زمین نعلین رسد صبح
 خاصان کنند جمله دای از فرین
 دارای ملک جز غازی که فکر تر
 سکان فقر قدوی از رفتن عمل
 از و شر او فو اقل و عواست مستجاب
 از طلع میرد ولت او سکان از من
 بر چین شود مقعر ثوب جلال او
 جای که شمشیر شود سن از مناب
 نشند کان انش قمرش با بطین
 طلکان حاسوس هم چون انگشت
 نفیق دای لغی بدکوش بکوش را
 نه توکی جز یک خط بهار اندر صاب
 ای نسواری جز رگابی که فتح را
 شبها برای پاس در است از آن سعد
 از ضایعان کنور عدل توه در نیت
 ارجاع و اکینه بعونت مدان غیب
 اینجا که با ضیض سودا کند سواد
 بروین سکوفه اسب و دای افتاب

ملاکس باغ مذر ترا در حوز غل
 سنا بنار و نونی توه در بطنای عزم
 در و صم و غاکه رسم سنان کام
 از سیل خون کشته نماز دران زمین
 اسبان باد بکشد فکر را بسیم
 در حوز بلان بر قایت قطع علم خویش
 کرد و نفوس مقدس با غول
 ان کیم که بجه از و و طون صف صفت
 ارواح در طریح و بیاسته ز زول
 و انیم هر چه ای وزان فزها ترا
 از بطن آسمان و زمین کاه حلمات
 از نه فلک بدید کنی بحد و حدت
 خون غریب زیم جرم کنی نصرت نظر
 حالا سوز اول نوز روز و ولست
 کوتا عدم سناهی و زمانه می ترا
 کوتا سنا بر می شود رتبع تو
 بشتاب و ملک گیر و ملک کام و دل
 سنا مراد عاوناس که زین کان
 که مرصا صباست علی بود سوال
 با انکه از حساب در انای فضا

از طافهای سبز فلک بال و بر کنند
 کیا از فضا و یکی از قدر کنند
 خون سفر در غطای ایران مگر کنند
 خاک انقدر که املر حبست بر کنند
 خون کرد از کان طبعی بر کنند
 یکانه وارد صفت بجا نظر کنند
 قطع علاقه بس که ز بخش بر کنند
 بر آسمان مهر که در یکدگر کنند
 از فزها بجزه صد جا کنند کنند
 کردیان ملاطفت کرد و فر کنند
 خلق استماع توه این المگر کنند
 کرد با لارک تو شمار کمر کنند
 از نفس بلیت توه هم فتح کنند
 کوتا شکوفای سعادت بر کنند
 اباس و صفت ملک فکرت کنند
 بر و شرف خطبه انا عشر کنند
 صدان دنگ که که دعا انگر کنند
 از عرض حال سبب بریان حد کنند
 زانان که در سنی طلب از ماه و نور کنند
 بهوده بهشتخانه فیض مگر کنند

انجا که علم و قدرت و دوست برکات
 طاعت نایب کرم ان افشا کنند
 آنان که از دعا سخن آغاز کرده اند
 خدا که بادهای خرافات شود و زان
 زانگونه باد کاشن عرست سازد و رک
 عرست دراز باد که زرقان بر آه است

مظهر سحر خداوند کار در را
 رساند بایه ایوان قدرت و جاهی
 دهد مدیر بایش کلید ایران رفو
 بگوید کاری پنهانی فلک بدش
 برون کار کل فقر بخشان و دست
 سوانه چون رکش بر کوه درم بارد
 بر درت میس غلجستان حیات
 در انزاج اگر صلحت نبند مجرم
 مهابت کل نیستی بر اندازد
 جان با سبب فلک نیست نه خلق
 گفتار زرقان کت عطا کن کرد
 زهی شعاع جال تو روز دفع کند
 صومعه اسپه شود تابع سنج طبای

کجاک قطره از انک حسادت بچکد
 درون دهن جبه تو بود انکه ز رنگ
 سار خلق تو بود انکه در سبط زمین
 کند بر هر که جو تو زکر دوسر
 بابر زان تنی ضمنت اگر رسد و دی
 چنان بعودت یکت چنان نافر علم
 نیم رخم بر داخت دست در بارت
 بوج حبش یک مورخه عرست
 بفر و بچین انی ناد کا فر دل
 دل جوان تو کیسوان زمره جنب
 فتا یاد عدم کرده ضیام فلک
 غلب که در دست رنگ تو نیست
 فلک که جبه بازار کاینات کان
 فتا غلب کند طی نامه الکانات
 بود معلم رای ترا دستا طن
 مهر خاره شکست هوفا از کلرک
 جهان نورد تو در دلوهای طاووس
 طغر مدبر رای ترا پدر هوا نم
 سنگ کند بر این نه فلک زرا در
 حیات دست زید بر این وجود
 زاده در عرق شمع غوطه طوقا
 نهاد انش عم در نهاد شیرا
 فکته قاعده و رسم باغ و سبنا
 در صبح روز زرافتا سبنا با
 دهم زنج سحر فخرای باران
 که کرک و وحش سک کله کت جوازا
 منیر صدف و صلب برابران
 کله بند کند نه سپهر کردا
 ناسبت کتی نان جان ایما
 بروی کنید رموز عرشینا
 دهد جاسب سبط دل تو تا و را
 چنین که نشتر بر قش کنوده سیریا
 کند جود کفست جرج و خلد کان
 اگر نام تو زینت دهند عنوان
 که عقل نام بود طفلان و سبنا
 اگر کنی بکلرک پد بکا
 دهد یکیک فرا شده یاد حولا
 چنانکه دولت یورینک بران
 اگر کف سطران کنز ابراس
 کند خلاص ز کله کت کربا

کند ز بخت بر جهان نگر دامن
 جو برزند میان هست تو دامن
 سپهر جزا بر چند خضر خامه
 درین سواد روان کرد اسب صیوان
 ولی ز نسیم شمع آب دور و دم زین
 کند جو عرض طلال تو نعلت کاشان
 که فایت سخن اندر ستایش جوئی
 چنان بود که بستودن مقبره غام
 ز کج بضاغی آن مور تا توانم من
 که گر دخن زبای من سلیمان
 گذشت وقت نشانیست دهانت
 پر از عابود سنیه تا حوا
 همیشه تا گوید عادات را با این
 حضور من و غفصه غزلان
 زیاد در دست غرق اندر که ز یاد
 بر نیاید زمان تو نام پایا

ریس که آه من افکند در جهان انش
 فرو گرفته زین تا با کمان انش
 بوقت که هر تیر بر عشق سقط
 زبانه میکند مردم از زبان انش
 روح مرد در دل از خون دیده بوسیم
 بجای خون جگر از چشم خون انش
 هم جو هست که سوز غمت کنم تحریر
 بجای خامه که شعله از زبان انش
 بدل غمت عشق تو حکمت اگر
 بدون بنیه توان کشتن نال انش
 کرفتی این دل خونین و شیت غیب
 موزست که کردند را بیکان انش
 نازد به جز از یک نفس بدست دلم
 بخت جفا که کشتن توان انش
 بر غمت قافله و ناله دل بر جا
 بان طایق که ماند ز کاروان انش
 هر دم زنده بروی تو در بار چه
 ز تاب روی تو یک شتابان انش
 بغیر دلاور کرد عارض تو
 بنیست به شمع بر میان انش
 ز تاب روی تو از ناله و سبل و د
 ز رنگ روی تو در جهان ارغوان انش

رفو تو چکد خون کرم من بر خاک
 چنانکه از دم تیغ مژگان انش
 بر بر سر که ز نسیم میرزا صانع
 که باد نسیم نشیند از زبان انش
 پیش لطف و کاد و لطف کور
 پیش تهری اندر بالان انش
 بر رخ فتنه کران عدل است در کج
 از آن در این و در کشتن نال انش
 فراز جلم عناصر بر به جای گرفت
 زبانی او دشت خون نال انش
 بهیو کرم غلام انش شکست
 که چمن غفلت بدست انش
 سوزن انش از انش چه طافان بود
 که داغ کرد فغان او انش
 زنده سپهر او اسب کشته زهر بحر
 ز نعل برقی و افتاده در میان انش
 منبت او که انشست و جا دارد
 سواد او جو سپهر فرازان انش
 حب مراد اگر میکند سیلا سر
 طبع ملل کند سوی آسمان انش
 ای که ز بیه سواری که طش تهر ترا
 دود جو باد سر سیم در فغان انش
 دعای لطف تو خواند صبر ز تاب
 نای تو که گوید صبر ز تاب انش
 حکیم بر تو جو ز سید را فطرت گوید
 که مکتب داده فلان نوریا فلان انش
 من باز حقیقت این را ز برده بر دارم
 بگرایی که یوسف مراد انش
 و روح غمت بلند ترا حوی پند
 در یک چرخ از چمن آسمان انش
 درین مقیده خون ز که او ستا و نر
 ز بیت ساخته او را با حقان انش
 ربو تو دل من در سوای حد حلق
 کند بر یک که شعله مرغان انش
 اگر چه هست لطف این عبادت
 و کج چاکه در کوی این بیان انش
 خاک بابت که بنور مرا هوای طمع
 چه آب بود لغت و را بیکان انش
 همیشه تا که ما سودا شد کار آب
 همیشه تا که کند کار زبان انش

مطیع رای سزا نسیب باغ و بستان گل
عدوی جبهه ترا خضم غن و بان انش
ولری العیاد
ازار من ان هر گل مجزا به
خکین دل زار متصل مجزا به
ابدلی نیناست که من مجزا به
بامن نیناست که دل مجزا به
عودی که شکسته شد سرفدی ندید
فاکسته یاد برده دوری ندید
صید دل هم حور زده نشاید بغریب
دام از یک مرغ حشر سوزی ندید
ولم پرسیدم از و موافق با من
کتابی است بگویم از
من چشم توام کرم بینی حقیب
من جان توام گیتی چند جا نرا
ولم حوام از خود با من گیتی کند
این کوه غارت بر در آفکند
از بس که کناه کردم و در من
این بداد یا خن شد بر من
ولم ان چشم من است و ابروی
با آنکه صید دل غارت من
آفکند شکاری کند بر گشت
انداخته بر من کند بر و من
ولم خوش بود در انظار او شب من
وان طرز کلام از آن لب اندوختن
در دمان و در شپیدن از غایت من
کوشم و چشم بود و چشم من
عشق او بود سادگی از دل من
نکذاست اسور بیا نام من
عشق بیرون او و بروی من
از پیوست زجانب بکلام عالم من
و ملت اگر سایش روح من
شبهای فراق اگر مرا داخل من
از یکرانایه منجم من
کم حوصلگیست آنکه سالک بکام
منو از منجم من
وامانده بود راهی که هر دم
بر سر ضایعه و ری و زوکی

شد بر حور بخت از هم سره مرید
از وی کل گشت راز نشاند چید
اواب دلالت که هرگاه زیاد
بر من زده شد روی و روان دید
ولری العیاد
ای دیده بر من دیده پردرد بکین
در خون رقی بران زخم رزد بکین
ارحون بکار و کین نقش باز
بر لعل صورت منو بکین خرم
نخکی که نداشت از تواضع من او
تا بود باز سر گیتی بود من خو
اندوختن من بعد از من
بر غل بزد و سر آورد منو جال
شد بار که باز گیتی آمد من
بود سید من است در نام دل
به دل مجبور من دست قضا
مرید زده بود نقش خاتم من دل
به روقی رستم آورد و برقت
در جام دلت ریختی در و برقت
مکدر که خور شد دل با و
مزدانه گشتن جوکار خود کرد و برقت
حبیب روقی دلای منی است از کینه
چون دل با بود و روقی دیگر یار
رئیت ده شفته عالی مولانا غفر الله له
اصل انجاس از اوباق نکوست بعضی
اوقات در همان و اکثر اوقات در اختلاف ری می یارند و از آن مولانا طاعتی
و وقوفی بر ریست لیکن گنیز طبع و از ایشان بیشتر است طبعی بنای بند
و سید مرغوب دلپسند دارد و همواره معالی زکیر و کلمات دلشس بر روح
خاطر میگذارد و با وجود ترکیت و تبع روحش شعرا مرید کینش بر مرکب
و شاعری و یقین که از راست در او اندر حال که قدم در راهی شاعری نهاد بعضی
ارستم خطریان و ارباب عناد میکنند که گاهی اشعار که رسته میگوید و عیب
شعر خود چنانکه دیگران میسرند و بیتی چند نویسد و سبک و زبانی از

طراکی بنود لیکن چون کینه عجیبی برایت وی رسید این سخن خلافت واقع بود
 و در شعر مناسی و در یافت غث و رقیق شعر از افغان و اکثر شعرا زیاده نبرد و نیز
 اگر در ابتدا و شایع چنانکه رسمت خای در شعر من بدست در الحال دروادی
 سخن کی نژاده و از صفای و لغت دوران و این نامه حضورها در زبان سلطنت عدالت
 اقربان یاد شده و حمایه بسیار سپاه و ادب خلافت همچون سلطان کیتی پناه طلائع اهل
 بر سلطان و اخا قان بن اخا قان بن اخا قان ابو المظفر شاه عباس صفوی احمسی
 خلافت لعل عدالت و آئینه و شکسته علی صفاری العالمین المی یوم الدین در اقوال
 و اغفالش اشعار و انضباط تمام پیدا گشت و از درجه بدرجه و از پایه پایه ترقی
 نموده مرتبه اش از شعرا و موزنان عصر و گذشت چنانچه تعاب نظریاتش بر وجه
 کمال رسیده اشعار پاکیزه و جلیلو افکار زیاده و طبعش بسیار گشت و در زبانی آبدار
 از کلام بحر خا و ارباب جل ظهور آورده لای معانی همین بخت فکرتین سفت و ارباب
 مضامین و بلاغت و اصحاب صناعت و براءت و قضای و غزلیات و مثنویات
 این شاعر سخن سرار اسحقان فرمودند و نتایج نطق و بیان و طعنه کلام و بیان را
 در سفاقت و غزلیات خود مکتب و مسطور نموده و در پایه تکلف پادشاه را
 عالی ساخته و نفع سخن را عالی گردانیده و قبول سخنان مقبولش در دلباب
 دین و دول راه یافته و بر توانوا رضوالتش بر اکثر بلاد ایران و توران و ممالک
 روم و هندوستان تافته و نیز طالعش مبعدهت نموده و بخت و اقبال احصا
 کرده و خدمت در گاه یاد شده بسیار گیر و شناسایی بخت است این بیوم
 کرد و در روز بروز تر سب او گشت از یاد یافته مدراج بلند رسید و در دیوان
 و بارگاه صاحبزادان کجش و زبان اکثر اوقات سخنان و لطایف جانفرازی

و محاوره و کماله غزلیات و محاورات و موالف و مشاعر از مطایع و مشایع گردانند
 و ارباب حقد و کینه را با وجود هوس نقد اراده تفوق نماند و کلام و امثال این
 روی طوع و رغبت با شعریات وی اقرار کردند و اقوان و مکتبان سبقت اورا
 ازین و ندان کردن نهادند **بیت** اقرار شاعران بعلوم و تنبش
 چون ساحران مصر با عجز و بیوی **بیت** این مدعا آنکه در انشای این حالات
 حسب الامر بر ما مطاع **قصه** ولادت حضرت شاه او با و سرور اصفا و ادم
 ال عبا علی و رضای صلوات الله علیه و ابراهیم و قضاوت نظم کرده در روزی که
 المی از جانب سلطان روم پیا پی سر بر اعلی آمده بود آن نظم را که زبانی و پادشاه
 سکه در حشمت و بلاغت کرانایه و نقدات کرمانه کرده بعد از آن و تره حضرت
 اهل پایه اسب با و بر سر سینه از آن خلد فرمود تا مولانا می صغریه را بر ابر
 بریزیدند و این نقود را که قریب بدو بیت تومان بود باقیام بوی دادند
 و مولانا لطفی درین معنی گفته **رباعی** شاه زکرم جهان منور کردی
 ملک دل عارفان منور کردی **شعر** که بجا که ره برابر شده بود
 بر دهنی و بر سر برابر کردی **و مولانا از آن عاطفت فرمود و در بیان**
 خود را اد کرده در صفایان تا اهل صنعت و عدل از اندک زبان اراده سفر قیام
 نموده علم غریب بجانب مکه معین زادگاه شرفا بر اراضت و کمال گشته
 انجی و الف و بجهت است بان سفر مبارک گفته و این طعنه از آن شاعر که زکرم درین
 اوراق مثبت گشته **انحاد** **قصای**
 زانجام عناصر مدح منم تفاوت که هر نوی ند هاتفاق اهل تفاوت
 چه اعتماد بقا اصناع جمعی که هر یکیت برینزاد و کشتاف

با اعتقاد بزرگان دین معاشرت
 زیند خانه صورت مکان پیر لازم
 هزار بهتر از این آنچه که راحت نیست
 زان و سر آمد با جرای اهل
 زیند خانه صورت چه جانی گیر
 بران سیم که فزایش بپوشد لازم
 چستاری توفیق نیست باز نش
 بطرف کردن ایستاد میکرد
 مران زاد حواصی اجتماع اصدا دست
 برقرار جهان بارگاه دل نزع
 بزیر سقف بلا این از بلا نشین
 کرد دولت کین نمیتوان است
 فراد دولت کین نیست توان داد
 اگر چه طفل مزاج ولیک حکم نیست
 رجا طبع را جلد جز با نسی نیست
 غزل سیام و تنها صبر است نام
 خاک پای من سعادتی سیراق

مرا دوستی برین زلف است
 دای در دما از هر دو شتر از ترای

راستی تو جانم بلب رسید هنوز
 زان دل مظلوم بر تو میزد

مرا آن که بیایان رساند شریاق
 که در جوش تو سار میکند شلاق

از
حق

سازد بین بهایب ایمان صانع
 همیشه تازه و شادانم از ترشح اشک
 فلک که پای بقا تر کند ز طوفان نش
 حنان ملن که به نام اشک حقن الود
 سپهر ولایت علی عالمی قدر
 رسول و هم میراج قدر او ترسد
 وجود احمد و حیدر جو عکس در یک
 پران جوا میر جو دست جیده بر یک
 بنام هر که بر است خلات بنو یس
 زنی بفضل تو جلالت زبان ناطقه را
 قوای ناطقه را قوت سیاحت نیست
 اگر را بطه آسمان داری دست
 زمانه دیر از آن طاعت حیات وجود
 عطای عام تو بهرین رخد قسم نیست
 حساب خود تو مستوفیان فکر را
 اگر وجود تو سیر از به بقا بود
 بروز عرض علی بنده بای محشر را
 رنفل رخص جلال سپهر میدانست
 سبک چ که بکدم جهان به بامید
 نسیب از حروف آفران بامید کرد

که است هر سر و پیم بعد بلا شوق
 کل صیال تو در ضایق احوال
 بدان رسیده که اشک نشی در شایق
 سام این کلام را بد اورا فاق
 سه سر بر خلافت بوم اختناق
 هزار منزل اگر می کند پای براف
 بصورت امده جنت و بهی طاق
 مجلس کش نیست حوزان سبع طباق
 تمام برادر هر او شود اطلاق
 بهر صفت که کند در فضیلت اغواف
 درین محیط که مستغرق است کائنات
 سپهر از تراکم یکی شود اطباء
 اگر که در کوانشکس که جرح شوق
 اگر چه مرزق بند بر مید زراف
 کشته شوق کلام و شکست کلک ساق
 کتاب حکم قصار بود می شود اوراق
 سحر موعود باشد قبال اعتاق
 بران جوا هر قدر است عرض افان
 بگاه نهم روی بچو تالافان
 سبق برین نیست او از انساب

تجایق زبان ماورا الکند
اسب باشد

بوزن از مهر غلظت ابرو در میان
حوبای فتح نبی بر کاسه چرخ
خیال نیست سنان تو و میگذرد
بلارکت مگر انگشت مو نیست
بوصف دلی تو چون رازد کلمه تحریر
اجل پیشی تیغ تو میزند مشیر
دران چشم که سبای کند عایت تو
شمار غایت و خنکی تبارک گفت
نفس سبیه که کردم کسریست
حوسجه شد رک جام زبانه سیر کرد
زبان شید غلام که بزنج و دال
نیم معوذ با نه ازان ققم هم نچ که در حس
بهر نظم سخن شونده برین لاف
بیزم مدخلی ابائی روزگار تمام
رخ سخن چه نایم سبب جابه
چراغ دیر بزیست حکم برافروزم
بطول غنمت کردون کشم که کالا را
هزار معطل اقبال سرنگون کردید
سرشکه حسرت از سوز فروخت نیست
دماغ خنک سبک مهر تر نشود

خنانک سوخته سوز دانه حقایق
حور زرق خشم کنی نیک و صبر تو
هو نوک بنک تقدیر از خیمه ریاق
که با اشاره اوستی مریضه کساق
سیاهی رقم خون طلاق شود براف
که جرات نکند مرد ناتمام براف
بنک جذبه ناض و دهرش عفات
کرداد زخم دلم ده مبریم پلنگات
که نزع فاقد رساندست کار سوز
زتاب غصه که بر کرده کند احاف
سود ز زبانه و هم حوسبه وقوات
خوزه خود بلان پهلوی شکم سلاط
معلق رده خون کوسند بریدلاف
مثل حسرت میزند خون سحاق
فترده را و سخی مهر از هزار روشت
که بر نوک نه بند معالک سرات
سیاست از لب برداشت میکند دقات
چراغ نیرو شایع سوز بر لطفان
گرگس مباد حوسه بتلای دماغ فراوان
اگر چه سیه کوثر کند استنفا و

نانه تا بچرخ سحر برافروزد
زخم مهر تو بنیم مراد روشن باد
ای روی بخت در رخ و زنده قال
نکند تا بلند شود بخت و شمنت
هر که سر و سبب نیک و دور
بخت تو نیست رایجیم خم
این نظم ادب من است از زبان غر
و هم غام صفت کتابت شد و هنوز
ی تو سوس و کج جنس که در رخ و کرم
عشرت کزین که چشم کزین از تو و ربار
بنیم تو خد و ساقی بنیم تو حور باد
ار شکم انگار که غذا خون دل کنند
سکان غر سراسر از طغیان طینتم
پدائید جز بسایه ابرام آسمان
حای ترست بر اعدای طبع من
ار شعله بلند فقر شد در آتش
انجا که ملک من روضه صفت بنامند
با این قدر شکوه فیهوای نکرتم
لازم دین دعا نفس غمزه خواه را
راضاف خون خویش بکلمه بکند
اجزای خاک را بنک متصل کنند
بس کاختران خانایستار بکند
بهر حادث این وزه دل کند کنند
کاسل انگار که فراخ مرا معتدل کنند
اب جیاست را هر که کار کنند
شکام مدحت تو را منتقل کنند
کافست مباد دولت عکس راه را

محبوب کس باد و حال حبیب است
تخت نوننداری اصل طیب است
صدقم از آنجود فروست پس چرا
بیر برده بند زبون نهضیب است
گربت پرست دیر درو بکوی شوم
حسب سب است سرین کر حبیب است
تاکی ررضه در و دیوار کلست
بیشد بلبلان من غریب من
بر واد نیکنی در و دیوار مانع اند
در حالت غیب خال غیب من
نوحه غریب نوازی من غریب
ارمن غریب تر سخنان غریب من
سر سبته مانع طبع عطار خاطر
مطرب و مانع عالمیان سار طیب است

صدقم راز دل بر لبش گشته ام
کین کج را طبعم بنام نوبته ام

بکس اعظم روم با آن نیرسد
کز شوق حذت بلج جان نیرسد
هون مور راه مند سرین در طیب
و سر پای بویس بلیان نیرسد
مردم بر این سخن میگن رواست
را تا کی باد سخندان نیرسد
قدرت میده باد که این صفت
بر امان رسید و دربان نیرسد
این بس که نیم گشته حوز را نظر گشت
رحم مرا کنید بجان نیرسد
من چون کز جان بلیم اند و مغرور
جان طبع سینه بجان نیرسد

رحمی که کار من روح گشته است

سیلاب همتیاق من از یکر گشته است

شانی فتاده در دولت علی است
حون کرد راه زمین از برای است
نیست کس بنوده کس تا تو بدو
حاجت برده بر در کس کای است
روی ابرش از مهر بکانه گشته است
ابید وار یک نظر آشنای است

عشق و دلش ز کوه هست لبالب است
این هم زمین هست حاجت روست
در ره رو سناست اعدا میگلست
کر خاک بر گرفته دست عطای است
تا انده بلبلست برین تار حصار
کج نیست قافیه سنج نای است
بیار تا ز گشت در سینه
نیکس نگاه دار که ظرف دعای است
در عهد دولت تو دم را بفر چکار

بمدرده شمع ترا با الم چکار

هرگز بنوده حای نشستی مسیرم
سر گشته زانه حور گشته اخترم
در شاه قافله سالار حاد ذات
مردم خود اند در دهن چور دیگرم
حای و زنده ام که مگر گشته ام
با آنکه کس ندیده بلیا مگرم
هر شب بجا لبست مبدل نشستم
که در ارم و گاهی اوزم
کاهی جو شمع از کجی سجد بر کشم
کاهی جو شمع از جین جیره بر کشم
نه استانه کرده و با بفتنم
نه استیا نه کار و سر راورم
پهلو کرده و سر و پا گشته خونم
نه مستقر بایم و نه یکن سرم
وقت گشت کز مالک محبت فراموش
در کوه شمع و کوبم دعای تو

در ملک بریم بایر خا بر سر خاک است
نه بای بیرون رفتن و نه جای خاک است
تا از چه جهت باز شود راه گردیم
بر شش جهت دیده اندیشه جبار است
کریم و دم از کبر سناست ادب سید
کاشی زدن برق رنگام فلک است
تلخا بر صبح بته شیشه ربیعت
کیفیت جهان مراد وقت خاک است
از طاهر از زده اندیشه ناسید
کر جان سارا سلاست سحر کار است

در تن من و اندیشه که در گشت ملکات
 بسیار کنم هر جا که امروزم
 چون صد حکم از خدا از عرض من
 نخل بخانه سدید انگر زان پیش
 گامینست عطای تو که گشت بهر
 ار مردم منم که باو بستاند
 شای کل و گشت که گشتان تو بستاند
 محسوس جاری شد منم که گشتان
 جان دین بخیر نشان از صد من
 جاناکه ملک بودم از تو بخا طر
 رندانی ری بهر گشت گشت و گشت
 با قید گرفتاری این بود منم که گشت
 رفیق که فشار بر راه و داعست
 از نادره مرغان کلستان معافست
 گویند بعالی سخن تان نمائندست
 در عرصه جزایر نمائندست و گشت
 ط پر نوا جان تو در سینه من
و ریزه های دریا تو بستر سید
و سق الفیاء
 بخانه که علفی بهای من گشت
 یک روز خوشی بودم عالم نبرد
 طاعون غلغله و قفس در شکل سگست
 در گشت قلم سر زده ام در ده گشت
 با انکه درین گشت که گشت بهر گشت
 چون سطح فکر ساخت او اندیشه
 خلعت گشت خنای تو که گشت بهر گشت
 دینی که گشتی ننگ گشت و گشت
 زانست که در جبهه خود ان تو گشت
 موقوف بقای من گشت بهر گشت
 شکست که از عارضه عیب من گشت
 فزاد من از دست لسان و گشت
 یکبار که در گشت منم که گشت
 ان صلح ضروری که گشت بهر گشت
 این داس خاطر که گشت بهر گشت
 بر سر سر شایع سرانند بهر گشت
 این نکته نه مشهور دل ننگ گشت
 در پرده غیبت مغرور گشت
 حاصل که همین پای مرا گشت
 بقا که داس عر تو گشت و گشت

یوم رو بفتابا بهر غیش
 روزه دلم در گشت و گشت

اتنی در حکم افتاد که از تان پیش
 سبب ناض جسد گشتان توان
 کران رطلی که خنای منم که گشت
 حکم در کاسه منم که گشت بهر گشت
 نقالی که چه تانیر گشت و گشت
و سق حواکی که گشت از کان بخند
 زانکه دل جدا گشت بهر گشت
و سق مکر حله حضرت اسب حونه
 گشت عشق ترا بی زبان بر گشت
 چه جای جلوب حسنت و غرض
و سق دیده را حسرت بهر گشت
و سق حدیث کعبه جاره شکست بهر گشت
و سق دیران خون که گشت عام گشت
 وصل خدایان چه سخت جانانند
 هر چه درم مکن مطلب بود
 راد منی ساقان رحمت
 پرست از تو دلم و اکمن دلمان
 چراغ علبیان آه انشیں با سند
 باغ وصل سبزه بلبل بودم
و سق نیم در بنیان گشتانکی جان بر گشت
 در بران کده سدره قریب
 از دل تیر و دمن که گشت **و** سق
 کوار بر برینای که گشت بهر گشت
 نکر در دین بخت که گشت بهر گشت
 کوب تاب عیای تو که گشت بهر گشت
 رحنی دل او شیر نار گشت
 صراط نور بشی شکست بهر گشت
 که هر که در رخ ترا حونه جاودان ماند
 که هر که عشق تو در صدم نهان ماند
 توان ندانست که تو در دکان ماند
 که غلوی جیلان و قفلک مکن
 این فغانیک به ره و انبشود
 قدس را اسیر دام گشتند
 دوزخی را بهشت نام گشتند
 عاشقان کارای غام گشتند
 در عین قدیم تمام گشتند
 چراغ مزه شکایت من زبان مرا
 مجلسی که بخوانند داستان مرا
 نوحه که است فانی توانان مرا
 براه اشعار افاده ام تا جان بر گشت

جانم سینه نکل از خنک که است
 که هر جا دست بفتا دم سر بجان براند
 مدای که زن از دجله تر مشکل است
 دل بصیر اگر از عده جوان برود
و چنان خاک سبکبار خنده شادان
 که سرگران بتوسنک سر از دست
و خطایله به قصد بوم و خوار بود
 باز میگردم کنون صندل ده سجوده را
 عشق اگر اینست میزید که خجسته
 بزد و عصمت که کنایه خرقه الوه را
و خطایله چون جاب صحران توان رفت
 و نه دردی بهاشا نتوان رفت
 سیاح بایان جتویم که اینجا
 جز با قدم بادیه بهما نتوان رفت
 ماهیت ره کعبه دیگر که اینجا
 جز بر اثر ابله با نتوان رفت
و اعضا می زن زوای تو هر یک جدا
 رچی که بر عشق سر ایاری رفت
 هر جا نمود این یک یاره یاره را
 بچانه رسم کرده دل استایه رفت
 سوختن اکام که منبر دار بستم
 کین جان که بر اند و این را که برفت
 هر دو که عشق متعل میست
 سنگ پیش بختی که دل میست
 از پای تو یاره است از نور
 این در تبه کار اسب و کل میست
 تو تیغ بزن ماین چه داری
 کین موی خلعت با محار میست
 ران که بر کیم بحالت شمع
 گر روی تو رفتن در این میست
 نادره از دود و دیر بافت
 ساق رنوار زوکل میست
 این متعلق که بنا بر تاجای میست
 از بر زبان که جمیع تو من بیدارم
 صفت نظار هر طالعش میست
 که حیثیت از بس غم برون آورد
 کجوی صبح از کوه نامع برون آورد

بهم
رشد

رشته از عشق جفا هم که رفته چینه
 حوکیا از زیر گل حرم برون آورد
 عشق را در ای غمت بکار این درو
 عجب که چنان بختی خرابی میکنم
و بکار که بهمان بود این درو یک سوز
 انگار که گفتم و دلی چند شکستم
 خوارم کیم به این که گویام در حق خندان
 ساسم ستم را بمل و بچون بندان
 خورشید میل قطع در نه کشتن حج رفته
 که در راه تو مکتوب این مضمون خندان
 خوار و شاک از دفع تو بر حاضرت علی
 که انش در کمال شکی برون بندان
و سگته ستم به دل بختی بخت
 که چلا فکرت دل فکارت سکر و دل
و عزم دین چال سر آمد که ده چرا
 روز و حال چون شب برون دراز
و مگر بکار شمع که کام نذر میل
 تک مدینه بخت که سیر شمع است
و منم کن زکر یک که مردان تو می
 این کیم تا بر روزی که عیب بود
 هر طرف که که را عیان کرد اخط
 امید این مرده جان بکر و اخط
 خوان حرای کافه کی که ایما زنا
 رله کهم دل کاروان بکر و اخط
 عجز اگر کنز عیاب زنگان را
 حواس جسدش از دهان بکر و اخط
 فدا دهم مداری که مینش را
 نیخند اگر صد و کان بکر و اخط
 عزان و نانه سانی که در غمت جوف
 درین رفیقان این دستان بکر و اخط
و طبع این شمع که در غمت جوف
 که عیان کند این شمع که در غمت جوف
و جان که عشق من بختی بخت
 این عله بختی بختی بخت
و علم چنان رفت که در غمت جوف
 کوشش کی بکیم بر شمع بخت
 کرده سبیل که بران زما مرص
 که در سبیل بختی بختی بخت
 جمیع قویاد و لیت که چون صورت
 از کیم شمع که در غمت جوف

وله غزل غم خود را در این جا بکیز نیست
یعنی که جز خیال غلام در ضمیر نیست
خویش را بیکسری روی امتحان من
فایده نسیم که از نو دم را کزیر نیست
خوش میایدی تلخ از دهنه ظاهرا
دانسته که زخم تو هم بپذیر نیست
ساقی بخت دل سکن چه میکنی
دیوانه است دل که بخت پذیر نیست
وله جفا که بجز این کوسش کرد بود
اسوده بود و کرب و فراقش کرده بود
سبب طبعی خیال تو داشت دل
کوی که با تو دست جفاش کرده بود
اسوده از فراق بودم که حیرتم
از سکوی جفا تو خاموش کرده بود
دو فرخ جزین که حسرت دل از سر میزد
دو کرم که جام وصل تو میخورد
ساقی زخم خونی بر این هم فعال
خود را بجزیل پیش تو خاموش کرده بود
وله لذت از آرا که نیست بجان ترا
بهر اوج نیست در بخش نبدان ترا
جذب سون مرا این کاهی هرگز نبود
تا در دست که بگرفتند لمان ترا
وله نکو نیست که بنده عاشقان بودند
ولیک این هر چون در جگر داشت کمی
روز که بجز وصل تو بر یکدیگر خورد
و لیک این هر چون در جگر داشت کمی
سنگم بجز در نوسن ای التفات نیست
خندین هزار دست نداشت بر خیزد
اندر اینم از کنا و نبدان کن که حسرت
رنگ بجز در نوسن ای التفات نیست
میتراود غم چون رزم روز وصال
از اولین نگاه تو بر یکدیگر خورد
شب که از سستی لب حرفی نماند
همچو خفا بر غمی که زمر هم گذرد
سینه ام را با کاه که زنی بجان نسیم
و اکثیم حوت بنا که کواکب نداشت
بود شکم که مادی بر این نداشت
ای صبا از مهر تو بشنیده معشوق نیست
وله پس دمی که اگر بر تو افتد بودی
حرب کردی کلاه تا بر یکدیگر خورد
حرارتش فرق می داند از رخ و عی

یوسف
زند

دگر روز و بعد نغم تابان چنین را می
زده ای که نوارش بر سرش و شمشیرش
باختن جز صبر و رمانم نماند
صبر هم تلخی گنج جانم نماند
سیر که گرام خاک از دست نیست
جای دمی در گریانم نماند
چنان بود جل جلالم بار که دشت از روز
که مسک حال صو ان من مباد امروز
وله حق ناپردان کشته چنین تر است
کل بر سر کل ریخته در ستم امروز
وله سیر که گرام خاک از دست نیست
از صد کجی بجایست کردن میزد
بندای دیر اند تو میترسید
بقا که دامن و فراق استوار نداشت
وله نارسن بودی سخن که کردی
برینه الماسه چنین رنجاکردی
دل وصلی سبطه امروز و سیدانم باز
باس این صلح از برای جنگ فریاد کردی
وله زبک و دیو نظار تو ملین بود
تمام روز و صالم یک نگاه گذشت
دامن باز جهان بردل سوزانم زد
کائنات سوزی سر از خاک برپایم زد
مرکز جفاست که اسان سوختن
دست در دامن غار کمر ایامم زد
موزن در نه جانت ساقی که بر
که صوت جگر می نریدای شود
وله ای که نهر بر ابرت رحمت دارد
هم سبوی غم خود بر سر دیوار است
زک از ارم نمود از احزان سکوت
و که بنار و سوزم غمت گفتار است
وله در اولین نگاه تو هرگز از دست
با آنکه یوا که سوز خفا از زبان گذشت
وله آن بسیم کشته را گویند افغان
جذب عشق را بجا برده فرزند ترا
وله هرگز بکار عزیزت این کمی ندید
دگر تمام غم خود این کمی ندید
وله مسموم خنک سال نا ابدی فریاد
سینه ام را با کاه که زنی بجان نسیم

لطفش

باد تازانده طریان عزم او
 لطفش برست چرخ عصای مجروح داد
 جوید که تغیر اوضاع کن فکالت
 بر چند بند سر بر یک بر آورد
 خلیفت سخا از منج حشمتش کرد
 بر جنری که قطعه عدالتش ادا کنند
 ای سرور که بنیستان تو وضع را
 نسبت خاک پای تو داد و ندانج را
 ای که ابر هست تو که بر فلانی ننود
 در عالمی که جمیع جلال تو میدمد
 غریبت راه منزل قدر تو سپرد
 در راه که کعبه سونفت امید را
 از آن که گره خاک در دست بر قدم نیست
 بر باد میدهد بر سر صفح زنا عروفر
 در شورشی که از بهشت تنگ را
 امنیت از سایه طوفان رستخیز
 عاشق با اختیار کند از حال دست
 از پیش رخ جان بزد مرد منظم
 از بهشت بهشت سباه امدان مصفا
 سیمغ و وفاتار تو چون بر فلانی ننود
 چون سبب بر به کد روزگار پای
 کن بر پیش ترفی و سستوار پای
 نقد بر جیست تا بر کوش بر تو پای
 نند عینش حکم خداوند کار پای
 صفت عناصر از و یکدیگر پای
 چون کرمی بقا بود پس پای پای
 چون سیل سرگون بنده استوار پای
 زان بهشت تبارک بر کرم پای
 بخا از میان جویم کند بر کرم پای
 نناده است سبب که لیل نای پای
 دارد تلک بر ابد زان رنکار پای
 بر کرم اندک نداشت دجار پای
 محو کنیم تر نشود در بحار پای
 کر بر سر سوار بر کرم نای پای
 بر فرق صفح جای بود چون نای پای
 بر دامن آورد و حوسر زلف پای
 ی غمنا بر شتاب زند در غار پای
 کرمی مثل بود هم تن محو پای
 نند غراب بر زبر کرم پای
 قات و صحرای بود بر تو پای

بهشتی

این شعر در وصف
 از بهشت است
 و در بیان
 از نعمات
 آنجا است
 و در بیان
 از عذرا
 و در بیان
 از نعمات
 آنجا است

از بر رسم دلال در شکافت شد
 صفت سباه که هر دیار داشت
 از کس که رفت بر در و تان برای صحت
 صفتی غره لکد کوب عادت داشت
 کینتی غضب عالم که در صحرای
 طبع ملاطفت نایب ملال داشت
 زمین که در راجع نایب زمان داشت
 سر سبز باد فانی صفت صحت
 برای او افتاب رساند غبار پای
 از باد جلد تو نهد بر و زار پای
 از روی جلدش کرده مرا شاد پای
 اری ز نند بر شجر میوه دار پای
 بر ساغر وجود از نغمه ست و آری
 کانه نیش را ز چوبه کد و فکار پای
 چون نایب کل در و شنده در و زار پای
 تا سبک بفرست ترا افکار پای

ولایت الیاس

از تیر غل که لاله میروید از و
 حوای دل را اگر آب دهند
 طول قدم در من بدین هر دو یک است
 فارغ رنوا صبح که در چشم کس است
 اصل وی از بطنه الاسلام عبادت نایب
 خوش طبع و دین شریف واقع شده بود
 وندی مشغول میشود تا آنکه روزگار
 عرفت رسید اما چون حدیث طبعش غالب بود
 و مشغولش چنانکه باید در بیان فرق امام
 است که مشغولش بهترین شغلی است
 دوران و سوی مولانا صبری صفا ای دیگر
 دردی دارد که ناله میروید از و
 بجان هزار ساله میروید از و
 یعنی و در زای تن هر دو یک است
 بر خفاستن و نشستن میروید
 و در بیان اسلام عبادت نایب
 و در بیان فرق امام
 و در بیان مشغولش
 و در بیان مشغولش

این شعر در وصف
 از بهشت است
 و در بیان
 از نعمات
 آنجا است
 و در بیان
 از عذرا
 و در بیان
 از نعمات
 آنجا است

ايات عاليه سلم میدارد در وقتی که در قرین بود باغزای جمعی از مشاهیر چند
 حاتم العجم مولانا عتیم مشهور ساخته مذمت آن اشعار میبود و در آن زمان
 از زبان ان قول میگویم که انده بود و در بعضی اوقات نیز بواسطه امر
 غفلت زبان بجهت مردم میگوید عجل از روی حد و ستم طریقی این مشرک را
 میگرد و مقتضای جنب ذات بظهور میآورد **شعر** توانم آنکه نیاز را بدمند
 حدود را چنگ کور خود بربنج در دست **بهر** تا بر هیای حدود کین ریخت
 که از مستقت او چه بگریم توانست **بلی** ای عزیز حد هیچ ترین رذایل
 و شنیع ترین شرور است زبان آن مجاسد پیوسته رسد که بحسود حنا کلمه
 الحسود لا یسود و عتیم درین معنی گفته **شعر** جدا که کاش افزون د
 هم خداوند ضویر را سوزد و حق تعالی رسول را صلی الله علیه و آله را خد
 حاسدان بنا به حق بردن امر فرموده قل تعالی و من شر حاسدا اذا حسد
 حضرت رسول مختار صلی الله علیه و آله از حق تعالی در جزا است **اللهم اغفر لی**
 محسودا و لا تجعلنی حاسدا و حضرت سناه اولیا و بریان انقیاد علی رضا
 لا علیه الخیه و التنا در ذم حد و حاسدان و احسان این صنعت دینیت
 و بحالت ایشان کلمات از آنجا میآمده الحسود معقور الحسود معینه
 البیس الکبری الحسود دایم السقر و ان کان صمیم الحسیر الحاسد لا یشیم
 الا ذوال النعم الحسد یذهب الحسد الحسود کثیر الحسرات متعنا
 السیئات الحسود ابو اعلیل الکفر مشرف السود و الحسد اسر الذنوب
 الحسد یمن الروح الحسد شر الامراض الحسود لا اشفاء له الحسود
 عضبان علی القدر الحسود و الحقود لا تدوم طهر صرة الحسد

یا کل الحسرات کاتاکل النار الحطب الحاسد بظهور و ده فی اقواله
 و یجنی بغضه فی افعالهم فله اسم الصدیق وصفه العدو اسود الناس
 عینا الحسود اشتد القلب غلا قلب الحسود شر الحسد شقاق الدینا
 و الاخرة و معانی این کلمات طعینات بیکدیگر نزدیک است و حدیث است
 که هر یک و دیگری را بود بهجت خود خواهد باز و ال یکی و نیز از آن کس
 زنهار هزار زنهار که دل ازین صنعت دینیت و غا طر این صنعت رذیل
 دارد و دل سلطان را بواسطه حاتی یا حیثیتی که در تو نباشد یا بسبب سعیت
 و جعیتی که دیگری را باشد میآزار چه هر که موسی را قولا یا فعلا یا زار د
 خدا و رسول را از زده هست و هر که خدا و رسول را از زده هست کلمه ای
 که بر این الذین یؤدون الله و رسوله العنم الله فی الدینا و الاخرة
 در دنیا و آخرت و سرشوند و در اوقات عذاب و در اندیشه است طریقه **شعر**
 است که هر حاتی از حالات که دیگری را باشد اگر نیک است نیک باخی اگر
 بر خلاف طبع است یا بد و بواسطه مخالفت سلیم یا مشرب و الحار ان باکی
 در قول و فعل یا رشوی ریزا که انکاران بوسیدن صنعت و بوسیدن حق
 منسوب عذاب عتیم است **یا عیس** ای دل سحر نیز آتی میکن
 استغفار از بیکسانی میکن **یا** تا چند عیب در آن درنگ
 در دوزخ خویش هم گاهی میکن **یا** مولانا را یکی بعد از آنکه در دشت
 در قرین با مشاعر طرافت مباحثات و سماع کرد و استماع خوبان
 کعبه خاطر بیرون داد در شهر **شعر** بطن با لوف را حبت خود و بعد از آن
 با آنکه نای بپریز افتاد و مدحت نیز را بجا اوقات گذراند کویند

قمار تو از من ده لایق و بار من
 بهر فریب بود بین لطف برد و من
 و کسی بود که گاه که سود خون جگر از تو
 فاصد که ترا دید نثار دهن از خود
 هم بهج وصال چند بهمن غیر را
 و هرگاه یاد من این دل اوار میکند
 رستی طیب رخصت بهار عشق داد
 از نفا فلز زدنست که چه ستم است
 یک نگاه غلط از تو رجب ستم
 که بخیر است که از رستگاری رستی
 و بهر حال این در دهی که نه از آن
 از حال خود که نیم یکبار بگذرد
 بداد را از حد برافرازد
 و ناله بگریه رستی و بوی دوست
 و تالان خون روی بهر ای قیامت
 ای کاش بر دوزخ نرسد و برسد
 سر زدنک بهی که کار نماند
 و بهر عشق که از دم علم میزد
 نکشته بود میان شاه و خود سوز
 هنوز آرزو و تخته در مشیت بود

لغوه

هنوز صبح غنیمت نکرده بود طلوع
 و قاصد از طاعتان به که از او گشت
 مرد از ناله رستی ز خدا میخواست
 چه حالت که سبها ترا بخوابی
 و ناصب لبین از طاعتی زخم
 و ستم لبی که نانی آغاز خون کن
 رفیع از کوی توای خود بخاک کن
 و است که بایر رخصت نظار
 و بهی که بیک کوی که اگر بای نخی
 و وقت و حال خون لب رخصت خور
 و من سوز عشق خرم و دلخیزم
 و خیزه میبرد که ستم سبب من
 و فاحشه تا عیبت در دهان
 و آخر بهی خاطر اس از دهن من
 و حیرت که که گشت از روی تو
 بر سوز دلم روبرو بنای تو بکین
 و رستی نیک دست تو بهر تو
 و لاله فتنه ایثار خون هر است
 و حیدر سیران حیدر افتاد به خاک
 و غم غم ده دل خود به رستی گشت

کلمه با او سر بر او سر و اندر کسی
 م در از عالم بهر عالم
 و کسی حیدر چون تو که در این عالم
 و ناله بهر دلی از این عالم

ولس آنچه بد بود و در آن پنج می بایستی
 آنچه موسی هم در آن میکرد
 منلی چون شوم از دهنه وصلی می دانم
 حال مصیری در کجای بود که بید
 ولس طایفه عالیست که در کجای بود که بید
 ولس میروی بر سر کوهی اگر بایستی
 مدتی فانی ازین چه توقع داری
 ولس دست زد صبا که طایفه شتاب را
 راه سخن جزو آدمی که مکر دیگر زبان
 ولس چه نیست که در مقام هست ازو
 ولس سرست کرم دین بایم بخت سری
 عیارانوده است هر روز نیم زنده خوانم
 عاکم کن نیز داری درین ایام خند و
 ولس توان نه کسی نهاد در میان بگذاری
 ولس که چنین خواهد در آن راه مسلمانان
 ولس است که گویند که گرانده میروم
 امروز باز بادر کجی چه کرده
 ولس ما که بهشت و دواست که اینها
 چون دل و فکر بخت داده ام بزم
 رنگی بکوی او نکتی ضبط غول عشق

اضطراب دل دیوانه من بود است
 انشی بود که در خانه من بود است
 که بایستی بدین این جز بیکانی دارد
 ابله من در غم تو صبر و تکلیفی دارد
 با صد زنده کی از پیش تو غول کوزد
 آنچه اول قدم از دست دهم برآید
 بختی چون رقیب ارج برادر است
 راه بکشد دل مرده حلقه اضطراب را
 رهنم در عالمی بهر قدر عتاب را
 عیشت که این میکند چه شست ازو
 دلت نادم در در عشق زکات ترک
 نشانت ای که بیجا جای بر خاک ترک
 عنان اختیار دل بخت دیگر داری
 بقیه که نوبت من میرد شتاب زان
 رفته رفته این ولایت کار نشان
 در هر غلام که نغم بایستی نیست
 مسکین نیست کجی در فکر مرگ نیست
 مشکل بیان ما تو سودا بهر رسد
 در خانه فراست اینها بهر رسد
 ترک را اضطراب تو غول عشق بهر رسد

مکمل

ولس بگذارد و از بخت کن اسان نیست
 کفایت عشق نور زنی نشیند و رنگی
 ولس من بکدام از عشق می خورم و در کجی
 ولس مشی بهر کجی را که جلد رسیده باشد
 ولس ای که گاهی بنویس از دستش بگذرد
 ولس پناه ارا که میدی در کجی غیر
 رفتم و اندوه بچران ترا بر دم بچاک
 ولس چنان کن که دلم از جفا جان آید
 ولس چه در کجی از غول بخت بر سر
 ولس یک قطره آب بنویسم که زود
 رنگی با شطار عبادت شد و ملاک
 ولس کجی علم میمیرم که شربت کوی دایم
 زخم فشر دل ز دور می بیند دران کاکل
 نشان رنگی از بکمر که میمیرم پیدا شد
 قیاس را به نام حور و شقایق بین بر شود
 او که به نصیحت و دل میگوید
 ولس
 مولانا شرف الدین شریف
 ولس بکدام کجی خوشی بدان دیدن
 همه مرکب در این بچران دیدن
 خواست روزی ازین کار بچران دیدن
 کز پس و پیش ضاعلم رنگی که کجی صود
 بچه در مرده باشد که ترا غیبه باشد
 مشت خلق بهر دور افتادگان بر باد ده
 بدان تغافل از شمع را با چه میگرد
 تا به پنج طبع تو حال خندان خاک صفت
 شکایت از نه دل بچران آید
 مایه تیر تو ناکاه بر نشان آید
 ناصد هزار جای کرد در کلو زشاد
 مدی و مدعی تو حاصل از و زشاد
 حوسم بکدام کجی بکدام میمانم بکدام
 جوان مرگی که بیند از دار و دشتان
 غریبه در جایی که میدانند از انش را
 و زینش حدیثش دلم افکار شود
 بدر و نصب بکار رفتار شود
 در کجی شعرای دارالافاضل و غیره
 در کجی شعرای دارالافاضل و غیره

بقای دور است همیشه غلبات و قضا در کمال سلاست و بلاغت نظم
 میناید و هوار در طراوت محبوبان روزگار اقبال و اگر خدمت و شایست
 بته اوقات سریت میگردد و درین اثنا پرتو انعامش بهینعت تیر
 اغوازی نیز یافته و دران وادی در میان تیرانزاران استهرا غام یافته و در اویل
 حال شادی از شیران بیرون آمدن بیاض شغور گشت و دران اثنا در دار
 السلطنه فرودین بهجت مولانا خیر صفا یافت افتاد و مولانا چند کاهی اورا
 و مصاصی خود ساخته ابواب تعصیف و تعریف بر روی روزگار کشید
 و دران اوقات با اشارت ان جناب بفتح غلبات زبان میگردد تا آنکه است
 صوب ان طبع و قادی متارالیه سرزده در میان طایفه موزونان علم گشت
 و بعد از ان از انجا مسووم دیرمند شد و دران ولایت بر تو انوار حسن محمد
 بقای که در حسن و سلیقه بکانه ان دایرست بر وجوئات احوال یافت و مدت
 در شهر محمودان نواهی رایت شادی برافراشت و در ان حالت انعام
 رنگین و ابیات بلندین بقل نگه بر صحایف خواطر کشاست و قریب یک سال
 بموازین امر محبت ان بکانه زبان برداشت و بالاخره بوسیله حدیث غوی
 که لایحه ان داشت و غریبت که مستان ان صفات از وی بخش نموده
 و معشوق نیز بخانیده بر جناب شناخت و چون بدار المومنین کاشان
 آمد چند روزی بر تو التفات یکی از اکابر زاده مایلین بلده بر صورت
 احوالش شناخت و چون ان مرکز زاده بوسیله موزونیت بفر و اهل
 علاقه توجه تمام داشت مولانا را نگاه داشت فرمود و روزی چند در
 اختیار و اختیار در میان محضو صان وی و کار گذرانید و چون بحسب

اومض و زمان مولانا را ایم مقامت انصا صبت ان ستوده صفات ندیک
 رسید اتفاقا دران محلم کی از اجلات و بسبب عداوت شخصی را یکبخت چون
 حکام و ترکان این روزگار محبت طمع بکنا در انجا کناه کار میخواند میبایستند
 مولانا عزیزت بوسیله همسایگی مواخذ و معذ بگردید و دران قضیه پاره
 از اسباب و حوث بنج و اسلم ازیم مولانا بنهت و غارت رفت و با وجود
 آنکه ان ادی زاده در باز یافت اگر ان اجناس سی و صد تمام بجای آورد
 و مولانا از نقصان ان جزوی بر کلی تقصیری و باران ان حضرت حل نمود
 و بعضی سخنان که در نزد ان لایق و ملامت سیاق این کلام نباشد از کرم و احسان
 ان جناب بنده صبان و طریقیان بیان فرمود و بان همان جماعت در صحبت
 ان حضرت زبان به پیشش گشودند و فرس غمت ان سماع عزیز الوجود را
 در نظری باید بیوفای برداند لاجرم ان حضرت شایین سخنان و صفت ان
 انش فشم باشند انرا در ان روز بود بلانرا و دیگر خصوصان که مولانا
 عزیز صوابی نموده دیگر دران حوالی نگذارند و در انرا زبان بقدر مقدور سی
 و اهتمام نمایند انقص مولانا چون این خبر رسید لاجرم بای طایفه انرا بحسب
 کونا ساخته تنگ اندوخت گرفت و بعضی این مقال مترجم است حکیم محمد
راغب کفی مکرده رین بر کوسم رتبان حین برین حیان منه
 از تو کمی کلمه نکردم با تبه کفتم که اگر نکوترم داری سبه
 اما چون سقم مزاج ان حضرت بعد از ان استاده تمام بیا کرد لاجرم از
 کاشان دگر گشتن بوطون موقوف شناخت و الحال دران دیر بر میسر
 تنگست و کاهی و اوقات طبع معجزه اش با انجا سبب رسالت میگردد و اندک

عزیز که اشعار تنوع مولانا میسر میکند و یک نوع طبع دارد و در فیهن اشعار نیز آنچه بان روش واقف است میباید و این چند بیت از منتخب اشعار آن جناب است

اتحاد

درد چو خوار عشق تو اعتبار مرا / زمانه پرورد از مهر بر کن سر مرا
 فرشته چون که در جان خند خوار مرا / ششم کی بزبان آورد که مرا **دلم**
 دلم بیتی تو جایی رساند بدای / که شرمسار بید ساخته نیکان **دلم**
 منت جان چو آتش کابریا سید / شعله انصافت سوخته جگر مرا **دلم**
 مرا امید واری روز عشق را غم شایم / که صورت نقل غمای تو کردم زنگاری را
دلم ملک فتنه چو یک سر سار زاده کردم / که در عشق باو خفته خون حلاوت مرا
 رد ذوق حیرت و دیار روز وصل منوم / کسبه از خاطر نامرور عشق هم جو مرا
دلم بایب چه فانی تو خاتم که در خوش / در کردن تو خون کشیدان و بال نیست
دلم شاداب زان عشق در کام جان چکید / بجان زهر زاده که در گهوان بماند
 مشکل که روز عشقم از خاک سر کشید / هر سر که در هوا ای تو بر گشتان بماند **دلم**
 بخاطر دلت ارمن کینا دوران خزان / با اندام عزافت انتقام خود کشید
دلم بال اگر بدو در عشق نیست خاطر / بایب بدو هر چه را رسیده **دلم**
 حیرت برم از سوختن دوزخ جاوید / کونیز نیکم داغ غمای تو دار **دلم**
 زبک جان کشیدان فتاده بر سر / خیال صبره دران آستان می کشید **دلم**
 ذوق چنان نیافت دلم از وصال تو / کز من کند فراق ابد انتقام **دلم**
 قابل صمیمت دوست نهادت چه میکنم / شرم شود بر تو زیست و بال من
دلم باز در حکم خلق میکند است / مگر خیال تو سر کرم استوار نیست

اگر حجاب نگار و بدوق غمش تو / تمام غریب از کانه اند **دلم**
 اوده جری عدم از عشق که ناز / رحمت بکلام خودم بنیاست **دلم**
 چه با خیال توام دست و پا در گشت / روز عشق شب وصل من دراز ترست
دلم رودی من از ده خاطر چکنم / که خاک بپرسین باد و بر هبت من
دلم عیارم که کند از کسبایک بر نام / غیب بود که از تنگ وجودم دلور کرده
دلم دلم و دمه و مال غنیز و شهید تو / صدره کس نشسته در غمش ندی کند
 چند افکنی کند نصرت برای غیر / صید و شکار کن که بکش کر **دلم**
 شب از حسرت تا پیش از غمش **دلم** / که در هر روز این لبرون او بزم کر **دلم**
 رحمت که بجای روز مزاج نماند / دل کافرانم از میان زنا بماند
 دل امید و ارم کی برکت میشود ارمی / بروز عشق که چشم بران رخ بماند
 ای دل سرس زان روز که بر سر / هر چه عزم عبت سزای تو **دلم**
 از تاب رنگ موسی که سوختی جو / زخام حال ترا در جزا مدی **دلم**
 روز جزا که حدز تو خوانند گشتان / قلبت بر دحضرت که بر اسب تو نیست **دلم**
 رسیده است بجای تو خالفت با من / که در محبت خود با توید گان **دلم**
 در انتظار تو دارم دوزخ مضطر / که تا بجای آن با سر این غمش دار **دلم**
 بعد از نرسیدن وصلش که رسم / هم عزاق مانع نظاره میشود **دلم**
 نازم صبر و طافنت دل کال کشد / اظهار در عشق ترا با خطا نکرد
 هرگز بدو عشق از ذوق نیافت / حیا که عجز و عجز و عجز **دلم**
 خیال من چون بجا تو ارم نهای تو / مگر کسوز و حیران دوزخ را **دلم**
دلم سوز عشق خودم از کز تا بیدرم / بجای نازی باره بنار از غل **دلم**

سلامت باد باریب هم که گاهی از پیر
 دل عزیزت کن بر زهر چرخان خرد بار
 چون بکتری روز جزا بیک نگاه از رو
 سازه خرامت بر طواف غوغای شایخه بار
ولم در میان عشق از آن لاف عشق کید
 هر که دانه طارنده و دل غناک صیبت
 کرد و بیک گفته از عشق رسوا غیبت
 در کربان جاک و در جیب لب و در خاک
ولم کرداد جان بدو فکاهی جلالتش
 مپا فقی که تا ب نگاه و کز بدانت
 از دل چنان که مشت که جانم غیبت
 پس که چو در بر روی تو دوق صیبت
ولم کیده صفت چنانم غم چنان که غایط
 از صفت فتای خیال تو که راست
ولم چنان لب بسته مانم در لبه چرخ
 که در جان جیانی که کز کتب جوان شد
 چنان از آن عشق بتان شد سیدم روزا
ولم که گاه شانه ام از رخ تو بلبه شست
 چراغ عالم من در کجای نیست
 بنم بهم با رسم ای عشقین که صورتی
 چه جای جان مشتاقان لعل مهر چو
 نهاده خون تو بالا از حقایق بطلبید
 که بیزه از سینه فتنه در پناه اجل
ولم گفته آن چشم جادویم که فکر غوغا
 دل بیکه از دست سیر جان آمده است
ولم از آن عشق صفت کردید نه بجاک
 که در صافی که کز پند دوق نداشت
ولم رسیده است خوارم بر جوی
 که دل بیم سلامت رفتن کناره کند **ولم**

از آن بر عهد وصلت نام کجاست
 که انتقام تو امر و دست و دوزخ است
 بر راه عشق بکین بدستی نازم
 که بهشت کبر فتاری ز لیلیان نیست **ولم**
 ولا دیکر گرفتار بوی جفاست کردن
 که تا روز ابد از دوق منت داریس نجف
ولم بعد از انتظار که حور سی فرو رسد
 کنی اگر شکاهی چکنه امید واران **ولم**
 مست امیدم که نایه تاقیاست بکین
 افق کن چشم بد بر روز کار من رسید
ولم بنویسدی بهانت از آن شاد و خوش
 به لای شب از تو عرض حاجت باشد اگر
ولم رشوق من بر جایت هزاران جان
 اگر سازد روزی قالم از خاک کوی تو
 این دوق زنجیر مرا که حیا را
 روزم در انتظار و شمع در دعا گذشت
ولم احلا از جمله مائده کاشن باشد
 هر که چون غم چو آن تو جلای است
ولم جای که کشتن خود چون طبعی است
 با صد هزار کعبه مقابل گرفته اند
 لذت جان کنان از تیغش پندارند **ولم**
 هر که از ابرار روی تو کار میبندد **ولم**
 از دوق پندار تو دوقی قیاست
 نرم که کجاست به جای قیاست **ولم**
 مرا تاقیاست در آب ابرویت و لکیر
 به از اوج صد اوج است بهر نیاز من
ولم که شکر کند ایام شور چنتا
 اول ادا می شکم جنای تو کرد **ولم**
ولم بلا اگر نکر دان هجوم درگاه
 در دین از فنا نکم صید بند تو **ولم**
 عاشقا نازد دل شیب دوق سدارق
ولم از لب که دل بهم بر سر زنجیر تو
 کز بی کشتن خود بر صفت کافری است
ولم هر که شکم از روی نایب میدهد
 من کشته آن چشم که یک نگه بیاست
ولم که در خاک پندار فتنه سر زده است
 رخصت غوغا خون ای چشم سوزان
ولم که در صافی که کز پند دوق نداشت
 بر و خود پند خاوم مشکلی پندار کن
ولم که در صافی که کز پند دوق نداشت
 بر و خود پند خاوم مشکلی پندار کن
ولم که در صافی که کز پند دوق نداشت
 بر و خود پند خاوم مشکلی پندار کن

و **لم** جهان صبر اگر باشد باین طاق
 بآنکه روز کاری دردم تابود بیکد
 و **لم** بدوق و عده نو یکدست در نظم
 نام و اگر صرف انتظار کنم **لم**
 ناله را رفت رخ ذوق صحران خاطر
 پس که فریاد و فغان در جگر دم
 و **لم** بلی شود که ز کار اناری نافر
 همچون چو گسست نگر جانب فلک
 و **لم** صبری از حد صبا با غیر و میر کم او
 رفتی روز و عشرت ز تار بسند
 و **لم** چنانم بگسست از نشاند در وفا
 چنان شوکر دما جانم عشق از دور با نیا
 و **لم** دلا از کوی او بگذر مساز از کجا
 بران در خون کسی حاصل کند او دل خود را
 و **لم** حذار ای اجل خندان ایمان در در
 از آن خون خاک گسست در راه وفا
 اگر حوائج نماند غیبت و روی بخت
 و **لم** روی حسن دلی تا بخت غیر ترا
 و **لم** سالی که رخ نموده ز کز دل جلای عهد
 و **لم** بکرم بکام دل ز سید از تو غیبت
 حشمت که بگر و شایسته غارت جان کرد
 با غل صباغ الم روز جدا بک
 زان معتقد هر مقام که بیک جام
 و **لم** کلاه فنا که صورت جوانم زخم کشید
 صورت بیکل خود رسوخ بک کشید

نشسته غنچه از بهشت که حکایت
 در باغ از چه سر سبز میان عم کشید
 بر سینه داغ عشق بنان بهشت غیبت
 هر لاله که از سرفا کم علم کشید **لم**
 مثال فتوح صور بکران حین نکشد
 و گشتند بر هر صدی چنین نکشد
 توانی زنی و مغان نیازمند توان
 چگونه ناز نوای سرو نازنین نکشد
 توان رعل لب کام خورش حاصل کرد
 اگر و چشم نواز شمع غم کین نکشد
 بقی بود دل از غیبت که در ره او
 بلکه آن محبت بغیر من نکشد **لم**
 بی تو با اشک میگر کون رخ زنده منم
 در دند که زان میدواز در منم
 ای کل از او من دلده میکن حریف
 که تو چون با خزان باغش سرو منم **لم**
 جان رفت و دل مقیدان سیر منم
 مردیم و داغ حسرت او بر یک منم
 رفت و رفت از نظام صورتش
 عری که شست و صورت او در غم منم
 آ که نیم زان رخ محو غیر خست
 عزم بر رسید و من بجز منم
 و **لم** منم ازاده بنوعی خلق که در
 منم که چو دانه شبنم که بر سر هم
 هر که بخت بدست دلیون کل مراد
 منم که بخت بدست دلیون کل مراد
 مرا که ریزه الماس در یک باشد
 و **لم** نکه کنید دلم را که حوا کرد
 و **لم** هر که بکرم بکرم با دل غناک اینجا
 خوش نیست سر کوی محبت که شود
 و **لم** هر که بکرم بکرم با دل غناک اینجا
 دل و جان را چه بود قریب و آلوده بود
 و **لم** هر که بکرم بکرم با دل غناک اینجا
 در بهشت از سر کوی توانم بنظر

عشق جامیست صفا را که کین سازد
عز دل به بختند بفرزاک اینجا
عشق مال به نیست دل غمزه است
که بود کاسه خون جامه برباک اینجا
گشته آن چشم جادویم که فکر و پیش
عاشقانه دارد دل سبب ذوق بیدار و نه
دلم میرا ز لولاک برایم فغانم زار
اگر خیال بود در فلکهای عبور کند
دلم دیوانه دل دارم که گوی جفون هرگز
نماند قدم بیرون می کرده پایا زها
دلم خاکش بر روی کس نهان غدا
انرا که در فراق توانش جان گرفت
دلم بجان آن کسان که باید وصل تو
غیرم بین که بزارند حاجات بخور
از بیم نام تو شکام دعا نشیست
دلم سرود که کعبه بگردش در شوق بر کردش
در آن دلی که تو به اختیار میکنی
خو غمزه نو بخون بختن کند اینک
دلم امیدوار شوند با هم که اگر باشند
که تا بختش دوزخ رسوز بخت
دلم ای من اسیران دزد که فایستیز
در چ سینه نیست که راهی نمیکند
دلم ملوک جیسیم نو کردم که هر کجا نکر
نام و از اینجا بلا ظهور کین دلم
بیس از لولاک غمت که جدا شود از من
رهاک خنیم و چون کردش از فغانم
دلم جان جهانان به با مال غمزه شد
با کائنات غمزه او سرگران بخور
دلم سلسله سرزد از دل که طوطی شوق
محدود پناه به کرد دل من کرد نه
ان چراغ خنجر سوختگان زانوش
دلم بجز این غمزه که بماند بجز کرد
که ببرد دی صدره و روشن کرد نه
دلم از بس مصیبت جل از امان جینم
اگر در جلیه اید رویش قدر غمت
دلم بولک آن دزد قاتم که خون را
دوزخ بود بروز قیامت بهشت یا
صان بر غمت که بیک قمار بر زمین بکشد

خو بختی نوم از بدین نور شک برم
که در میان خود دل صبر را میگذرد
بر خاک من جو میگذرد سرگران مرو
دنیال صبر که دیده جان در فغانیست
دلم طباعت اول عاشقانست غمزه
کناه کار حبت معنی بر دینا
مخون طبعند بر کام و باز بر خیزند
حوطالمان حبت قدم نهند بران دلم
مردم از استیاق و ستونان کال شک
در پرده حجاب نهانست راز دلم
بجواری سست لب که از و مندم
بزار برده هم جان شوق و شرم
دلم عاشق خیال که دست بخت و خوش
چند که از کرمه ستانستند بولاک
دلم رجوست بکس که بخت غافل
مکر در خاطر اید انتظار بر کفالتش
عجب بود که دست فتنه دامن ابله کرد
که باران بلا میبارد از صفای بولاکش
دلم بکند چه و ابله میکنم محواری
جان نفید را گری بازاری سست
دلم از حبت و جوی جود و غایت
بخت برست عشق و جهان سوناست
دلم نالیدست بر ورشته زار حرام
بخت صفاست که زار حبت بندد
دلم کز بختانه فتنه بر نوبی از درخت
خلعت کز حرامینه ایمان نشود دلم
بر ناله دل از روی کعبه وصلت
در راه تنهای صبحان بکر است دلم
فی الزبیه من چشم تره سوزن بخت
من بار دوزخ است جان مجنون هم
دلم سوزن که زلف دود ببارد بدعا
سپهر صدای خود بین آن مجنون هم
دلم زینسان که من از فغانم منفصل
مشکل که کز یاد از غم
دلم شک نیست که ناکشفته ماند هر غم
هر لاله که بعد مرک روید ز کلم

مولانا عریضی بغایت خوشکوی و لطیف طبع و درست سلیقه است

و از اقربان مولانا عریضی و قدریست بلکه مصفا فی بین سلیم و ذکا طبع مستقیم
 ارشعای فارسی بسیار تمام دارد و گاهی بکثرت قصیده نیز میسر است
 و در آن وادی معانی خوب و آیات بلند گفته اما جامعیتی که ویرا دیده اند و با وی
 مخالفت نموده میگویند درین اوقات بر عنای خود را می علم اشعریست بر
 می افزاید و دقیقه از دقائق خوش طبعی و طرافت نسبت بسعدان و فو میگذارد
 آنرا آنکه چنانچه کسب شاعری نموده و بسبب جد تمام در این فن مرثیه پس از
 دیگران افزوده سلامت نفس نیز پیدا کند چه طبع سلیم را غرض سلیم پیدا
 اما مزاج و نظر و طرافت بر اقوال و افعال بعضی اقدام نموده است و آن بر دو
 معنی منتقم بود چون آن مزاج شیرین و لطیف باشد و طبع از آن فرج باید و غرض
 اید حتی آنکه نسبت با وی طرافت کنان قسم مزاج جایز است زیرا که حضرت
 رسالت بنامه صلی الله علیه و آله و امیر المومنین علیه السلام و دیگر نفوس کامله این معنی
 بکرات و ظهور یافته و شرح در کتب تواریخ و مسطور است و بنابرین گفته اند
المعروف الکلام کا طبع فی الطعام ما با و خود این متصلان دارد و آن است
 که قدر و وقته مزاج گفته در نظر دوم خصوصاً نسبت بعینه معقبات پذیرد چنانکه
 سلمان قاری امیر المومنین علی علیه السلام در وقت فکر است و فراموشی
 گفت ما خلقت من هؤلاء الثلاثة الا هذا و در کتب مفسرین آنکه آمده
الکلام یا کل الهیة کا تا کل الالهیة و تا و نیز گفته
 اگر خواهی که با خدا را با خود کن با کوه و با بنده باری
 دوم است که طرافت را بر تیر رسا که از آن زبان دینی و دینی از آن راه

و عریان پیدا اید و آن معنی منتهیست و از تیر زده است چنانکه حضرت رسول
 صلی الله علیه و آله فرموده انما استلای من الشیطان و الخلق من الطهور
 اما خنده بر اسطه ابتهاج و خوشحالیت که در ادبی پیدا شود و حکا دریا شیب
 خنده کلمات فراوان فرموده اند و بعضی از آنجه که محقق شده است که چون فرغ
 در ضیاد و سبب کلاه ایضی با و باطین شود چنانکه درونه از آن سلوت و فرغ
 متلی میگردد و راه بیرون شدن مجبور و سامان آن قوت نیست که از آن جانب
 بر او در هر رست از راه سورخ و آن بیرون پیدا کرد خوشی اندکست چنانکه
 بنی بیرون میاید و اگر بسیار است بعضی حاجت یافت و اگر بیشتر است
 موجود میشود و با باشد که آن فرغ در احضا و حواصیر پیدا کند چنانکه در
 و پای در حرکت اید و فرام در رقص و بر جستن پیدا شود و خنده در سایر صولات
 بنود از آن سبب که در زبان فرقی نیست و لیکن شش در حالت خواندن صدق
 او را قیاسی از آن طبعی حاصل میشود و در سبب و تارکای آنکه از آن یافت میگردد اما
 رفیق و مزاج او جمله از مظهر ابتهاج و ارتباط و سماع صوفیه سبب شده
 آن حالت با سرور و خوشحالی زبان و حال **و با عریضی** و در آن بر لطف گرفته
 برای ورومایه سنی بود و سنی سبب آنست با ای از اذیت
 می سبب میگرد که جرس سنی بود اما مولانا عریضی در سنه ۹۹۲ از
 فارس از راه دریا بجانب هند میاید و در آن راه اقامت از ختم
 ساکن کرد و مردم آن دیر چون استفاده و قدرت و برادر شاعر و شاعر
 توانم تعظیم و بکریم بجای آورده اند و در آن اوقات بهشتی از عقیقه
 و غزل و سبک نظم ترتیب نمود و فضل شاعری خود را بر اقربان و کائنات

فهرست و ملک فی دیگر سترایان توانی ظاهر فرمود و در نای اسالیب نفع صاف
 عزیم و انکار بچهره خصوصاً در عقاید و ذل بر لوح اعتبار منقوش ساخت و دیگر
 از تعلات و مضامین که از سترای متقدمین و شافرن مکتوب مانده قلم عنایت سبحان
 بر صفحه خیرش نگاشت و پشته این دعوی صند بن قصیده و فرست که درین اوقات
 با بختان ابرسان شده و بواسطه تزیین این خلاصه داخلین اوران کشته و الحق
 مبالغه و افراط کمال نافع و صحت هائی از آن ظاهر میشود و از آن سبب نظر بر تاج
 مضامین و بختیچین میگرد و چنانچه توان گفت که از سترای مقرر است و هیچ کی ندارد
 و لیکن ستره زبان بواسطه نادان معنی را قبول ندارند و این سخنان را عمل بر حد
 و نماید اما از انکارش که در ذیل این سخنان مثبت شده صدق این مدعی است ظهور
 می یابد صاحب بیبان دیگر ندارد و السلام علی من اتبع الهدی

اشعار

جهان بکشت و در آگهی نمرود بار باغ که فروست بخت در بازار
 گفتن باور و تابیت و جامه نیکی کن که روزگار طبعیت و عاقبت بهار
 رنانه مرد مصافت و من رساه و طی کم بختش ندر هر دم دفع مضار
 رنجینق فلک سنگ فتنه سیار من ایله که گریزم در آینه حصار
 غیب که کنکم این کارگاه بنای که سبب غالی وین در بخت رفار
 چنین که نام زل جوشد و غش ترم غیب مدار که انش برادرم جو چار
 اگر که سینه بایم کند و کرم عشق نه افزین زلیخه بشوند و فتنه زار
 دلم ز دره کرا نایم چون بیک رفقات و ماغ از کم غالی حوفا طم رعنا
 دل فراس بر اصطبلت آیت باس حور و در رفیق جان پس بگفته بسکار

دلم حور تک زلیخا شکسته در خلوت غم حور تفت بکشت دوید در بازار
 رسک مدت غم که روز بادزدید که فصل سبب بیایم گذشت و سبب
 کمال صایت من از کبر است پشیم بر در صورت و بای ایتم گشت
 کس استین تمام شک چندان رفار اجل فزیده از تک بر سر دستار
 کدام فتنه سخی سر نهاد بر با بست که صمیم ندر از خوابله من بیدار
 جواحه صحرای حار بدلت جنگ ناحق کرده رنانه غمخوار
 و کرم طیب و دگر ناکوار دارو که بشیر و دغان مار تو شکوار
 و کرم بونه خاری کم سخی بالین بسی زلزله دریده ام خلاصه خار
 بعید موری اگر ناوگی بزم بندم دغان مار کند در گزیده غم سوخار
 چنین شمش که منصور از آن امان که وار به رزمه بکسیر و دار
 سب که نشسته بزانو نهاد بودم سر که او فنا و خرد را درین خرابه گذار
 سری چنانکه تباری سبب و سامان غمی چنان که ساد به غیب و دیگر بار
 بر بگفت معانی ساد چون تو کسی همان بخت بخت آرای و غولین پزار
 سری چنین هر رای صواب و بیابان سری چنین هر صاف سترای و خار
 روض بهین و سبب جوی و خود ساد کن طیب کبک تلاطم اگر سواد بهار
 بکرم گفتش آری طوق غفلت نیست ولیک جانب انصاف هر که حیدار
 کسی چگونه سادان و راوردان سر که گز زلزله برده گشت کوشت بر دیوار
 بخت که گفت سبب سببیت کم دارد و کرم نادی این ره تو بوده من بار
 رست نام و در جویین رنم سنت که نقد های مرا جز تو نیست کس حیدار
 نمی کن از هم اندیشه حفظ و بهن بخت که نقد کمال بخواهر ابرار

چه زود آنکه بود در شکم تا بنگ
 هوای منظر او از شرک انظار
 بجز آنکه که چه صفت نگار بر کرد
 تنگنای جهان وضع این بنا معمار
 که کر بفر بلند می بکنند سایه
 محوطه کون و مکان کرده امان کردار
 کتابه اش که بود سر جوشت عالم کون
 حویلی دیده پوست بر رویه غبار
 زنی هتای عارت کرد تا غایتش
 عیدیه باز نکرد نگاه از دیوار
 رستگ کبش اسال بازی اید
 همان حد که گنج داده در پیش پای
 چه قدرت هم نشاند سالکانش
 که بر حواله او نام را بنوده گذار
 کرافت اب در این بکشدش کوی
 که در میان فاعش بند کس خیار
 ندرای بر میان سمع نواز افان
 خجیم بحد امان در وسایل
 غبار درش جریش تاج طرشت
 اگر رخصتی مورق بلند کشت غبار
 ملکیت درج صنع شکل فیه او
 که درش دانسته بر او را و نگار
 نمی ماند که خدام او در آمد شد
 کنند کفر و دشمنان زمین و آسمان
 راستانه او طعنای نشو ده
 بیا به پایه حوز و کش بکنند اظهار
 راستانه زاریت در استانه او
 نگاه جوش زاریت در استانه او
 فلک پیغمبر شیدا ز هوا گیرد
 نه آسمان به گفتش کند دستار
 بیاف لاله ناله دیدار زمین در و یک
 اگر عامه افتد ز تارک زقوار
 در چرخ اش به نادیده سلیس بین
 حویلی پیغمبر شیدا ز هوا گیرد
 حویلی پیغمبر شیدا ز هوا گیرد
 روبرو غیب تصور شود در و مردم
 که آینه اند که نه چهره در و دیوار
 ازین زمان که تا پیش نظر بنگش او
 حوفاوی که بود در تصور آستان
 سند افتاب بر ستافا حجاب وار
 حویلی پیغمبر شیدا ز هوا گیرد

غلام ای فلک انصاف میدی باشد
 که از هر جنایت یکی کنم اظهار
 مژگانین در روز نوره بین بر آید زن
 بدان صفت که فاسقان دعوت
 اگر صواب بگویم کیوی وضع میکنم
 کاسب روی و اینست شرم کس در کار
 مرا بتوق چنین حق از جهان مرقد
 در ایست تقی حق از جهان بازار
 نه بال روح قدس میدی نه بر کس
 در سیم قلب دمی نه زرق غبار
 اینهم معالجه حوز منتقل بکشد که تو
 عبور برده ای از پای من رجب رفتار
 بکارش مژده از کور تا جفت بروم
 اگر بپند بکشد گنج و کرم بلفار
 سینه با حوتی قاهره لیل از نیست
 زبان کز دیم و کرام رکعت استغفار
 ترمی کین اثر که عاجز عا جز
 نگاه کن که چه حوزن چکا بجز گرفتار
 سخن جرابه در دناک و خون الو د
 که با سبانه دل بکشد بریش گذار
 مرا که دست بگیرد که تربست توام
 مرا که کار کند که از نوزده کار
 صبر ز کونندم از دره و کی شرم باد
 نو کبشی که سوی مشکین و کار گذار
 همان که سونق طوافش در اطراف ااد
 بیهم جذبه کن اندر و طام بکنار
 نه سر بر دایت علی عالیدر
 لعنت تو این جز از صدام هست او
 شال اینبه اندیشه رنگ بردارد
 نه سر بر دایت علی عالیدر
 لعنت تو این جز از صدام هست او
 شال اینبه اندیشه رنگ بردارد
 بزرگ دایره در عصر خود او بر دم
 ملک جوهر ملک گفت روز و بودش
 ز فلق اوست که فزاید بخت بکین
 ز بهایت دل روح القدس غار دعا
 رفیع خنده لطفش که گویا است
 بکار صبر و شرم که هست صورت آمار

ل
حما

قلم شایع کلی احدیته احسان
 فخر حویایه حش بر افتاب سوز
 نهفته مشاهد خلق غیور که بود
 حوهر رای تو در صمیم سوره طالع
 کان فقد ترا جذب بود که اگر
 عبادت که کلی باجها تو میشت
 زین بعد تو لا و مستدار باجست
 نه فرخ از من باید مطابق حرکات
 عباد حش سرای تو اوج مفتوح رنگ
 اگر نه قدر تو لایه دار آمان سواد
 سحاب سدره و طوبی شود بپای
 در و در که خند نور تابد بزم
 مهر دایره که اید لوی دل بر تو ظلم
 بطور عالم و صبر که شود عشق کلیم
 منور تا حیل اقبال به در وقت
 رشیم نور حال بر افتاب میون
 مهر تراوس خودی و کاوش امید
 غنای چشم تو از این کلاه خزان
 ضبط برکت خود تو کرده موج خدا
 رشوق روی تو با در کلام روبرو سود

نوع فخران گز

علی در از شک و صلاح کون
اگر نه خلاف مصالح تو در اوج

چو صبر دور دانا ام اسان کوی
 بکهن آمد و ز روضه باغ ام خود
 رشوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا
 تدبیر های و نه ایمان بسوی نور چرخ
 روضه که بخود که عالم یکی ایست
 نثار کوی تو دایم مزار جان و همون
 اگر زانوش رشوق شود فروغ پذیر
 مرا چو دیده بود باقی چه اندر شمع
 چگونه بای که ام را اسان آخر
 بان خدای که در کزیند امکان نیست
 بجز در و نه محیط عطای او که کشد
 بکنه او که غیب نیست کس انایه
 نکل او که نوشت و ب که بنویسد
 جادوی که زار روی ملکش کردید
 مطبعت او که رفیعش بنور ایست
 غنیمت او که حسن علم او است معجزات
 معنی او که بهیوی جان نشاند دره
 سایه علم مصطفی دران و صبر
 محابه او که بر وین زدند گشاده نظر
 باستین که پیش که مست کج غنای

نصیب غنای تو دایم است و صبر
 که روی مندر سیه باد و پای هر صفا
 کجای سبز قدم بر دند رفاک مزار
 مگر رشیم تو بکجا ام از میان مزار
 که در طواف تو حزام کربین بسیار
 متاع من هر دست نیست بجز چنار
 بسبیل زنده خطه رشوق انشراح
 که این کجاست در وقت و آن کجاست حصار
 که بر تو بود و این سر رفتار
 متاع معرفت من در نه در با زار
 بنیم موج دو عالم کناه را رنگار
 از بنگ که ز در کش بنی اقرار
 بروی صفا عالم سطور ریل و نثار
 سگسکه ز کس خزان و شکفته روی بار
 بخود او که ز کجاست جنت عمار
 بکنه او که حسن علم او است سینه دار
 رشوق او که بهیوی دل فرزند کار
 کز افتاب شود حق علاقه و نثار
 بسبب او که بر وین زدند گشاده نظر
 باستان هر پیش که مست کج غنای

بگذشت طرب پدر و صدق ادب زاده
 بخار و عده تراش و قناعت عیاش
 بنا کوار عشق و بنا کزیری مرک
 سزل هم کزیر و نفا و تو بر تو
 باب روی قناعت بذلت خواش
 تنگنای کرپان بوسعت دامن
 بدایع پهلوی بهار و شمع حرکت
 بخت این بهر سو کند ای صدق افزون
 اگر کز سودره کوی تو جلوت نشتر جز
 روی رشوق سر سبز علی کم که قدم
 باب هر ششم گناه نام خویش
 کوی کوی که جودت بر روزگار گناه
 ندب پناه ولایت توام چه کم که بود
 اگر ولایت تو ابیسی را شود زور
 بران و دین سخن کن دیار مع تو نیست
 شب است تو کند افتاب هر یوز
 مگر بدایس جود تو هست نه قلم
 حور کم پله جود برتند بدایع تو
 محلی که ترا شنیده خانه طبع
 کجاست ای صورت نگار تا پسند

بجای روی سخن را می کند دارم
کلام من که مطاع و لایب عنایت
رجل جانیده یابم اگر بجا گویم
نه انجست فکد را که هست عرف
از آن به عالم سفلی در ایدم که مرا
کجا بدنیوم چون زبان میگرد
حوائج نصیده در افرا و خا و افرا

زتاب منقطع هر سایه بهر پنا .
 فروغ مهر شبنم کی چنان کردید
 سنود پرشته حوای درون روغن کم
 سزد که شعله حوای بر عکس جز کعبه
 مگو در این آب عکس مراه فتا .
 بغایتی شمع آتش از کبریا
 نه از ویزیدن صرصر و تباع آب
 همین نه شخص بنام او رد بایه و بس
 زتاب مهر تنور سپهر زانده شد
 شمع سیر و ولایت علی عالم بقدر
 کنی که بر قدم و فرق او روضه
 کنی که از رخ اطفال سر نکون ایند
 سزد که کعبه از شخص و پیش کبریا
 که شعله بر سر مؤذن زد و دود دل چرا
 حو عکس ماه نفاخته درین هوا بجا
 رهرو طاعت که را کند در آب شفا
 که افتاب ز کبریا با سجد به پنا .
 که دست ترک بود از تر و خش کونا
 که معوج نیز ترک را کند در آب شفا
 که سایه نیز ترک را بده بخش پنا .
 چنانکه هر که کین نگاه صفت شاه
 محمد ط عالم دانش علی و ط اتمه
 سوزد جو سیر و نفاذ بود کلاه
 که بر سجده او بر جبین نهند جبا .

های خنقل اگر سایه بر زبان نکند
 اما دهن نصیب به راز داشت ماه
 و که اشارت کند حکم تو سر که نسیم
 بپای برق نه سلسله رموز چاه
 زهی رفیع خیر حق کعبه بنم رسول
 زهی وجود شریعت تو ختم صنع اله
 بجان حاد نه آن کرده بنا و کف چشم
 که شکست چشم بنان مایل از نظر نگاه

بها که بادم آن میکند بر پستان
 که غم تو فکر هست با مسلمان
 ز دیده رفیق و مردم همان نفس فریاد
 که طبع تو مردم و آنکه خنجر نفس با بادن
 کسی که نشسته لب تار است میداند
 که موج آب حیاتش چنین پیشانی
 نهشت غم اسلام و نهشت که دل از
 عشق تو کلمه جمع با مسلمان
 شریکی کند حسن بر دم کوی
 که در زمانه دوست نبوده زندان
 که گفت مطلق دیگر چنان نیازی گفت
 که تازسان از این مطلق افزین خوان
 زهی وفای تو همای بر پستان
 نگاه کردم تو حکمت نامسا
 لب تو چهره داده دلا استوخت
 غم تو نشانده کس طراست با
 شمع لطافت تو سرایه تو سخت
 خیال زلف تو طوبی بر پستان
 کلر که زنده جود چشم باز کنی
 بهار نشو بر بزم جود بر پستان
 ردهن جود این سوالی کنند در عیش
 کسی که عشق تو بکرید بر مسافت
 چنین که نهی از نفع نام بردارم
 در رسد که گم دهی سلیمان
 بی تو نشسته و نیامده جواب نیامده است
 قلم که دست رن بهر بکر باطن
 چه دست درخشانده میزند دیگر
 مگر جویش در آمد شریک و جاف
 بلی حوسینه الهام دوی میجوند
 رستون انجن از هر میرزا خاظم

نکته

ز فرزند و یار و زنگ با دارد
 شمع تو شروانی و خان خاقان
 بعون مکرمت او نیاز کار توی
 رفیق تابنا میرو بهما
 دوی که دست برادر یکس جویش
 چشم از کشمیر بحر سوا
 بعد از عمو در صفات زلفت بنان
 کنند نقل حکمت از پستان
 زهم او چو بنار دهن اند کرد فتور
 فلک بر این احوال انصاف و جاف
 کند رحیم بر این گزین مردم
 نگاه مستی از و التماس تر خاظم
 بو صفت را بر این کار خاصه تو کرم کرد
 انام همگی خون جلال نورانی
 بوی اوصاف کند شریک عالم ز جود
 که در شادانی اندر به امیر چا
 دل جود تو ویران ترستان از جود
 که در زمانه جود تو میکند کاظم
 نهال کجاست تو در کشتی بود سر بر
 که راه کاهن نش کند عیان با
 تو زینب محفل و من بهشت که در میدان
 سر زانه بهر کس به میرا
 حوسره ریده و اینده در تاسا
 در صفت تو در جابجا با
 رخ گذشت حق خدمت فلک چشم
 که زیر بند جود این جود بر پستان
 زانه جمع کند شمس چه یک جانب
 اگر تو زلف جود است یکجانب
 بجز عادت اگر طاعت نشوی شاید
 که گنه خویش در آید عقل کجا
 شجاعت تو دلی نفی بود که کند
 بعضی من حکم شیر بر سر بر پستان
 جویش تو کینه تباری بر بزم کار سر
 که کرد وقت شریک بهر پستان
 حو و من مجزه تربیت دهی شاید
 که سایه در بغل افتاب بالاد
 قلم راه صلاح تو برود و رسته
 که رسد بدو کفشت و جاف
 همان عسای کلمه است فاه تو دلی
 صلاح در قلم دیده نه تعب با

سند دولت جاویدیت که در حکام
بر منته پادشاهان ایدیزد بنالین
رفق کسان مین و سیرا کمن نف
رهر رندست خذلان او را کردند
ازان میان وجود و عدم فرودا
فلک بر یک وجه افتاب کردید
باغی از حرکت افتاب مطلع
که شناساد پیش پای چین و سیغ
غلط میخ و سپین یا بال نشان کن
سبک زبانی گیری که پس کران کردست
فامش دست زد نه زده زین طلب
رین که لعل و شادیم بزم اهل قیاس
بعد جلوه حسن کلام من انداخت
کشتی که یافت حوس سر سبای پیرار
ببین که نافته ایدیش من خای
زانه بین که مرا جلوه داد تا از شک
که رفت روی زمین جمله افتاب صفت
هو کیم پلم لعاب تنیده ام بر دست
مگر گرفت روی زمین جمله افتاب صفت
بختی روی دیوار روزگار خراب

سوق برون کون حله بهایت من
مدام شاهد منی موده عریا ط
رحم خاتم جاده و اثر فرشتا دم
مهای ستم بکاغذ سراسیمه حاش
بنوش و یک در این سراسیمه
که نیست خورن این باده را شیان
ازین سراسیمه که نوده دامن خیزد
یکش که بر تو حرام است یکدما ط
زانه خوانند و فلک بر ساحر دیه گشت
که این نقیده سباحتی بوده نه دیوان ط
باستان تو صبح که سالیان ریزد
خواستنت اگر نامم برافراخت
مدد برای ناصب نامم که مرا
درین قضیه برزور کال نشان ط
مرا رنیت ممدردی کال گشت
و کره ستم چه دم داران فقط ط
مفر که من از هر برو صارت هم
نه انور که نه فلاف دبد بها ط
از معنائ طبع با عروان
عبد کوه کیم خاسر کرده مشروط ط
کون که ربه حکمت کرون ستم این
کند منیت این اعتبار بونا ط
منور است ایدیش که با بزم
نعون خدمت صاحب بکلا ط
چه صاحب که در احوال ضعیف
فنا رصود یوار عزیم ط
همانکه است زبا روان افلاطون
صطاب لفظ و باوی تکلم ط
همانکه کریم کلکت ازان روان
که نوبار طبیعت برو خند ط
همانکه زوق فلک را بیع بکاغذ
کرت رجاء جینی قند منب ط
همانکه ابر غائب حوصه بر شود
جهان ر حفظ تو حوبه کلاه بار ط
همانکه شکسته از چ دست طون کلاه
که تو نثار و قاف بران نغنا ط
سخن صبح کیم حکیم ابو الفوت
که تو سبزه را نغنا نغنا ط
ویرانانش پرستم که از لیاقت ط
گرفته بر منی سیرت سلا ط

دخیزه نولین که ماف اوسورت
 نشتی بجم لایوی کو صورت ازان
 ازان ندیده ناکویت کی پنم
 ترا وادایک تن بچشم روحاقت
 دلیل حدیث این بس که مع خود بچاکت
 مابع نوز مود کو بر اوستاقت
 تو چون کنده کی انجا بچشم رکنیم
 که مهر عشق چون کرده بت بچاکت
 منیر وی بن ایچانان دهد هر جا
 که ناضی بزق با سر بچاکت
 درین زمین دوسر بیتی کزین در پیش
 دخیزه دارم از انماهای بی اکت
 فقیده ناسند و نکر زانده بچاقیم
 که سنوف من بچاقاندرش توید
 تبارک الله ازان کو هر عیط عطا
 که از انماقت او قطره کرده عاقت
 نه نفس کلی و در پای کو هر دانش
 نه فعل اول و نه ستاد که جو بچاکت
 عدا و زش که هر سیمای مصلحت
 عنایتش با نه کیای صیاط
 محای دیو ملک را کنه بپیش اک
 کسی خلوت خلق کند بر بچاکت
 تخت خورشید بخت از کزان کوی
 حورست مستش اید بکوی اولان
 زان را فلک را بوی عطا ب بود
 زان گفت تو بر وزین تر بچاکت
 سهر گفت تو ان که تو من انچه منم
 بکام حوسب از ان منانکه میراقت
 حورم خدمت او عام کشت کشت
 براه غیر بران چنین که میراقت
 که داغ صورت چنین تاز مندر بچاکت
 شکفت بخت وید و دلکشته طالع منم
 ندیم سیکره کاچوری زند اکت
 زان گفت فلک را کو بیاید ابر
 مراتب کف جودش رکوز اکت
 فز و کرسیت که اری کو انفس فلک
 بعلی جو هر اوله رسد کروات
 سخن شناسا دیدی و دبع باشی هم
 علویای من در مقام صباقت

فلان مرغ و من تربیت پذیر این بس
 رفعل مناجرتن لافهای طول اکت
 دراز شد سخن جای شمع و تن زشت
 کرفن انکه لایست قبل عاقت
 طریق ذیل چه بوم درین حال کاه
 که انک بند مردم را کند حولاقت
 شای صاحب من تو بچاکت
 شای صاحب من تو بچاکت
 نوازی لاف و کذاقت که منست شومست
 که ناضی بزق با سر بچاکت
 نیوز و جهان باد بر دلم هرگز
 که زلت من بچاکت
 حدیث اب و علف خود بچاکت
 که نظر و نوز مردم کرده آبی و ناقت
 نام محبت و سزا قدم مراد دلم
 اگر دخیشتانم اهرم جو بچاکت
 در کج مانده عاقت کنون بکوی کام
 طلب کن که بچاکت حاصلش حولاقت
 همیشه تان بود سر بچاکت
 همیشه تان بود سر بچاکت
 رسایه تان ده بخت فرق عقی باد
 مایه دولت بچاکت اول و ناقت

و

خون کرد باداه حکام کرد علم
 بر فزق روز کارخانه فلان غم
 کی دل بجای خویش بود کن نهیبه د
 رین گشتان طیار آرام کرده رنم
 در عهد من رد بر جو خوشدلی که
 در سینه زان وجودم همان غم
 ای طور وعده تو فراموشی فنا
 وی طرز غره تو هم افروشی ستم
 دوق غم تو سایه کس طره طوب
 شوق لب تو سرشک حنت و الم
 از وعده تو شوق بشویش بتلا
 بافته تو فتنه با سوسب منم
 اسوب دل رفت زلت تو کشته ش
 تو بچاکت جان رسیده منم تو کشته کم
 بخیر هزار کشته منم ترا حیات
 لغت لطیفه که بر فزق از عدم

زاعجاز عشق است که ملک قضا است
بر اهل انجمن خط سیرت جود رقم
کیرد بر دو دست سرخود اجل ز بیم
حاجی که غزه تو کند صخره ستم
لعل صایب عشق تو جای که دم زند
بنود سیح را رخااست محال دم
هم خود بکور و انور ای بی وفا که من
مردم با نغم از تو و اغیار محترم
مهرم بهر وصل تو اغیار و من ز بیم
مغ ایید بر نرنگ زردان حرم
دست افکنی بدوش رفیقان بهر غم
وز چنگ من بردن کنی آن زلفم خرم
باد دست دخی و بکن خلافت دوست
من بعد اگر سلوک تو اینست ملا حرم
خواجه شدن بچکه عدل تا شود
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین و بی بی تو یار شرف
شاه خفت علی ولی معدن کرم
اول باب چشم کوز و صو کنند
حیرت که بخاک جنان بنموده من
عزم طواف کعبه کویش ضایع بود
کاینذا برای بیم برون ز بیم
اورا سپهر کوچه و آن نگر ای که مست
این معدن عطف و او معدن ستم
مشاطه و لایق اگر زینب کر شود
زاعجاز عیسوی کنایه ای حسنه
ای طوف بد گاه تو بر ای پشرون
وی دود بان صایه تو سایه عدم
مست عوف کرده و روان قدر را
دعوی باغ تو بار و صنه ارم
هرگز زینین زلف تو از خون نکرده شک
از لبی که صخره نور ساینده رخ
حفظ تو کرستون نشود بر هم افوند
از تزیاد حاد نه این نیکو رخ
سنا مانع کرده و غم و غصه منقل
اینم از قضا حوسیه از یط علم
هر صافیت کرده و تو یار من مکر
از بهر دیگر آن بمن اکنون کند رقم
عرفت شکایت تو ز نایت بدست
این قصه را با بر ما ساز ختم

تافام خیال که نقش معنویت
بر تو بر صحنه مستی کند رقم
حسنت که مست صورت عصاره حبیب
کربان و سیر از کورست چون قلم
ولم آنکه که حسن بر افلاک مانده کرد
بشت نش فلک نقش کسی سینه بارت
و آنکه که رافعی رخس بود از رخ خاک
دل شود برون آورد از زلف ایاز
احساس تو اگر عارف غنی افروزد
ای سر برده عصمت رتو اینست کواز
زخم هر چند که شکست زلف بر لب تار
نغم از بیم نایره که بر ارد او ان
هر صحنی که رضایت به عاشق بنود
ارده کوشش سپهر لب کرد بارت
ولم که نه شکام نگارند که متعاش
راکی طبع شود تا که نش شک بجام
ملک نفسش دادم بهر دال بیم
بس که در حالت بهر از کشته غم قرام
راکش رو به سپاه و از نیکو
در شان باز کنید نه تعبیت اند کام

ولم فی الغزلیات

بهرم رچو د کویم یارب محبتش
کز داغ او سوزان کس را لذت بین
شکام نزع اینست مقصود من کز
چیزی که اگر که دهنم از اسارت من
ولم تا که جای بهر دل نگیرد از بهریت
بار به گاه منود در د تو از لذت جوش
ولم چنان با نیک و بد عرف لب بر لب
صلاحت برینم شویده من و لب و زبان
ولم لطفش تو دوست که این داغ جهان
کر مرهش زاده منی رایت شود
بوصل چون نگار از دست تو
که نامکش به انفال تو باشد
ولم بعد برون برای مادی حاجی حکم
که فاشند مصیبت ز کان بر رخسین
عشق صحنی در بر من بود کفایت
ران یعقوب به هم نغم زفا کز جوش
ولم حوسل اناعت که بر فنی و طاعت
تفاقل از تو میارید و دست بچکله ازین

نغمات السب

رنذوق کشتن من کرم خورن گشتی ویدانم
 که منونذ عروای قیامت صد کشته ازین
ولم سداوم از سنگد لایب خورن کراو
 درد دهای مرا با سبب سینه دار د
 نخواهد خشمی از دیار خورن سینه کراو
ولم بس که تابوتم کرا با نازدی پر خورن
 خلقی از مراهی تابوتم من دگر خورن
ولم خند بر سبز ازان خیم منون از افتم
 نکیه بر این صرست کم و باز افتم
 گفتگو نیست بیارم بلب خاموشی
 که اگر لب بکلام زخمی از افتم
ولم تابوتم من روان سداوم ویدانم
 جان کریم ناک مانده دران سداوم خورن
ولم بس که در دعالی عشق تنها بکشم
 ناله ام روز از صنعت فرزند بکشم
 خار خار را خیم زه میزدای سداوم
 که ران چاکر ناکه خاری از پا بکشم
ولم انکا خنای من در جرم و صرست
 که بود در خفت دیار و تماشای کشند
ولم هر کس بکشد کرا و از اوایل خافل
 دلش میوزد و غافل که به حال که میوزد
ولم حکونه مانع نظاره ام نوی که مرا
 رشوق روی تو تاهد فتح که خیزد
 زخام ملک بر لایان کو کیم با سداوم
 اگر چه نکیه سینه بر پیش رو بیزد
ولم نوازی رفیق کیم آورد و رستم
 مرا باین همه مانع هوی با و بکاست
 بروی عزیزه خندی من شیم کیم
 نکه پاس بد دل بین که او بکاست
ولم یک سخن نیست که خاموشی ازان سداوم
 بنست علی که خاموشی ازان سداوم
ولم کرد و درود بر جان نکران خیم عروای
 مع و تاسد درد دارد بر سر میوزد
ولم بر هر بر ازان داغ که در حالت بود
 اسکی داغ فاش تازان سداوم
 تمام عروای با سلام در دوا و سداوم
 کنون بیمیخ و ارض است و زار و مانده
ولم قابل فری و محبت کس نیامد و وجود
 رنگ روی خویش را بر کس بستاند

یار

نادل عروای شکست مشوب عالم فناء
 این نه موری بود میزدای سلیمان
ولم ایما و اشارت نه با نزاره و زیارت
 این رسته با شکست نمی که در راست
ولم کسی که از عروای سبب کیم خورن
 بدانکه زاده جان کرمی برده است
 گواهی عشق بهمان سرای معنی رفت
 بدست دهشت از و کاسه میوزد
 نابلک که دگر سداوم کنی
 کنخی خون من از زار کنی
 عشق را نگو که خویش را بکشم
 در بخون روزگار کنی
 بنما طالب شرم را
 عروای خویش را عروای کنی
 یاست قدیم مایه اندیشه و صرست
 یا سخته این سداوم سید سفاقت
ولم خنده مرهم نگیرد سینه افکار ما
 سایه کل پر تابوتم کوسه دستار ما
 ان دل که بر زبان میوزد از نا ابلید
 دره استی او بر که او بر خیزد
 ناکست قوای بیوزان دل عروای
 دانست که از ناصیه فغان سداوم
ولم بی غافانه که از در میوزد و صرست
 محضه غمی فقره که اسراف است
 کرمی آنکه به سینه دند و طاعت
 قبول کردن و رفتن نه سداوم
ولم همهت این بود که لب نشسته بر دشت
 ورنه صد بار بر سر میوزد و صرست
ولم خنوم بر هر دران کوچه که مرهم بکشد
 لعل کشته دران سداوم که مانع باشند
ولم یک نیست نقد حکیمان و صرست
 هر آنچه در کتب حکمت و صرست
 نقیده نظم موسی سداوم بود عروای
 نواز قلم عروای و طبع است سداوم
ولم گفتگوی غم نه نقد سداوم سداوم
 بوی بر این بوست دمانه سداوم
 اندران سداوم که ماسیه و صرست
 رو به از چکری کیم کند از سداوم
 عروای او نه ترانی خویشی نه رفت
 نه الح که آزاد سداوم سداوم

مدار صحبت مابر حدیث زیر صحبت
قبول خاطر معنوی شود و بدست
قدم بردن من از جمله با فلاحون شود
نکاح دختر زده شود با وقت
و کلام منبر بلا در مقام میریزم
از یزد برده ام روش مهر و کین خویش
مواهی که عیبهای تو روشن شود ترا
و حکم عشق حور با صدف که بر نه
کنند کوه و بار دی است و به بلند
من ببلبلان کلر که کلان من خوشست
و ای که عشقت کرد با من عجب با تو کرد
و بهانه با فاست خند ساخته بودم
گو گو زدن فاخته و سرود را خوش
در بنج تو دایم دل عرفان من است
بزار بجزه بنود عشق و فطر مبول
عبد فطرت عرفیت هست ساق
و که عشق زلف تا بطلست با به
در قبول نظر عشق هزاران شرط است
طاقت سایه نزاریم و جواز بد کنیم
عرفت از رزده ناست شود و فطرت

بر
رنگ

و مست عشق تو که میدان طلبی شود
حسن نایب دما بر فروی بندم
رد میدان زمانه که در کعبه کشید
کریم فطرت نیست فطرت فرور
و عشق اگر دوست مونسیدار آورد
موتویم دوست شدیم که کشید عشق
و کشف و نشیندن زبان و گوش
ازین بل و بهر دو در بار در نفس
و خلافت خود خواهی به صاحب شود
این ماده خون حوصله مانی که بخت
و جهان شایسته عشق که بهار خوش
و حدین نیست که گویم ازین کوش
ساکین که بکجا دولت و مبارک کجا
و مایه بایان که تمام کاشی دل
کوزلن سدهام خون سدهام که نیرفت
و گفت و گو نیست بهار بیت خوش
برایم از دریا را ادیب بگفت
فتان که کعبه سر شمشیر عرف
و و اگر ارام کرد و خوشی از دل
و و زیاد که غنای تو در بهر تنگ

عاشق از دست بایه

دلم بنالزم زلفم دست از ان ترسم
 که ناله کردی در حل تو کار گشت **دلم**
 امشب گشت غمت عشرت روزی تو
 کار خود کردی من غم دل غای تو خوش
 سحر و صبح صفتی چند عطاره است
 هم دل سحر و هم دل تو خوش خوش
دلم این جنس کبر و عجب از اهلان برست
 در باره نکرده کسی در کلو خوش
دلم کل کوش جان کشود و ما باغ بیلان
 بیک با یک بیلان بیکوش خوش خوش
 که مرد وفا می ره بازار الم اکبر
 رو بخت زالماس کن و دامن خم کبر
 خاکستر پروانه طلکار کوی هست
 ای باد مسیاری کلار ارم کبر **دلم**
 مراد دست کن داروی راحت پیش
 فلک پیوده بر کرد دکان خوش کرد
 فلک جلدان تنگ بایست با این گرم
 که یکجور عافیت کر خشم در پیش کرد
دلم داغ داغ کرد با سر طالب کام خوش
 دوزخ در مرین بود ارم و خام خوش
 ای ایش گشت و خاکم بخاکست و لب
 و اندر پیر کس نیندانه سر اقام خوش
 پس که صباد مرا هر کوشد ارم و دانه است
 دانه مشد در صید کام هر سرور و ارم خوش
دلم چنان خرام از اندوه و سرور و حال
 که زندگیت هرام حنا که مر که حال
 زانه مر که مرا بر کلام درد خوش است
 که من بدید جانم روم بستان حال
دلم مای تا سر بخای کنه از گشته ام
 شعله دوزخ از خرم خود خاشام
 رو بخواب عاکره ام امشب عرف
 و آنچه دلم بپند در عذاب گشته ام
دلم دلم از زبان تیغ نبودن نزاع است
 نسیم کش و نظیدن کماع است
دلم آنکه جبین گشته را بر ابر می کند
 خون بداند و خون جاک جامه جاک
دلم جذبه سوز نسیم نو رسد عیان
 و تر کس بودی از باد صبا نشسته است
 هنرم من که برانزه حاجات مستمند
 از لیم نام نو شکام و عالتیست

حبس من را جسد اعدا و عفت پیش
 که بخرده حافظ غم و قضا **دلم**
 عشق هفتام و سیکریم زار
 طفل نادان و اول سبقت **دلم**
 از کتاب که شنس خانه ام
 لوح محفوظ غنیمت در وقت **دلم**
 عاشق هم از اسلام خراب است هم از کفر
 بروانه چراغ حرم و دیر مژانه **دلم**
 ای بخت رستا می بکدای بر سیدیم
 در سایه میون مهای که تو باخی
 خود سید بگردس بر زرد بگرد
 ای که قیال تو و جای که تو باخی
دلم نو نندار و نه عشق نندار جان
 در تیر افتد عیبی از درمان
 چشم ابرار نیست و کبر پیوسته انیم
 اسد و رفت نظر در دهه سیران **دلم**
 بلند یعنی دره داغ بکند م
 و کز نه کجا مهر افتاب کجا **دلم**
 قاتل جبین خوش است که بی رحم شود
 از انکس من و از زینهار دوست
 صد تن کبد نوبه و یک تن نیند من
 ان هم سبی غم مردم شکار و دوست
 عشق را سینه تنگ و دل که مست
 حسن غنیمت که هر زره ارکان
دلم عشق را شرف کردی سیر
 شعله بدوش ای دل بلبان بچهره را
دلم دلان و دل بار و عشق غافل میرد
 میکشد از عاقلان صدیخ نادل میرد
 هر کجا کفایت روشن بکشد از شکر
 شمع جان بر کاه روشن شد ز غفلت میرد
دلم شکی که بپشت فتنه جسته جور
 چنانکه برک کلس کر زند جان میرد
 همان مهر و وفا را فدا کنم که درو
 کسی کان عداوت بهمان میرد
 بزه اهل درون سر بریز سر خوف
 که دوست نخته دمن بدوستان میرد
دلم امید مست که بکاکلی عرفی را
 بدوستی خنای اینستا بخشد **دلم**
 همان سخی مکل اگر کار شکست
 رهرو بلور اگر نشود ره دراز

دلم

لفظیت خوشدلی که در معنی نماند
 اندوه معنی که با فطرت نیاز نیست
 عرف نیز نیک و بد از خود فرو نیست
 هر بار معنی شود احراز است
و زان زانوی و دایم و بیایم باز
 که این معانی با طبع دوستی نیست
 هزار رفته بایم و در اسرار و ط
 تمام عریانیم رنای رفت
 مفران هم گمانه برد در دست
 غور بود که نماند بمانی رفت
و در تاباب زنده ای قبال نیست
 ورنه مقصود من افتاده بدست
 هرگز از تحت ایام بخود ازاد
 فتنه هر دامن و عاده همال نیست
 استیغی که دو عالم بت و زنا در دست
 کریمانی بگری نام اعمال نیست
 ی میگذارد که سر اف
 یاران مکنید با عرق
 گنبد بار خدای و صد مرار نهید
 چنان چینی زردان و نه دوسر و فدا
و لبش بخنده مرا میکند چه بد بخت
 که داد و خواهر بخت من سجا را
 چه لذت ز خند و رخ تیغ صید و
 که بر سببش از چو وان سوار است
و حلا با دریا خود مکرر است
 که دنا را صبح بزد و دم کردی و ارم
و در صحن باغ و دشت که بخواهم
 کسی هرگز چنین دانی در بهار و
و بر بزم و شکار با زو است ترا
 بهانه چو نماند بگو که عاشق بود
 زار صفت بستان پوشیده و نیست
 خوش قنای آفریند جمع ایان کرده
و لایق الرابعا
 ای نسبت تو کرم کرده سجایا بود
 یکسان بلاق تو چه سیر و چه شور

از جانب عشق با یک بر یک تو کرد
 در جانب حسن و حسن و حسن و حسن
و عرق دل و عشق در گون نکند
 در بوزه جز از درون بر چرخ نکند
 سنان بهشت اگر درین کوه نکند
 اسیر سوار از بجه پرور نکند **و**
 ای که قنای من چنین طلبست
 پیوسته دلم هست کزین طلبست
 دستم هست و کوششم کوشش
 دلمان تو فروز استین طلبست **و**
 روزی که معاملان بر من طلبند
 حسن طلبند این و بر من طلبند
 از هر چه در و ده جوی شتافتند
 انرا که نکشته بجز من طلبند
اصل یازدهم در ذکر شرای دار الخلافه و در الفتح
 استر اباد از انچه **قاسم بن علی** مدینه خلافت
 اصلان جناب طایفه انرا گشت و ما از امیر زادگان اصلیت گشت
 مولدش در عقبه طاران واقع شده و در آن نواحی نشو و نما یافته در اوایل
 در در انوشیروان گشتان نزد علامه الزمان مولانا ابوالحسن تحصیل سفر نمود
 و چندگاه دیگر در دار السلطه قزوین در سبک امجا سب زند و فتوح و ارباب
 در سر و فتوح قیام و اقامت بنوده و الحال در انواع مضایق مضایک
 دارد و چنانکه از فتلاش زانرا مساوی خود میداند و الحق و سبب عالم
 و کامل و زو سبب سیرین سخن و فاضل عباس افشار و حکام اخلاق و طاعت
 طبع و نفاقت ذهن از سایر اهل زمان و نماز و مستنانت و در نظم
 مکتبانه و رباعیات بر کینیت عارفانه پندار و مناسبت و مخالفت و
 مصاصبت اکابر بگو میداند و در صغیر مخالفت سلاطین و فتنه خال
 ایشان از سخنان سیرین و جد و جدی مالا کلام میناید در حکمت علی و علی

پنج بسیار برده و آه آب مستی را روزگار نیکو بخت آورده و بدین سبب
 محرم اسرار را کابر و اهل طبع و عاقل که دیده و بایه قدر و منزلت
 بمن تر بیت المرح و دست برفق فرمودین رسیده و از کج خانه فزاید فضیلت
 و فصاحت کردی چند شاهوار و نقدی چند نام حیدر در طرز و خلق و حالت
 عشق در کنار اهل و نگار باده کار نهاده که سحر است اسان حادق و عاشق
 صادق با کمال میزان و معرفت از قیام نمودن بلیقت آن قاصد و با طقم
 سخن سرای قلم با چندین جولان در مضار بلاغت از تخریب و توصیف آن
 و نزلات و با عیانت بجز و تصور معرفت و این بخت را مدار از آنجا است
 که درین اوراق صلیت شده و بنظر احاطه با این رزه بخت را معنی نقی الکریم شد
 الحسینی قرآن **اتحاد**

و الا با نام تو منور و می شد مسطور موقفت بنویس الملائه ان بشور
 پس از فی العتد الحق چه میکردی اگر بنویس اربن در بختی مامور
 بنیق پرستی تو به شکست ترا که طبع حشمت در برینه از دولت بشور
 دولت را قتل سودا سیه خواند تو شک چه سود از آنکه شدت موی سینه چون کاغذ
 بنویس از مهر اولیست فاسق محروم برو از هم محتاج تر بود سبک
 میان چه بسته طبع پرستی بند که بد بد فلک کونال جور طبع
 و من ساز و غنیت جو گوهر در غار که مرکب بکندت خال در هر چهر
 نیکو زرق بکن کار حق نه به ثواب که بنده تو درین کار خانه نه مزدور
 خیال تو به نخبه صفای دل نه زار بدین خیال مکن از شکاف و غرور
 کان بر که در آید بخانه پرستی جمیع رضا سب و دیدن خورسند در خور

سو تو خفته و مرغ دلت کجا به رنگ که نیست از قفس قالبی خوش و طبع
 غریب نزل و در و دراز در پست در و پنجه ای که بیکر کردنت ضرور
 دل تو بویست و غنایت بکشتن اگر در صحت دل غفلت را کنی مجهور
 کند بنده خود بویست و غنایت ترا حواس و طبع تو چون برادران غفور
 صوفی داری یک اره وای غنایت دار کان بر که بروست صرزه اسرطور
 ترا بجهنم چنین نغم را بهر سلوک اگر حویج غای روی بحر عبور
 شود و رجب چنین معنی است ظاهر چنانکه صفت بیعت و غنایت
 سانس اهل و عیال از یاد برد خور طبع در سر خود بکشد غنایت
 طبع هر صر مکن تا که دره در دل جا که شکست و او اچو زخم شرمسور
 زینبای خود پیش ظن شکو مکن صبر با بش که یک نام خالفت
 سیه دل که نیندیشی از دل عارف بی روزه شود جزو دیده بی نور
 رصفت با صر و پروانه شمع را بشما خیال و زنه خانه میکند از دور
 درین چه جای تعجب بین که بر است تو با حواس سلیم و کال در کور
 خیال صفتی کن و از چپ این رخ برانش خود را غیر بی معصور
 رفعت نامضی خود یکدوره و زور عجب حوسین بزرگ و بفتاح ضرور
 کال بافت خود فضل تو بعد از آن بیع و چه بنی مگر عجب غصور
 بیدار کردی و آن بخت یک شوی و یک نقی حیدر کال کرده ظهور
 حقیقت اثر فضل و طبعیت تو بعینه غیاثت و شیر انکور
 کال میطلوبد یکش برآه طلب که خاک تیر و زرسنه میبود بر و ب
 ازان مبد و اگیر در کج تلقین ز کمد و طلب علم با بشو کور

ترا خلیل ملائکه شدند حال چو است
 حو کلنت که از حسی طکر در دور
 با سیم عنایت حوئی که پاک کند
 ز روی این سقیا عذار فتور
 امام مهدی ادی که افتاب صفت
 چشم خلق نهانت از کمال ظهور
 سخی خنم رسل خاتم الله و رین
 امام حاتم و غایت منبع روز نور
 تو غایبی و با فیض میرسد از تو
 که در حساب کف افلاحت نور
 شاه رسول یا زده قدوم تو داد
 در انتظار سر آمدی سین و شاد
 گذشت نهصد و هشتاد و پنج از
 روادار که با شمع پیش ازین ظهور
 قسم بحر غریبت که از روندیم
 روادار که این از روی به یکور
 بحر تو گشت که با شد چراغ دولت او
 زیاد حادثه غرق تا بنج صورت
 کسی ز مهر تو در صدد رسد کند
 که دست ساقی کوثر میشود و نور
 رسید تو کسب قدرت پای که دران
 نه و ستاره ناید چون فلک و مع شوق
 در کبر نور تجلی زجا بخشد اگر
 چنانکه حد ثواب مدینه طاعت
 زکوه فقر تو سگی نمند بر طوط
 حذر رنزمب تفرغ ورنه میگفتم
 ز بعد باب نوعی که علم را بخور
 حو کلک من در مع ترا بنظم ار و
 که حق بدست تو دامت حل و عقد
 ر بعد مع تو بر غویش کرده ام و حب
 رضه باز شود خون صدق و پاک ظهور
 محاسب گشت نبی الدین محمد با ل
 دعای طول بقای هذا مکان صلور
 ر هر چه که زده نور لای روشن ای
 که خود را شده دست عطای تو شود
 زجر ساکن و دست دهنده انور
 چنانکه حفظ شعانی ر صفای ظهور
 ر بزل حال ثواب و ناطع دارد
 موی پیکر گشت مختلف شود بخور
 بجز تو هر که بخور است در میان مشهور

نوی کریم که دیم هر از صرا از تو
 که نه ثواب عرض بود و نه شام ظهور
 سرود مدح نوازم که نقش منور را
 حوشت جزو کانی نظامی با نور
 درین هو سر که تو خوانی گذشت
 برین قضیه که موسی سر مجبور
 کند ام در ایات چون قصور
 نخست برادر هر فقر معن چون حور
 بسوی عالم معنی ریست از برت
 رسن قفا فلک کرم که کرده اند درور
 برده و بعضا و بر زمزم و بحر
 بیکیم و غفایت و بجان معور
 بیاکان مدینه بطایفان حرم
 بواقفان شاسک بجا فغان معور
 بصیحه صیحه اخیر و حرم حرم
 بسوره سوره فغان و سطر سطر زبور
 بدان حدیث که از حد فزین داده
 امام ثامن فنامن با ملتین با نور
 بلفظ طیه لا آکر الا الله
 که دست حصن حصین از غیب
 بیوک بر من چاک گشته یوست
 باب و ده یعقوب کن گشت زبور
 که در غارت خدمت تو شد درم
 عدد تا که توان گفت در زمان حضور
 و کر نه نیست ان دانستم که باقی هر
 خدمت تو نکردم مگر با مر تو دور
 سمیه تا بیکستان در فضل خزان
 شود در خدمت بقای باد سلس معور
 کسی که نیست برای تو در کیش حرم
 کلاه بهشتی از سر فتیله عور
 عارض کلکون تو زنگ کلک زنگ
 فاست موزان تو بخت حضور
 لعلی الود تو دایمی شمع فتند
 قند نکر سود تو قوت شمع زنگ
 دست ای در گشت حرم تو در ملک
 باغی ای را سنگت زین تو در
 زان سر زان بر که بر میبند
 بسته شود راه خون چون زنگ

سنگت
 سنگت
 سنگت
 سنگت

ظاهر غریب فرساخته دلین آید
 ۴ کاسه دل سزگون باد که این حاجت چون
 چند قطره دل عشق که از اناضطراب
 ۳ سبزه از مائنی دل چنین خوار بود
 آن هم مهری که بست و آن مهری که داشت
 ۲ مهر شکنج بخت چن که چه بیاخت
 ساقی کوثر که مست را کن در او
 در صدد مهری از مدد هر آن
 که زده قارس نشد سایه بیام فلک
 مسند اگر بار سوار شد بر سر عین
 مسک مهر آید اگر چه سیر او سدی
 شب نو لاری تراست از خلافت
 عزیز اصد رشده صفا اسلام را
 ۴ آنکه بدوش رسول پای سعادت نهاد
 و آنکه در آستانه باز کرد خورشید
 هم تو کیونین دوش کیست که بخت او
 رای تو خدیش که بر هدایت امان
 صبح فلک لب که بود مایل نظر آید
 ۳ باد با مر تو کرد غنی خود را باغ و راغ
 رزوی چمنار چیست که ز تو کشت

لب که در دل خاویج هر سحر شکست
 مست لبالب همان که چه مگر شکست
 در نفس نیک تن مرغ را بیک شکست
 مینت قیاس شکست بخت
 در سر اسیر برید مهر سر شکست
 آنکه بید رسول بخت خبر شکست
 هر که فارغ نورانی کوثر شکست
 سبزه ز رشده را صده شب شکست
 میکند از نفل آن کند اخضر شکست
 خواست ز بار بر آن بخت شکست
 بایه آن تا مهرش بخت شکست
 صبح نکر در دویانت جوهر شکست
 چون صفت که در اصد رشده شکست
 دست ولایت که در صفت ارض شکست
 در حرم اهل بیت زده شکست
 بر سر سبز سید عرش بخت شکست
 تیر اشارت فلک زاده صفت شکست
 روزنه ماه را از بخت صفت شکست
 جام شقایق بر غنیت لاله شکست
 سند تو مرغ را میهن در ارض شکست

رخش ملوک اگر بختی بوی بود
 ۲ و از غم گزید رسد بر دل مهر شکست
 وای بر آنکس که زده مائنی از ده شد
 وای بر آنکس که زده مائنی از ده شد
 ۴ باین رزیم سخن از بخت فتنه چنان
 جوهر طبع من بین اهر که شکست
المطلع تو به دل از عشق حسن تو بیک شکست
 بخت مانا رسد فتنه بخت شکست
 به دست شریف طبع که کان عید
 یا سر شربت کرامت که بخت شکست
 یا قیام القیام بود لب لب شتاب
 همی که بخت بخت هم لب لب شکست
 جیح سرور را با دم صحر برید
 شیخ خون غرقه ماند دست خورشید شکست
 تا چه رف می کند باین دیر فضا
 نغمه غم طراغ که کوشش افروز شکست
 فارس لب را بیک گزیده اندر
 خود زمان شد بخت مغل کا و شکست
 مینت به نو که خان تا سر جوکان کند
 از فلک خبری که سر خبر شکست
 خلق دی فاق را که در معطر کمر
 در ره باد صبا طبع خبر شکست
 رشت زرد که در کوه لب در باغ
 باین گزین بخت لب لب شکست
 نافت در صید کاه طوق امان از تو
 رشت باقی دیدن لب شکست
 سخی نور ز اسب را دامن تر بیاور
 علم نور بای کوه دامن جاد شکست
 کوه گرانزا بخت طلع نو آمد بس
 بر ده کان کس ز غل جلد بیک شکست
 تا به کایت رسید بخت کوهان عجم
 شدن خاقان کبود یلوی شکست
 در دهم بهی که طفل کوش ملک شکست
 و در نفس کای شبیه افروز شکست
 سبزه لبان زرم کرد بهار صحر
 باد و باغ صبحی بخت شکست
 فلک ز بر فاش را و مع بر باد بوج
 کج استغاف را کشتی و لک شکست

الثانی

انچه بر روی سر مدوح نمودم
 با ملک تمام لاف سخن کی رسوا ما
 در بار من امر تو با خازن و شرف
 بر صبر زان نکیه که دم که دل من
 عذر سخن خود تو کم حاکم کد است
 از سبزه زبانه از لب منم گذار ری
 نه ضیق گفت دست تو که ز سحاب است
 دادن صلیح و نثار کم خدمت
 خود تو بمن در ترک بر سر دار ک

و

که زین پیش حوسبانی با بر بود
 سبب نیست که در شود صین به نو
 این به عید و دو عهد عید که ازین
 سرور و بحر خیرت جو شود سوخ نیز
 صدق کوشی جهان بر در نهوا کرد
 شعوب نیست که شایسته باشد صلیح
 من نه ام که با شمع دعا از رده
 نیست مدوح مرا مرثیه از خاقان کم
 که بر سرند که خات صلیح و داد

و

که اصفت سیمان در کبر شاد است منم
 نشیند ام که مرکز باشد اصفت عهد
 آن رفته و بر روان از مادر و بید
 آن غر آل جابر عبدالله قوی دل
 مر از قطار رفت و اما نه کا بهشت
 که بکند و بخت با دهم قدرش
 از ناده خلایق لکس که گشت سرست
 خیمه تیار به خویش حواهد بلند بخت
 بر خیمه جای گشت که ز دست بخت
 خواجه که سر بلند کرد و ضعیف
 بخت تو کرد بر شیر پستان مهر را
 من به ضعیف از عیش وادرا تو بستان
 شد صبر مانع من از ناله و زاریان
 هر که که رسد تو مان بختی من نشا
 ارف سجد عا کوا مانه محمود اطف
 مدح تو شاعری را نسبت به الحی واد
 صد ساله کامران باش سال تری عی
 چون و حضرت باشند هر روز ازین

و

از نو وفای عهد باشد بخت مرا
 ساه و مدای وفای تو پس مرا

بر
ر

دل من کس عشق تو نشد و فرستد لم
 از بخت بد هم کین من از زده را
 است با عشق که حشمت که نام آن
 خون تا لم رفت دست صبر ای نام کار
 ساغر خالیست در بر چو کز کین
 خالق ترک تو بعد از آتش خاکی چو کند
و اینست هم که دل جانانه مرا
 کشتن این هوس مرا که تو ابدان شوی
 تنهایی که دوست درین مکه باست
 یارب من از عبادت خود در غایت
 دل که دارد در دوا این ناله جانو را
 دل صبا از روزگرمست عشق که در فلک
 که نه آقا نه جانشین چه دارد رحمت
و چه دم در بخت نیک و بد را
 ز زنده ای که نه بخند از گریه هست
 بد و دم از کار پرستش بسیار تو
و تو به گمان و رامت با تو راه من
 دیگر بوده و انشالله گفت نمیدهم
و خوزه چه ام از گریه و دوا و دست
 رهن این تاثیر پیش از انکاست

یوسف
سزنا

خرم عشق تو هر چند حکام ترسم
 قاموشی من پیش تو کوی بازی راست
 تخیل کین این هر در کشم ای غم
 صبح غمی سر ز ازان جا که کربان
و حال من کنی برستی و سوزی
 و دمی را جوهر من میگم مشغول
 بغیر از نیکم بدون اری از حصار او را
و چشم همیشه بر ره و گویم بر او را
 در احسن خوانی کین بر کم کناه خود تو
و هر که ز پیشم حوای یک دست
 که چه بر سر من نکرده ام رفیق
 روزگار مرا عزیز از نیک بخت نیست
و تا چه درویش منال چشم او پادشاه
 تا عهد تا امید که مانع ام دانستم
 سحر بود آنچه پیشم حوای گفت از
و فردا بگویم ای پیشم حوای
 که باست تفاوت من اتفاق
و عزیزم که بدلت دولت دیدار
 من براه تو که شمع زده و غایب
 بوست این کوی با از نیک بخت

کر شاه پیشم در پادشاه که خنجر است
 در از تو نهان کردم اظهار راست
 بکلفه کین صبر شب جو در راست
 بدار شوی کس و نه من وقت کار است
 که پیشم سگدلان و من حال در دست
 حوای نیکم دانستم را شکر دست
 چه سود حوای از سکه که بیای دست
 با آنکه دادم وعده است خون و دای دست
 ایام حوای کفتم انکار روز عیبت
 تمام و من ایثار اشتیاق که دست
 زیک نگاه حوای هزار بار دست
 که در فراق توام روز و روز کار دست
 بود منم تا سر بیدار چون بهار دست
 قدر آن دردی که جان در اشتیاق دست
 در سرمه و کز در دل بیدار دست
 امشب اگر منم از در اشتیاق
 با جان و دل که کم کرد شرفاقت
 حای رنگت بر راه دگر که گفتار دست
 چه باست شد آکس که حلقه از دست
 بدست امروز عریضی که در نیک دست

انچه من یا فاضل از فوق گرفتار بودم
وای بر حال دل آنکه گرفتار تو نیست
غیر کسب غم من که ز کشتن فکلی
رقعه نیست که بر کوشه پستان تو
حالی دیده مگردان بهوس هر طرف
که درین شهر کسی جز بزرگوار تو
ولم مرا که با من دگشته مداوا می هست
خیز بر پیش این مکر از جایی است
ولم قاصد غل رسیده غلام چه دیده است
کویا که بار ناه شوق دیده است
حوض غره بود دل بتو این یک تناف
صد ساله اشقام من از دل کشیده است
نه بر زبان گذشت نه دل دارد آکوی
ازین شکایتی که بجانان رسیده است
انها که میگویند بر این سزای دوست
ولم رفت آنکه غصه در آل شکفته شد
کوتر نمود بر قوسب و صلاب رقیب
ابدا طلب چگونه بقصد رسیده اند
روزی غیب رساند لب لب تو صافی
ولم پس که صفت و جوی در جان پارس
سوز غم در زینت از هیزت همین باشد
مرک با جان در کاش بود و در انتظار
وصال
چو کتی بکوش یک ره بجاک حالی
دره مندی که نشنیده از اوست
ولم فغان که رفتم از خدمت تو با پارس
که هر چه کردم و کفتم جفا است بارس
رمض فاند بر کشت و بر کفا ترا
سوز دیده را شک و دوا جزو نیست
چون بوصل رسم دوستان حضور کنند
حوض غل جسته که آتش بر پرتک
چه بید بید من زده رسیدن یار
دهید روزه باغدار که همان یکست

ولم اگر شک و شکست تو نیست
بجای مرز و ام دیده سوز کست
مگو چه سود این وصل پنج روز دوا
که و کار هر جان گذشت منت
سکته بال تزارش برستان تو نیست
دل من نیست که نام کبوتر مرست
نه زده دیدن منت دلم ز بندین سخی
غیر آنکه بتفسیر نیز منت است **ولم**
چون تنالم که درین سینه دلی زار است
راحتی نیست در آن خانه که پارس است
دلم از خانه تنگت خدا بر بان
هر کجا در قفس مرغ گرفتاری است
عشق در دهن جان خواب جرات
حقه را که زب دیده بداری است
ولم تو کی بومعه و فاکره ولی چکند
بختی این اگر ندید دل قرار آمدت
عشق در دهن جان خواب جرات
بخت کبیت کبوتر اختیار آمدت
این چه در دست که بهار ز غم نمیرد
کر بگویند که امید مداوا می هست
های در سینه دهم روز جزا و فوج را
از تو آتش که بدرون آتش سوخت
وعد و وصل تو آنکه خلافت خود
کر بومل از رسم دوق تفاضلی است
شد بمن تو همان جز و خندان خود
در دل است غم امروز که جایی است
وعد و وصل تو آنکه خلافت خود
ولم ترسم که ز غاییدن انگشت تو
پیش تو میباش که عدل ز غم است
از دود و زنج از تو بمن جو و کین است
ارحق جزای این طاعت خلقا که
پیش تو میباش که عدل ز غم است
ولم که عشق یک شست بهیج بر یکست
از دود و زنج از تو بمن جو و کین است
ارحق جزای این طاعت خلقا که
پیش تو میباش که عدل ز غم است
ولم که عشق یک شست بهیج بر یکست
از دود و زنج از تو بمن جو و کین است
ارحق جزای این طاعت خلقا که
پیش تو میباش که عدل ز غم است

ولسم مکن مکن که ز بکا کاش که سر این کند
 که فتح انکه مرا با تو استنای میند
 سرم قدای رمت قدر هر کس که شناس
 هو صافی هم کس عاشق فزای میند
ولسم دوق الطاف توای کاش که می بیند
 باد هر طلع تو اکنون سبب المیند
ولسم اند جز وصل و زخود چمن سافت
 فزاید که مکتوب نوست قافیه میند
ولسم نه جادیت جور و مبنای نهان کند
 بی اختیار شک توام جز نهان کند
 مسویم ز شک رفیقان چه ندم و آ
 زان وعدا که روز وفادار میان کند
 از راه عشق خوف و خطای که نشد
 هر چند کاروان زب کاروان کند
 از هر طرف بوی تو روزی تظلمست
 هنگام دلخوار و وقت تر مست
 مستقیمت دایه دل از هر طیب
 آن چشم کفاده باد که در دست مست
 در روزگار حسن تو شد صورت کارمن
 هر کج روی که لایزال فلک و انجست
ولسم در بنج وصل او هم را یار بود است
 حیران همین نصیب من زار بود است
 ان کل نصیب هم کس میرسد است
 او را همین صحبت من عار بود است
 تو بدیم نژود حواضال زار من
 اگر شمع که یار جز دار بود است
ولسم اواره که بهر توان زمان گذشت
 از دشمنان پیرس که در دست تو است
 کو یابن از هزار جفا های طلع میند
 از آنکه از جنای تو به دوستان کند
 صبر از من و جفا از تو این بود خود بگو
 که سکو کوه کوه ز توام بر زبان کند
 چکیم شده ز راه روان در طریق عشق
 عهدی که روز مهر و وفادار میان کند
 ای دوستان زبید و ملالت چه فایده
 با آنکه کاروان رجب کاروان کند
ولسم مکر ای رودی از تو من جور و کین است
 فکده که کار این و آن از آن کند
 رنجیده سزای کنا هم همین است
 که در کار این و آن از آن کند

عالمی و در جفا بود کوی تو زلفت
 با شکسته است هر آن صبر که است
ولسم چه خوش باشد در روزی که از کار کرد
 که تابان آمدن هر جفا هوس یار کرد
 زبده ای همانا انتظار مردخ دارد
 ناز مریست که بهاریم مردم خبر کرد
 در روی که لبش قاصد طبع کین من
 یقین میوانم و از شوق جفا هم کرد
ولسم دیدار جنای خود کلمه منم عشق
 بدین دید و صد کلمه ام بر زبان باند
 کردم بد بکری بی دفع کان غیر
 اظهار عشق و بدین بد کان باند
ولسم افند ز طلع تو خوام که بر تو بند
 که اگر نقل کند ناسب شنیدن باشد
 رغبی میروی هزار جان من که خرامد
 با ای که از صد استان من که خواهد شد
 که این دشت خوار بنتم سر ز کرم
 مصیبت تازه سازد و شان من که خواهد شد
ولسم غم جز یاد که روزی که لرا آمد
 دشمن زند و صبح دولت خور بر آمد
 قاصد رسید از ره خندان و مژده کوی
 ای دل نطق از یار نتوان بپرسیدن
 ای دل نطق از یار نتوان بپرسیدن
 لب که امم رفیق در غم رویت گذرد
 مرغ سوز از گلشن کویت گذرد
 نیم از صفت خیال شد که جو که از تو
 هر و باد که از طلقه سویت گذرد
 خوش از این که ز با من این غایب بود
 پیام نامه من از تو جواب بنو د
 مکر ز ناز خواندی و کر نه نامه من
 همین سلام و دعا بود صد کناست بود
 رجا ب تو شد این بنده بر رخا اول
 و کر نه دزد طلسمار افتاب بنو د
 کشم دواع و در سر بوس فرخا اول
 زود دواع جز هلاک عظمی دگر ندارد
 بوی سیده ام دل که هر جفا من نکست
 فتد از هزارانین دل و زور بر زبان دارد
 رفیقان سینه سوز من در دست نشود
 دل دوست را زبانم که در و او را دارد

بر خاست و باغ و عسل و ناله
 این بهر استار دلم را بهانه شد
 میرم برای رح دل او که هر باریت
 با من چنین بیکدیگر عاقبت شد
 آنکه پیش از هر کس مایل من بود و نیز
 و هر کس پیش از هر کس مایل من بود و نیز
دلم راحت است از زانو زار و سینه
 در سینه زار و سینه زار بود
 مکرر از قلم مرا چون نیم سحر کرد
 رح بر من صبر ازین عین شکاری بود
 ای جان خوارم زان زاری که ترسم بعد ازین
 مایه زار زدن من موجب خوار بود
دلم بوقت وعده دادن و ناله سار و گان
 لطیف کم بودیم سید به تابویم افتد
دلم غم تو جان کنده بر رقیب نهستیم
 که بگریم از او بهر باده باشد
 سحر یک سخن که با من آن نامهای بگویم
 نشیند با رفیقان عزیزان بگویم
 که این ساعت مرا پیش خود کشته اند
 که هر ساعت مرا پیش خود کشته اند
دلم اگر رح کرد دل بار کرد
 چرا حال را چنین زار کرد
 که این رح از چشم دارم
 که غم رح از چشم دارم
 برین در بند این کان حاجی با
 که چون دیگر و یک و دو و سه و چهار کرد
 آه دل مظلومان کی در تو اند دارد
 صد حرف اگر سوز داشت چه جز دارد
 انشب بگری دارم صد ناله غم خورده
 این آه مکرر دل را می حکم دارد
 ز کرب زار من در سوختگان انفس
 خون نیست در ورمی ای حاجی ای ناله
دلم فراق رفته من کرد آنچه کس نکند
 جز در دوسری دیگر چه اثر دارد
 عشق شربت در گشت در پیان من
 امید و آرزو چنان که روپس نکند
 گان دهنی از دست افتد یک بود
 که حاضر اگر بچند زندگ بکس نکند
 که با خاک بپاشد بر سر و بر نکند

از طعن رقیب دلم چند خون شود
 این خون را از دست کرد دل نکند
 هرگز نبرد غمت از باد حالت
 هم صحبت قدیم فراقش چون شود
 مگذار خیز غم بچرخ راز باشد
 که از او اگر برقی در خیم باز باشد
 شب هر خون قیامت شده روزا دویم
 که سینه پریشی را که چنین دراز باشد
 غم آن منته دارد به شکسته ام ره
 که در ساری و بران هر وقت باز باشد
دلم صد دل راه من به یک نگاه خود
 میزیدت باز بچشم سپاه خود
 باینکه جو غنچه و دامن پاک تو
 بگرفته شمع حسن زار در پناه خود
 اندام که برده زاهر دست که در شمس
 در سینه من گشت دلم نیراه خود
 دان که استار به عشق چه میکند
 روزی مرا حوکنده بایب برادر خود
 بجان حاجی که زبان حال گشته شد
 یاران داشت که تو پیر سوخته خود
دلم افتادگان حوکنده بر دست ما کنند
 صد در و رایت و اسکی واک کنند
 در انشم بر شمع کته و ای حال من
 که در عذاب من بهین افتا کنند
 از کرد و کس قبل شود روز باز حیات
 که بر سرش کلاه زین ابتدا کنند
 طوابع این نهایت نرسیده
 روز حساب را هر که صورت کنند
 من سر بیکشم ز کشت کجا رود
 صدی که پای سینه زبندش کنند
دلم و که عاشق شد که نشاند بنای سینه
 و که عاشق شد که نشاند بنای سینه
دلم و که عاشق شد که نشاند بنای سینه
 و که عاشق شد که نشاند بنای سینه
 نه پهل بند مرغی خوشد صدیقی
 رخ طرب بال و پرازا و نباشد بهتر
 رفته بایم درون تا بجا حواری
 رح اگر دل صبا و نباشد بهتر
 رفته بایم درون تا بجا حواری
 دوش جو روانه سوختن و حال
 سبوق حوفا لب نشود و حال نکار هر

دلم جدای تو که دیگر نصیب من نشود
 هزار بار برون برادر پست بنور
دلم ای دل که با وجود آخر حسن
 بعد لطافت جوان دیگر است بنور
دلم کل در نام لایق پیش نگیرد در نه
 از تو دارم بزیاد کل بسیار بنور
دلم دل بخت بی طبع و رنگ بر من دارد
 که بدین دام نکشت گرفتار بنور
دلم دینت جای دل دل جامه دقت
 پس که دل افتاده بر بالای **دلم**
 از قبول و عذر آن ماه سپاه عجز
 او فراموش و عذر وین از تقاضا **دلم**
 از رویا و آلم بسیار خوابدند کرد
 من که پیش بایر در عرض قضا **دلم**
دلم بکای خاطر نکند نظر سویم
 چکن اگر بداند که چنین اسیر اویم
 بیکر نیم از سوسو که چون سپاه
 بار او بای او دل صبا زانده ام
 آنچه کنی حالتی مرکز نصیب من میاد
 میکنی بی تابی که چشم بر افتاده ام
دلم حاشا که مشکو بود از باری غلام
 تازند نام طهارت و فاداری توانم
 نزد یک شکر که بنمود این داغ حسرت
 باغیز گری تو بسوزد رفیر **دلم**
 من چه خون که دیگر تو بر یکم ندارم
 معیون کنای که از آن خبر ندارم
 سخنان تلخ فاصده باور من نیاید
 که کمان هوای غم اینقدر ندارم
دلم ای دل که مرا هر تابا ز کوی ایام
 از دیده بیکل موی تا من روی او کشم
دلم ز غیبت جان دهم هر که بگریزد
 که در ضمن غنا بسیار **دلم** صفت
دلم بگویش چون روم باغیز از من بدکان
 کاشن انکه راز عشق با او دیار دارم
دلم یک وعد و در و اسطراب میتوان
 مکن تو مید چون امید دارم ستوان عشق
 نهان میکنی تا بر که خفا ای روی نیت
 و گرنه من که دارم پلنگار میتوان عشق
دلم بر غم من بر فغان جفا صراحت این
 رو عدا که من داده کد است این

رو عدا می حال تو یار نصیب کنی
 ملاف کور شده باشد چه اتمام است
 ای لعل لب ز شیر و جان
 من و لعل لب جان
 در روی تو چشم غفلت مانده
 خون غفلت در آکینه حیران
 خون شوق غافل را بیدار
 یک مرحله است حد با پای
 پس آن که زلفت خراب است
 ای یوسف صد زلف کفایت
 زلفت تو خندان بر ملا رد
 صد لکن کار و امان
 با پس دل هست چند دارم
 ببقایه صد مکن جان
 در دل تو بر زلفی جفا
 خون خوابی چشم بسیار
دلم سر صفت و نه نیست جان
 وین قصه غیر سرد با جان
 آن دست که داشت را که
 بسیار زنده شد بدندان
 تا صبح چکن که کردن صبر
 خون کفایت صبریت آن
 عاشق کند غم زمانه
 عارت زنده شد ویران
 لبتاب که حالتی شوق
 میگوید بار و سید و جان
 من که گشته لطفش منور می بینم
 که پیش از و کان میکنی رعایت من
 از دل خود عذر جور تو محو است خیال
 هر خطه میکنی غم از زبان من
 که از من بد کافیت تیغ بر کن صد جانم کن
 جلگه گرم هر جور که خواهی ای خاتم کن
دلم کنی که کنم غم دل حافی آخر
 او جان رفعت او تو فکر کردی کنت
دلم دل من که گشت در طمع رعایت
 تو بگو چه عذر بگویم حوکه شکایت تو
دلم ندانم که غم غم غم غم غم غم غم
 شده ام محسوس و دارم کلاف نایت تو
 ندانم که غم غم غم غم غم غم غم
 من سواد دل که دارم طمع غایت از من

بختی غیر سازم بتو ابرایا ریم
ولم که لکان که یک روز انشای او
 دل از کله کند است هر تاند بد
 بنده کس نشود دام در ایست عشق تو
 که جفا می ترا با خلق باشد از جفاست
 عشق که طاعت بود جنت سزاگست
ولم و عده لطفت را سر زنده تو از روی
 نه طایفه سوی من نه برستی از حال دل
ولم و هم فریب خود از دایه بیوفای تو
 رقیب بود ای چنین و من فاقول
 درون سینه از خونی غریز ترست
ولم رسیب کینه بران میر و شیم تو
 میان سینه و لب حرف استی و ریت
 بغیر شای و کن و کر چه سود ده
 بخود اندیشه نکردی که چه بد کرده من
ولم باز بعد ترا خاک زدم ساخته
 باکای که در ایست وفایت و تقال
 ریخت خونم که کشت در تنک صبر و دلم
 حاجت دند جفا نیست در بکار سوز
 بکار طبع و طاعت غدا از حد است

در از غیب و عده هر شش تا اسیدی
 سویم بنده از ستم یارب بر نایبش
 از محبت دل کردید بر تو روشن
ولم هرگز ننگ که در عشق خود انگار
 تنها کج محبت تاکی توان نشستن
ولم هر دو در دو اوج یارب یارب کسی
 یاربهاست ای قاصد بخوان اغیار را
 ای دل بهم ریختی از یارب سبکی
 ای حانی خدا صبر کردی که بان
 خوشان بزرگ که بر تو رفیق جان
ولم و تو که صوفی که هر عشق کینه خواهی
 چشم از تو تو بست رفت آنکه از جنت
 رفت آنکه یک سیم بجان زنا که او
 مارین جن که زیدیم پیوند یارب
 مایه که چه جویم که کجای یک دل
 کردار هر ایست در صبر که بیخواب
 اندیشه تو از در باب حانی چیست
ولم تاکی بجا که فلک است بر سر تواری
 من بهر دست هرگز از کس نمیگشمان
 با این مگر که میبارد ستان او

صید نکسته با راسخ به از راهی
 انا که کرده با من ایام بیوفای
 بنان بنوا که در سینه پنهانی
 کوشم سینه بشد او از پای یاری
 نه زده و صلی نه دوزخ انتظار
 وقت مرز بر سر یارب باید کسی
 کر طبع غیب یارب باید کسی **ولم**
 در خون خویش یارب ایثار میکنی
 سب تا بر دوزخ بسیار میکنی **ولم**
 مرا خواند بهلم خود و ازین سخن بری
 ای دل کین بکون از بهر ما **ولم**
 در زیر بارش با هم هر نگاه
 گاهی که میگویم سوی تو تیرا **ولم**
 دامن دل در آیم هرگز چنگ غاری
 میباشم صدال پس بود چون تیرا **ولم**
 در از حال پرست چون زیت مداف
 شاید که او باغی باخویش فرار
 بهلوی من بهر سندی صبح و صغاری
 بر دره نازم هرگز دام بخوار
 از حانی با معون این دوستان

ولم یضاحک و در نیک سیر با جانانی
 اگر من رفیع از کویس شمع صندان بی
 انار ز باطن و ناست ای دین و مجلس
 نوحی کان روی باقی چندی در جان بی
 غزاهر مانند کفن چندی در شان و بیدار
 تو هم ای عالی از هر او که ان بی ای

ولم فی الریاضیات

حاجی بطوان لعلی اندر کنگر پوست
 ان سخی و طوان هر که دست بگوست
 تفسیر و انبیت که ارد و کرد
 زبان سار و بجای جزو بر دوست
ولم کن در رفک استان بن باد
 در انج هر جان شان تو باد
 کفنی که چه حال داری از دوری من
 حلقه که نصیب دشمنان تو باد
 کفنی که فلان زیاده من فاندست
 و زیاده عشق دیگران مدو دست
 سمرست ادا سوز خاک در تو
 از گری چون من در جو دست **ولم**
 بان هم جان سپاری ایاری من
 خوست بکوان تو دل از ارف من
 ای سنگدل این عزیز صبا کار دست
 با آنکه مکافات و فاداری من **ولم**
 ای اوست با رسانی و برین
 سرگرم بیوفای بر سینه
 ای بر سر هر چیز در یک ساعت
 بر هم رفت استانی بر سینه **ولم**
 راضی بعم جدام خواجه ساخت
 بکاد زانسانم خواجه ساخت
 چه تو زیاده از حد صبر نیست
 منور میوفایم خواجه ساخت
ولم تا آنکه در وستان کنار است ترا
 کباب خور یکی هزار است ترا
 این باد که من روی او میرم
 سجان انه چه سازگار است ترا
ولم دل و کشته از جان و کشته بیدار
 جان با جو جهان بر ابر است بیدار
 دل و کفن جان من شود کرد اند
 کز من و کشته دوست تر است بیدار

ولم سنگ از مقدم نول و کو هر کرد
 انش را دم نواله تر کرد
 از مهر اگر در اسب در با کمری
 بسک همه سبج با جان رز کرد **ولم**
 دلا در که بام خورشید فلکند
 و ز نوکی بر دل ریش فلکند
 ترکم بطلر روده باسد دل
 چند که همان دلست بیست فلکند **ولم**
 امروز چه شد که مست جام کلام
 سرگرم بپادشاهم کلام
 من چشم هزار عدد خواجه دارم
 با من بوسوز در مقام کلام **ولم**
 سوز کشته و خند بیتی دل
 بونه کشتی نیست بیتی دل
 مرکز کفنی که عالی حال تو چیست
 خون باد دل کسی که بند بیتی دل
ولم تا کی تا کی چنین از سر سوز
 نالی بیعت توان شب اورد برون
 ای سینه پادشاه تنگ از ناله
 ای دل تو هم از ناله سیر سوز
ولم از عشق بوز و شنی فرسندم
 از و طر تو و شنی فرسندم
 امشب که بر سر بر زانو نیست
 از بوسه با پای بوی فرسندم **ولم**
 کز آنکه غمت داد سزای دل من
 بیزید دل در بجای دل من
 من هر دل جزو به کبری خایم داد
 کم نیست غم و غم رایج **ولم**
 تا از نو شکایت کار دل من
 برنگوشت نامدار دل من
 بهتر بند امکر حلا بگیرد
 برنگوشت نامدار دل من
 عشقت که هر و کینه را میوزد
 اینست حسنت از غبار دل من **ولم**
 کز شسته شده هفت در یاد دل من
 انگاه هزار سینه را سیوز **ولم**
 در صحن چمن با کوبیت پنم
 در سوز و من در از دست پنم
 خلق از بی بدت نظر بکن بند
 من این هم نهم که رویت بطم **ولم**

حلق دارم زبان زمان دردم تر
 یارب بکنا هم از نوزی چه شود
 دی سبب که بر آید بوم دیان
 از بس که شمع غم و صبح مرا
 بهارم و صیلت بیادست نشود
 برسدن من کم نکند خطبای
دلم ای جان جان چرا پس از من تو
 خضر آب صیلت خود بجاگ تو ز غمت
 یاری که عقیق زین یار د
 زین بر دو گویند تر یار بست
 که بند ز بند من جدا ساخت
 من از تو ملکیت کنم ابر و زباد
 برک که سر از تن کلبی بر زده است
 بروی سگ تو استخوان ریخته است
دلم شب دور صبح تا توانست با دا
 از بیدن نام و نشان سرم با د
 کو طاقت آنم که غیبت پنج
 معذورم اگر بدیدنت ویرایم
 جانم لب لعل و شمع تو رسید
 کوشش تو مستندم ام که دردی دارد
 بر خط ذری ز بار عصیان من تر
 یک صفت ز غایت دوزخ کمر **دلم**
 جز بر من نبود پوشش چه باز
 بر قد خنده بر من بود **دلم**
 بکبار و فاش رس عادت نشود
 از دوری من حسن زیادت نشود
 وان لحظه که سند خاک سپه سکون تو
 عیسی ندید روح خود در تن تو **دلم**
 وان یار که دترم ز غفلت یار د
 کو غیب مرا دید من یار **دلم**
 با آنکه مرا در آتش انداخته
 ای عشق مرا سوز زلفا ختم **دلم**
 دست است که از عشق تو بر سر زده است
 آن سبزه که از زینت ماسر زده است
 جان هر کس فزای جانست با دا
 درد تو نصیب دوستانست **دلم**
 کو صبر که با درد تو نیست پنج
 آن حبلم ندارم که جنبنت پنج **دلم**
 در لعل تو شمع با دوش تو رسید
 درد دل من مگر بگوشت تو رسید

دلم حسن تو که صد خانه دل سوخته است
 عشق که ز خویش و کشتا پنا است
دلم عشق ساخت وطن جانم غم انداخت
 قانع شنبین که سوختی ز آتش عشق
 عالی کرد که اوج دین را بر دست
 اورفت چه قدر که ما را پس از و
دلم نیری سوی دل کن و خواهم دادون
 خواهم رسد رو کشیدن ای
 اواز حسن یار باستم کرد
 با جان تک شراب مانا بکشد
 حواس آنکه دم خوابت کبر د
 بنشین که ترا سر پیغم زود دست
 سوی تو زهره لبست دست ملایم
 تا با تو در هر غم خود خواهم
 شام و صبح تو کعبه اجلاست
 تو زدی من سایه افتاد و بجاگ
 روزی که عطیه بلا میداد ند
 برتر ز شاد است ارتقای بودی
 عشق تو هر دو روح جان من بخشست
 من با تو جهان شدم که هر که نکرم
 این لب باکی ر غم اموضه است
 این شمع و هیاهو حسن اموضه است
 عشق آتش ز سینه اموضه را
 سوزند برای سوختن سوخته **دلم**
 در محفل قدس روح پاکش صدر است
 چون در ز صدف رفت صدف بی قدرت
 کاری بزم تو با دوام داد و ان
 خاکستر دل با دوام دادون **دلم**
 چون خاک بر آه آرزو بستم کرد
 این با د که نا حورده چنین بستم کرد **دلم**
 نا چند سر راه حیات کبر د
 که صحبت و حستان ملالت گم **دلم**
 وز دست تو صد سکون بهر بر لبی
 خون خانه دل جای فدا و شری **دلم**
 زهری تو روها و خون اقبالست
 معذورم اگر نکردم استقبالت **دلم**
 در کوی بلا فراق جای داد ند
 از این بهید که بلا میداد **دلم**
 عشق تو جان دور و در یک دست
 در این صورت تو مشغور هست

و کتم چهل از جور فراوان شده
 اگر ز قفای من حیران شد
 خط غلط غلط این دل سختی که تراست
 زانکه نکرده بینان شد **و** کلم
 کلم چهل از جور فراوان باشی
 اگر در خال ویران باشی
 رسم ز وفاداریم اکاه سنوی
 از هر چه نکرده بشان باشی **و** کلم
 از دود و دلم سینه نه تنها گریست
 کار روز جو غلام سرا پاک گریست
 باز که منور جایت اندر دل من
 چون جای رسول است مرا گریست
و کلم سوی تو پیچ اگر پرواز آیم
 نام تو بر کبریا و از آیم
 در عشق کی از کس کمتر نیست
 صد بار اگر بر اینم باز آیم **و** کلم
 و نزع شده از آتش سودا دل من
 ای کاش نماندی بر بناد دل من
 بکلفم رجس منور فرو نشیند
 گر سسته شود هفت در یاد دل من
و کلم ای کاشم چنین کرم به سحر من
 خدا هم که رسی بجهت مشکل من
 که حسن تو بپایانک دل جفا هست
 عشق تو مکار میکند در دل من
مولانا سخا جی
 اصل وی از اراغ است از اوست و از قلم
 ارباب صلاح و سداد سلیم منش در نهایت نازکی و خویشت و طبعش در
 نهایت نازکی و روانی در اولی و بساط موزونیت ذاتی پای در دایره
 ستاره زیاد و تحصیل آن فرموده و در تالی آن حال توفیق رفیق و کثرت
 از آنجا بر وزن اعد از غایت صفای نیت و علو صریح متوجه عراق فرستید
 و بعد از دریافت شرف زیارة ائمه صلوات الله علیهم اجمعین در بخت استوف
 سکن گشت و الحال زیاده از بیست سال است که در مشهد غری علی ساکن است
 السلام متوطن است و از الالبین دینوی میرا و سراجا پنجه اینجمنی ارشاد سر

معلوم میتوان نمود خصوصاً این رایجی وی که بدیوانی بر ابرست **و** رایجی
 مردی مختار اگر چه ناموس نیست
 مادام که مضطر نشود موقت نیست
 ترک هر کرم درین دار غرور
 الا آنکس که ترک او ممکن نیست
 اما در سنو سه شصت و سه سال که فقیر فقیر فی الدین محمد الحسنی بهدایت
 هفت استوف اندک رسیده رازده دریافت صحبت مشرب الیه بوده با سولانا طغی
 استراحتی برفت بحالت وی سرافراز گردید و برادر حالت درویشی و طرز
 و کوشش و تسبیح و کلمات فضایل عید و تسبیح رضیه و عدم اتفانت
 بهواری نفا و شکلات احوال این جوان شخص و منور و دید و محبت
 طبیعت نفس سرکش را غیبت بازوی با صفت کشیده دارد و هرگز نرسد به
 را بر این خاطر و خاص می آرد و به ناچار بدایت احوال از قابل و اجاب و رایج
 سیرت و نیکو و در مذهب بر مقام جذبات عالم حقیقت پروریده و در
 حقیقت و طریقت رکن اعتقاد مبرسود و ایمنه و آرا و توان و انکار بلکه از اکثر
 مضمونه و وفای کس است در گذراندن و قطع نظر از نکات در تحصیل
 عقل و نقل و استحکام فضا و نفا که حقیقت انانی بجا است و نز اولت
 آن قیمت می باید مسای جلیل ایضاً است بر این جای آورد و در فزون معلوم
 باطنی خصوصاً تصوف همه است عظیم و مهارت جسم حاصل کرده لکین
 در آن واری از قواعد شیخ و اهل مشرق تجاوز نموده و میری چند از خود برقرار
 داده و قی از خود و کمال بعضی از اهل عالم آنجا نسبت بهی در غایت انکارند
 و به ناچار درک مدعیات و حالات وی نمیشوند چه آن حالت و ان شیوه
 معرفت موقوف بجز به و کیفیت است که او را حاصل گشته چنانچه از بعضی

رباعیات دی ایچنی منور می شود اما آنچه در آن روز ملاقات ظاهر گشت بر راقم
 این حروف مبین بود که صورت خورشید یافت و نیز در ظاهر بود که یکبار دیگر برای
 تحقیق اعتقاد است خود این منزل ای اندازد و آن صحت را بشی سار و لیکن
 نزاکم علایق صورتی که مرام را دست مبد در روف این آرزو را باطل بقیت
 اذاعت و غلام مواین جزو رک در سقا بر سر سپاشد گشتی این توجه را
 بکوه آب حران غرق ساخت لاجرم در محل تخریب و رک قلم و ملازم صورتی
 داشت و معنی این کلام یعنی اگر در بیان صورت احوال وی مالکست تمام دارد
 که قوله قلم و ملاکی تعظیم و بعضی قدر و ملاکی تحقیر نقاب لغت را بر انداخت
 حکیم سنائی **رباعی** باختری بد تو که در پیر خا شیم
 ماری زلفت کبر عالم فاشیم چون نزد تو از جمله او با شیم
 سودای تو میزیم و خوش می شیم خواجه ابوالقفا **رباعی**
 از یک بهشت اربابان مگوینست چه بود از وجهی که بهین که چون غرق گشت
 زان روی که ما به مگوینست و دیگر در غایت تو نیست از آنکه گشت
 اما استعاره بآب از روی که بهترین منظومات و بهترین واردات طبع
 است قریب به پیش از دست نظر راقم رسید و مولانا خود می گفت که دوازده
 هزار بیت رباعیات دارم و فرمودند بسیار گفته ام اما آنچه در آن روز ملاقات
 صورت خورشید بر رفت همیشه است که درین سفینه بلیت گشت مبه وجود
اغناد غالب
 تا که و باد عشق تو در دست جان گشت منت عشق وجود من از آن گشت
 و عشق لیلی و حسن جز من بخون گشت کلیه از لیلی بر تو خود بر من گشت

ولم زکشت من بهین در صدد بهار گشت لعل سبب من بهین نشین چون در گشت
 در غایت که در سینه مانده اند هم یکا سبت که بر زده است و گشت
 کار از مدد چاکر آسان نشود چرخ در انداختن و اتمه شکل گشت
 با سوز تو ما با قاتل سبیم ماه و خورشید و ماهی و سر کار گشت
ولم درین دود که در کربلای عالم خاک صحن خلعت شد از بند من و گشت
ولم هر زانی که در شنی میکند از راه ما هم سوا نیست به طبع نامور گشت
 بدای عشق از همس دوری بند رسوای باعت منور گشت
ولم ز مست عشق در عالم بطریق قاصد بدرای که مطرب بند قاصد گشت
ولم نه آنکه سیم بر صند زردی باریم حاجب عشق و باران درد بهار گشت
ولم فی الرباعیات
 جنای تو قتاده در مکتور و جاست دهوی جو بلیت سرشته مات
 که بنوائی روی چو در آن واکن از بادیه جبال تا کعبه ذات **ولم**
 ای عشق وز ما از غار زانو آه دور از تو زدی که ز حال بناه
 کس نیست که از تو جان نواند بردن از این غایت که گشتی این را نگاه **ولم**
 بکلفه چراغ از روی آفت کس قطع نظر جلال بر تو گشت کس
 زان نمیکند که گشت چنان بلیت از لبت که گشتی که گشت کس **ولم**
 کبر که بر لب تو صحن از بر دارک با آن چکنی که گشت کار دارک
 سرد از بین چه مینی بهر نام از این بین به که در سر از **ولم**
 در کام دل خسته شکل میکند کو بر نفس من غنی مگر میکند
 سپهر که کباب و حوستان میرو میسین که خراب و حوستان میکند **ولم**

چنانکه در صورت من
 بهین نشین چون در گشت
 همان بود که در سینه مانده
 از دست زانی و نامور گشت

مناهی این خلق مجازی خود را
خود میدان که اهل مجلس گویند
ان ذات که صید و ذبحش کنند
به چند بگرد و صلح بهر شش گشت
فایده بخش لاله الا هوست
دریا بود و خورشید موجب دارد
ولم دیروز بیازار سدیم بگفتیم
کافر چه کند کردی ای ایمنه
با عشق هوس بار نخواهد بود
با مرغ هوا مرغ سحر کرد
ولم درم که عشق نه بر سر غار است
عشق که خوشتر است کند و خوشتر
ولم خلق ایمنه اند بران خالق فرد
نه در کوا سید که خوشتر است
اسرار حقین که اول سنگ را
با خلق محبان بین حقیقت که باز
مردان هر کشت و کوه چو مان افتند
ای که بگری چه رسد و میوه زین
پیش و بریم بنیز بانه نلکش
سلاطین و در عاشق مندا نشاند
سپهر کین بکینه سازی خود را
ای که چو بهر ز میگردی خود را
بکرم دل از و فلفل و فلفلش
در یاد بکنید و درنا میوش نشاند
فلفل بکار که درختستان با دوست
خوش بیدار که در کین با دوست
ایمنه او بخت و دیم بگفتیم
کنا که قابل دیم و نه گفتیم
و برآمد بسیار بخوابد بود
سینا رسد و بران خواهد بود
کاجا ای تیغ بلاد ساز است
عشقش توان گفت که ز کوه است
رود کردن خلق نیکو خالق او را
ان آب که بازا بکرم کرد **ولم**
معنی ز کرم مشنوا که کوه را
خود جز در رنر جزیه کود کرد **ولم**
جز ان عجم که عو قران افتند
کان میوه اگر فند بستان افتند
ناصر ز خلق ربه در کین ملکش
اد عاشق انکی که بیز بگفتیم **ولم**

ای که دی خوشتر فرد
دایم به خود و جواب و هو بگویم
یای با بد صورت کسینان بودن
و اضافی و کور و مردود است
ولم انکه ز کمان نرایی نرسد
مرغی که ز بال خوشتر در نا ند
و علی و بهر بسیار خود را
رفت تو بیکانه از است که تو
در دیگر غنیمت که خوشتر اندم
نهتر که ز روی غنیمت بکنند
رحمی دارم از انکه مست اویم
اکنت هر بر رخ زند که بد رخ
در یکدند فتاحه جویم چه کنم
عشق آمد و بر مناصد من خندید
ان نکته فردش که مردان سپود
او بهر نداشت که کوه بد را رخ
ولم همان بوا که بوی که نرنا بکند
رین علفه که سبزه دارد و دوست
نور است همان بهر زبان در مهرنگ
دعوی کمال میکنی و این را
دارم صد در و صاحب دره نشد
تو دایم طفل عادت مرد **ولم**
بابا بهر صفت و خوشتران بودن
رود کردن خلق و بهر اینان بودن
از اهل زمین نیز بلای نرسد
کوه سی که پاک جاور رسد **ولم**
اوقات بهر ز میگردی خود را
نقدی بهر بیستار خود را **ولم**
در دوزخ بهر اگر کذا را نندم
از انشغال سوزا نندم **ولم**
افتاده و خاک روشت اویم
کشتاف منو که مرست اویم **ولم**
دبال خیال چند بویم بکنم
دیگر کجا روح بکوبم بکنم **ولم**
در عهد وصال دوست قربان سپود
دما رنیزه ورنه حیران سپود
سکین مکی که بر نزاره بکند
دل از بهار بر نزاره بکند **ولم**
اما رنجان بهر نزاره بکند
صلحت غلامت و ترا باه بکند

ولم قوی که دل را بجان ابراز کند
 و نیست هیچ لب برین چیزان
 شد قریب نام و خود که بر
 مقصود مستی آرزو و حکیم
 ما خود شایم عالم همچو زنا
 اندیشه زرق و و هم خلق دو زنا
 گفتی که بگوئی در جهان کیست
 نادیده بین خانه که بدی خود را
ولم بهن جیجوس نفی مبارک
 من هیچ بنی منی من حلقه اوست
ولم قوی که قوافل را زده اند
 بنی که از وین و دو گشت بخون
ولم کنار حقیق نظر باز کنم
 گوینم بهم بر زخم و زده سلوم
 سرگشته چرخ سست بنیاد مست
 یعنی حیوان معرفت از هم کس
 دل ده یکی که جان تواند داد
 او نتواند بفرمودن هم کس
ولم از سیر سخنان که بر فلک میریزد
 سوان زبان از زربان رخش کال
 نظاره این سپهر گرانه کنند
 هر خط برار که بر وضه کنند **ولم**
 بجز کرم مست خود که بر
 معنوف در آغوش خود که بر **ولم**
 برداشته هم درون و هم بیرون زنا
 هزاره که گردن کرد و زنا **ولم**
 هر کس فایده است جا و دل کیست
 و انگاه نگاه کن در آن کیست
 در راه وصال رهنمون مبارک
 او بهر ساعت رفتن منی مبارک
 یک به چرخ قفل را زده اند
 بنیست که بر رکن را زده اند
 چون روی در آستانه راز کنم
 امنیت و بال من جوید و اگر کنم **ولم**
 از کار جز مرید و ملت و مشو
 از بد فلکین و از کونست و مشو
 وز هر طرف امان تواند داد
 کس نیست که در آن تواند داد
 ارا که کم برین حق میریزد
 میاید و سوشن سخن میریزد **ولم**

ای در سرین هزار سود از تو
 من بس محتاج و نوسایر غنی
 با عشق تو در سرشت خودی بینم
 از لب که جهان بحسب من تار کیست
 سخن شده در سایه فتح و ذایب
 دلبره عشق را غم عالم نیست
 مردم به این دل زان میگوید
 من گفته ام حسرت که در نیم نگاه
 آن ماه که در قمر میگذشت عشقت
 در عین نظار بهم و در حال نایم
ولم انا که بقصد راه دین بر خیزند
 دین نیست درین ملول طبعان که بهم
 از ابر که سند دل بهارم نیست
 از عالم آنچه زنا شاید نیست
حوادث محمد بن صالحی اعلی از مشد مقدس رفو به است
 و از اولاد حواجه عباده مراد برست که معلومش در میان حدود و امار
 سلطان حسین میرزا با بقا اظهار من الشمس است و سابقا در کس چهارمین
 کتاب که موسوسست بخلاصه الاسفار از احوال و مشکو شده اما در حقیقت
 انتخاب بیست مراد بر این است از سفیدان مسعود شده است که یکی از کلین
 تهوری صوابی که در این است نصیطه بالقطیعت و بحرین یا است

جان

نزد والی ایجا فرستاده بود بعد از سلمان هم چون بخدمت سلطان مشرف الیه
 رسید در پی چند شاهوار و مر و اوردی چنانجا بر سر هم نهند نزدان زهر بار
 آورد و بدان جهت می بان لقب کردید و از آن زمان الی یومنا هذا اولاد آن
 جناب را بان لقب میخوانند و چون عقد مر و اوردی را بنافیس و قیمی میدانند
 اما انتخاب حواجه مثنوی را از جانب دیگر بخواه نظام الملک طویحی میرسد
 و سلمه نسیان جناب دست میکند لغات افضال و کالات این فردی
 صفات دیگر اصفی حواجه نظام الملک شیرازان در عالم ششوست که باید بزرده
 تیر کام قلم درین اوراق شرح توان نمود و ذکر ماثر مشکوه خیر است ان صفات
 زیاده از آن در متون تواریخ سلطنت روزگار مشیت که احتیاج بان باشد
 که بایادی سعی و اجتهاد ابواب مغاخر و مناقب و بیاید کند حضور صادر
 منتخب افضل و وزی مذکور است که بواسطه آنکه وزارت دیو بادشاه عظیم
 الشان مثل ابی اسلمان و سلطان معز الدین ملک شاه مجلوق انا را نه برانها
 کرده تاج و کمر بنیاد نهشت داشته و با آنکه در استناد بامیر المومنین در القاب
 و تعاریف مخصوص ملاحظه بوده از خلیفه القابیم با برات عباسی ^{المومنین} حقیقی
 لقب یافته عرض از ایراد این سخنان در بیان احوال حواجه احمد بیک صالحی
 است که وی از دو جهت که هر یک کمال و ارفعند و معدن کان افضال
 و سعادتند است و با وجود جوهر صالحت بر یور انواع کالات لغاتی
 محلی و اراسته است و از افعال نسیه و اوصاف دینه مانند قلب و خجسته
 و کبر و حشمت مجرب و پیراسته است که در سنگ اعظم سنوای
 خراسان و اکابر و فغان دوران استقام دارد و بصفت تقوی و پیریز کاری

احمد

یوسف
رضا

موصوف بوده همواره بخت بر نظم غلیات زکین بیکاره و در نظر غزل
 و زبان و قیوع و حالت عاشقی بغایت نیکوست و در بیان نکات مهر و محبت
 حالات عشق و مودت بطنایت شیرین سخن و خوش گوشت و درین سرایت
 انشا و معانی زیارت کامل حاصل دارد و بعضی اوقات معیشت بنشین
 دلشبین بر سر روزگار بیاد کار میکند اما سوس غزلانش شعری دیگر از آن جناب
 باین کینه نه سیده و گهزادین خلاصه این ابیات ثبت گردیده عمه وجوده

اتحاد غلیات

دم مردن چه دمی و عده دیدار مرا کو حکمت بدراجان صلیه گرفتار مرا
 حدوق را منفس صبح محبت کردم که بخت نهد بر تو دیدار مرا
 عشق را نه بر غیر خون خواهم کرد که بیکر زده سللا گرفتار مرا
دلم خوشم هم که گریان او دیدار مرا کاشش در کان او از کند کار مرا
 عزیز در تبر کارم سی که ضایع کن سونو اگر اینست ضایع میکند کار مرا
دلم کس نمیاید بیالین عاشق زار ترا ظاهر ابید صحت نیست ببار ترا
 پس که هزار ساخت عشق میکند دور تا بپند کس بان خواری گرفتار ترا
 در جهانم غیر این بود که از سید تو خون میبکس نباید دوق ازار ترا
 از زود ارم که ان عالم بر افتد رخ خواب تا بپند بکس در خواب دیدار ترا
 منع من شکا که برست بر سر و حشمت مرک اوامره خواهد کرد ازار ترا
 جهان او را که کن از العوای صولای غم که غیر از سایه ماکس نمیدنزل مارا
 بخودا بهر غیری را نمیدنمیزد کانش که غیر از نایا بد دوق تیغ قلم مارا
دلم کس نیست تیغ جواید دل اضطرار کشت بریم آنکه مبادا امان دهد مارا **دلم**

چو سحر است که چشم نگاه فکری
 کند بپوشد و از غم جان دهد را
 اگر از لطف ظاهر طعن فزین شود مانع
 نماند از آن که مانع میشود لطف نهانی را
و طالع غمناکم جای او در حق
 نماند از آن که طالع غمناکم را
 مهر و محبت دل بر روزگار ما
 کاری جوشت چیست که نامد کار ما
 سدر روز کار و رعد و مهر واد شد
 تا ساز کار می شود کرد بار ما **و**
 حدیثی که باران در برابر نیست میزد درم
 که عشق از یاد من بردست رسم هر روز
و عاشق بپوشد و دیدم غیر یک
 اگر نه که جوهر کلام انتظار چیست **و**
 حیرت دارم که طبع تابان کوی شوق را
 بعد درون در نه خاک این هم آرام چیست
و میکنی لطف با غبار زمین استغنا
 میکند رنگ مرا حاجت استغنا
و از آن رخسار من که نه که هیچ کس
 محاسب عشق با ظاهر مدعا کفایت
و میرم اگر میشود از بند غم ازاد
 ای وای که کس که گرفتاری نیست
و کاه فلان زینت و نظایر حق
 سدر را عالی که کشید تو چون کسیت
و اندیشه خال رخ آن سیمین چیست
 حسن انشی از وقت که از یکدیگر چیست
و صافی هرگز کان دوری از گوشت نیست
 چون زید کین محنت جانگاه تا کامش
و زین بخاری کرد دست خاک کفایت
 قرار بر کج بود داده میرم بر درست
و خفایم نمک بر لبان جوهر که ترسم
 نمک و سوز نام تو سنگام سنگایت
و از شهر که نیم من رسوا که سباده
 بنده مرا خلق و کشته از تو حکایت **و**
و هست اوست که صافی خال آن نام
 کس که بن اهل هم روزی است امروز نیست
و کوه را که میزد من جز در سرش کند
 با سجد که انگ که من دل سرش
و کاش ای اهل هر که مراست بخوابد افکون
 هر چه فغان بعد از آن خواب بر سرش کند

از سوز عشق بجز کیم تراست من
 نقیر مال من و طبع نغم خبردار کند
 فاصد حوری نام هم پیش نماند
 سنا بد نامت برستی احوال بهارش کند
 تا کی ستای کیان با سجد لکوی صافی
 حوش و فتان در واکگی که قلع از سرش کند
و اگر سیر زخم نیست نگویم حال از خود
 ترا از صبر بجز با هم که سار هم سار خود
 تو بدرد و فلک بر هم و دل سپردن عشق
 نماند از آن که سار هم نامد امیران کار خود
 رعد میکند بدست بدو شرفی طالع نیست
 غمخیزم که بهمان بر سرش سار خود
و نکر دای صافی تاثیر هرگز که بر زارت
 پس شریکی دارم و جمع استکبار خود
و من و خانه سوز عشق که بهی بر زار
 نو بر زبیب لطیفی که دست خبر زار
 هم بهی و صانع زبان من و شمع ناب و یک
 کرم سیه بخت عشق نیست چه نزار
و چه عاثر چه جویم که میان بدو نیست
 سده میشود بخت برستی که دعا اثر نزار
و سکه بهی ضوایم از رویک نگاه لطف این
 که عزیز بند و طبع اختیار بر خبر
و سکه خونی از رویک نگاه لطف این
 نظار که زده انتظار بر خبر
و بزم او چه روم سطلد و کم که سباده
 سوز من خشیع که بار بر خبر
و **و** کویا رسیده تار بجای که جان من
 ارزوی دوق برانند ناله میرود
و طفلی بلای جان شده کار باب زنده را
 امان بزم خنوی صد ساله میرود **و**
و رنگش رفتی تو جو در انتظار
 که چه دوق دارد ایا چه خواب دیده باشد
و بعد از آن که چون صد لطفند کار کشد
 مردم انگیز کن می شاید از ارم کند
و پس که خواب بخت خواب به دل و صاف
 صبح محسن هم غیب که خواب به دل و صاف
و در غیر تم از لاله که بر دهن رذل خاک
 صبح محسن هم غیب که خواب به دل و صاف
و تنگ خونی از لاله که بر دهن رذل خاک
 صبح محسن هم غیب که خواب به دل و صاف

ولس عشق او
 کمرز باد من در خاطر من بیکر دو
 ولس چون گوشت که بر زبان چاکر کرد
 کی میتوان بیان یکی از هزار کرد
 ناز و کار مست مثل داستان است
 آنکه کی تو بدل از روزگار کرد ولس
 میزاشم سینه را تا آتش زان بیدار شود
 تیر و کوه ترا تا سایدن بیدار شود
 جذب عشق و محبت من که از بهر طلب
 رو به راهی که ارم تا کمان بیدار شود
 سدهم اصف شست من چو شست
 مرغ نیرت را بهی بیا بیدار شود
 صافی را در صوفی که کاهای سدر عشق
 در بهار عشق عاشق را هزاران بیدار شود
 ولس دیگران معتقد زهد و ناز و نهون
 ما بقصد رسیدیم بند و ناز
 استان در او نزل سحاب زانست
 کما ناز چو غل بر سر کوبین بر روان
 ولس ستر منده ام زار که جذب محبت
 نکند ریش و می که شستهای خویش
 ولس نخواهد گشت نامن یا سایم زیدادش
 وگرنه او کجا ورم کی وای از این یادش
 شوم قران ناز او که بطلب بدادیم
 با سفتای او نازم که از زمیند برش
 طبع نهی از این بیکد لغت افاد
 حور و شک کوید با افتاد و حاضر نیست
 ولس چنین که کشف غفای کوی دارم
 بوز خوابه صرست شود جای دارم
 ولس در عشق کلمه ناز و ناله که خوار و زارم
 از خلق در حجاب و خویش سراسر
 ولس اسیر منم سیاهی که بود و آسم
 فان خراب نگاه که بود آسم
 ولس که به غایت ناله چو آینه آلام کم
 بهم عاشقی دیگر چو پراکنم ولس
 ولس که درم نغاف که در منواری آیین
 کمر بکردم خنده ز در غایت آیین
 صبر کردم سر کشید و چو زخمی درم رسید
 سکن کردم رنج مندا ساز کار رسید
 ولس پر سر از میان نار صافی و عاشق طلب دار
 اگر از عشق آگاهی صبر و صبر خال دار

کشم

عشق صافی هر روز افزون میشود
 کجشم بک او نازیم و تا شیر دمای او
 چنان رهبرد مرا شوق آشنای تو
 که نیست که این از غم جدای تو
 علوی شوق محبت مرا چنان دارد
 که نه وفای تو دانم نه بیوفای تو
 ولس مردم دیده سبب به هم چنان
 که مباد ای و از پهلوی هم که نوزی
 ولس تا کلام جان من و جان تو که ترا
 یاد بیداری من میدهد این پاره را
 ولس سر منی افکند ای که کس تو نمک
 جای آن دارد که خاک را بکند با شکر
 ولس مصطفی من بوی عشق را هزاران
 از تو یابد که منع از محبت با من
 نقش دیوار شد من بوی من که کوی
 تا صورت منی غرق و بسوی من که
 ولس وفا و مراد افرا با جو و کین تا ک
 بیدار دال چنان با دره دندان آینه تلک
 ولس مرا در چو دیوار دل صبر و صبر کیم
 ازین عزیزت که پندارم با دره حق داری
 ولس دلیل عشق من بر لب من که در این
 بهانه طلبی که من احراز کسی ولس
 نمان بیوضه و امتحان بویم که نوزی
 کوشی همچو باد و آتش را نوزی کردی
 ولس بس که بر لبها بیا نوزی منم مردم
 داشت بیداری من خواب که کین
ولس فی الرباعیات
 حوسر آنکه رسم بیسی خویشان پسان
 بنم به روی تو حیران حیران
 خندان خندان تو حال من بر چه من
 کوی بخواه صلیس کران کران ولس
 زان بیسی دلو که جز زارست بکشد
 ز نهار صان کن که بارت بکشد
 برو عده رسا که دل شوق
 کاری کنی که انتظارست بکشد
 این را می خند بسم دی و دیگران هم نسبت میکنند
 عاشق شب وصل یار بگر بخواهین
 ابر برادر دل سوزید خویش

حوا بد که در آن سر مشود بر دوز د
 بر دامن شب سیاهی بیره خویش
ولیم ایام را حو عاشقی می موحشت
 دلت ز چه رو جمع بلای افروخت
 یعنی که همیشه اشک می باید ریخت
 یعنی که تمام عمر باید سوخت
مولانا نور الدین محمد خردی اصل وی از قضیه الرجال بر سر است و در
 طبعش در کمال جدوت و انکیز در طرز مقصود و شیوه مدای و در قسم غزل و طربوت
 عاشقی اشعار نین و ابیات و نشین بسیار دارد و البوم بعد از خواجه حسین نثانی
 بر سر آمد شعرای اینجا است بلکه در زمره موزنان اطراف عراق و خراسان است
 الخيال والا لفاظ متاز و مستشفا و طبع شایسته اخلاق و مبالغه تا دست طلبه انتخاب
 نقاب تحول از جبهه بنات افکار رنگ و وز لال افکارش عبار ذبول از کارزار
 دور نکرده طراوت امور بلا غمت از طرز اولیل زیادت زنده و رونق بار بار صفا
 از طریق شغفین در گذشت طراوت سخن را عالی کرده و سر شعر را غلی کر دایده
 تمواره بر طرز شغفین منظومات بر نوع بیان متکا رد و بواسطه تتبع اشعار
 قدما مضامین غریبه و استعارات عظیم از بحر خاطر باطل ظهور می آورد و بر روش
 عادی نهد باری و اثر الدین احسن کی مضیده و غزل مکیوب و با وجود طبع افاق الفاظ
 و استعارات همین معانی تازه و مضامین و مضامین ضعیف نموده و در آن شیوه
 کوی مضامت در مضامین خنوع از اقوان و الفاظ روده و با ناعاد است و اثر
 احسن کی که ظهور کرده و تو ضیع این نشیب و تحقیق این تمثیل ازین حد مضیده که در نوع
 گشته و ترکیبی که در او از مضامین مستور شده معلوم میشود و اینجا بیت و بیان
 دیگر ندارد **ملی**
 سر خداست اینست که این فقه کمال
 حوقا الحشاد و حذر از من اهل العناد

زبان فخر از توصیف وی در کسب و صفی توفیق را مختصر کرده حواله سلطان
 بایراد قضایه و غزلیات بلاغت ابیات وی نمودم چه از سخن و در صاص سخن
 تنگ معلوم میشود اما ذکر محلی از وقایع حالات اینجا است که در او ایست
 از فرا سان بدار الصاده بزد خراسید و مدفن در اینجا بشیوه ساعی معقول بود
 در سبک شعرای اینجا آرام گزید و بعد از آنکه صحبت ساعی وی باین جانب رسیده بود
 در نوبت سه نمان و ثمانین و شصت و نه از اینجا بهر شتافت و در آن دایره وادی شاعری
 نرفیق کلکی کرده منصب ملک الشعراء یافت و الحال در زندان بود که در طبع شایسته
 ان ولایت آرام دارد و بلوا زح شعر و ساعی پراخته نقش انگار بر انواع مضامین
 و واردین آن دیر مینگار و در ۹۹۹ این چند مضیده باین کینه فرستاد و بهر
 تن بین این خلاصه داخل این کتاب گشته درین محل ثبت افتاد بینه وجود

اشعار مضامین

ای نام تو بر سر زبانها	و میاید تو در میان جانها
فبمدقه مناسبت تو	در مملکت محظ اما نه
بباید و بیهوشی تو	در کسبه سودا گرانها
تا راج بلای ما به دلرت	بایع شمع خان و ما نه
دبوانگی رود کانت	از عقل گرفته تر جانها
کر دیده روان زلال لطفت	در صوی لطافت روانها
سوی عدم و وجود از تو	در راه همیشه کاروانها
بر فاست در جوان تا شیر	در دست حمایت فغانها
ایناشته سکر تبسم	در جاک حکم ملک ستانها

در خدمت زلفین دل ز کمان
 دلمان زده بر میان ستارها
 بر تارک قدس سال بوشان
 از اطلال مرغ سبایا نهان
 در راحت غوطه خوار مغز
 بر سوز و زرق استخوانها
 در شمع غلیظ نور رسید
 بر دوزخ نوشته داستا نهان
 در سیمه خدایا سی
کرده بران پیشگاه نهان
 غم هم چیز گفته است
 نام هر بود رشته است
 از عقل بکینه نور رسیدن
 دورست خود به لرزیدن
 از حنّه میبست نگاه
 در کوه بگاه در خیزیدن
 از زیر نوک آسمان
 در جانی شک جبینان
 از دست غمت بچسب کلاه
 سر بجه برهن دریدن
 از استوق تو حاصل نیدان
 ایست در جحد طیدن
 از زبان بجز جان فزیدن
 مرکب هزار جان فزیدن
 در جو وصال نایب است
 بر شوق مرام اویدن
 چون گفته دل از کز سر سازان
 در کشش فرو جکیدن
 رکای حکم از هر ز کمان
 در لذت نیشتر مکیدن
 طرز نیکو بان مرخص
 در مهر و محبت افزیدن
 حدیث یکدیده در سلسله
 اهوری که مهر رسیدن
 بناده بجهه حسن بر روی
 در آبروی دبران نمیدن
 کهای مایه روی ساقی
 ارجام نومست بریدن
 کردید هم بجز جیسی
 دایم نویسنه بر کزیدن

از رحمت تو باد ناظر
 برگزیده جهان نبدیدن
 خشنودی است مطلب ما
 در بزمی میارب ما
 در ملکوت جان طریقت
 در سینه اگر نیست نیست
 که فکده بوشان قدس است
 در هر جنبش صواب است
 صد نفس رفاه سلامت
 بر لوح طایع سلیم است
 نازد بخوابی خوش از ایوان
 چاره کسی که بد نیست
 اسیر بر زنجشقی تو
 اگر که طبعش نیست
 بر قافه فضل است نصیحت
 کرشمه فضل است نیست
 چشم هوس مریض معیان
 بر شمع رافت حکیم است
 در طاعت اگر چه با خیلیم
 غم نیست که کار با حکیم است
 از غایت جلد بند برین
 روح از کله خدا کریم است
 آدم زده ربنا ظلمت شاه
 کستای ای قیامت
 مار بندد بخزیده راست
 قرآن که مراد است نیست
 در خواست حرم با تمام است
 انگش که فراز و دو نیست
 جمعیت الیه نیست
 مولای یوافقان نیست
 رفاه دوشان که است
 از دوستی علی و است
 ای عشق تو شغل بتراران
 سودای تو سودا به الاران
 بر شمع غم تو افروینها
 از مغز دل بکفر کاران

تجسس

بدورده که بایست سوخت
 لب ریز زگوهر نایت
 از رشم جویبار رحمت
 در خورشید رشک کشت و است
 در همه است صبر بر چین
 گل کرده نرگ است جسم
 اسوده ای گرفته نرگ
 در روز از لعل غان و لها
 در کوره سکه خانه عشق
 در بر دهن طفل و صکر کشت
 افتد در آفتاب کوه
 از داغ غمت چه خوش است
 جاناکه باغ باس سوز
 با سوز درق سپیدی

چرا لطف بنوکان ما نیست

البته کان ما حفظا نیست

عفوست هرگز نه ناید
 محو نیست با درم نیکو است
 لطف تو علو عشیا نرگ
 ما تو بنام اسیر

زاننده تو عشوه ندیست
 غفل اینقدری ناده با پیش
 این در زبانت ابا م
 در عشق اگر لطف ستار
 این طوف که خطه خطه ما را
 هر کار که از تو کست در بند
 جز باید تو سورایه چهل
 آنکس که منزه از تو حق در
 آنکه که تو سینه چاک خراش
 بر ناله اش میکند رحم
 در فضل دی و بهار ملک

در هیچ کجا به کند و زهر است

کوبه خواص لطف و مهر است

ای وقت غمت درون و بیرون
 تا حق زنده در تیر جگر است
 چرا زده در صحن زمین را
 در کشتن قدرت انجم
 در شستن رخت لب حرا
 در خون یک سبه هر رشید
 از آنکه گرفته محض غر

برادر که عشق کدایت
 در بر دهن بد سحر حکمت
 از دولت عشق عاقبتش
 رفت ره گاهی اسیران
 در جمله ناز عقل یللی
 حسرت بوسه سی قانرا
 آنکس که نکرده بانوسه
 سقوف ده و دی که اید
 در عشق که ما بها باد
 دارم برآه شکل چند
 غافل شوی رفاهلی چند
 ای خاصه قدرت تو ایجا د
 از آنکه عنایتت درون برد
 از خانه خراب اسیران
 نمیدرید هزار تا صفت
 هر جای که سقوف دانه گشت
 داغ در قدر لاله رو بایست
 سرگردن طوف بند کسر
 از شک فدا ای شیرین
 پروانه ندید تاز باخت
 سببان صاحت زبردون
 بهوت فطانت فطالون
 بر فتنه کوی حسن منقول
 در زیور کربهای گلگون
 دیوانه تر از هنور بخوان
 برده با بهای بوزون
 با حاصل صد بهشت بخت
 از عهد کرب تو برون
 چون و چرا نفل چون

برادر که عشق کدایت
 در بر دهن بد سحر حکمت
 از دولت عشق عاقبتش
 رفت ره گاهی اسیران
 در جمله ناز عقل یللی
 حسرت بوسه سی قانرا
 آنکس که نکرده بانوسه
 سقوف ده و دی که اید
 در عشق که ما بها باد
 دارم برآه شکل چند
 غافل شوی رفاهلی چند

ای زیارت اکبر نیکو دل ناز جان
 بر کنار بحر لطفت سنان
 علم را در وصف دانست جز و میریت
 گاه تهرست سود را در بیع فقر صد جمیع
 در میان گشت صنع تو گوید خوش
 عشق تو را بستاند در هر صفت
 داغ شایسته فطرت در دهر و حبس
 سینه چاکان در تیغ بلا آزار دوست
 نغم ساز مجلس حیران لب فراد خضر
 سنا به از حسن را نیست محبت عید
 مکن به قیوس کج کلید احزان
 در دهر موقوف سرنگ بلار استمکی
 آنکس در بزان ناز هر روز ز سبک شوق
 حسن ماله غار نه بر رضا ضایان
 ابرو ز زینت او نه در بر در زلف
 و می زانست فکر انرا سحرستان در بخت
 بر سر خوان نواکت کفر و ایمان بیدان
 در شایسته نطق را هر موعظه بر دهن
 وقت لطفت بهمت صد فخر در صفت
 طوطی عذب البان و خوش رنگ
 از رخ ریزه قران و اشک سبز ارغوان
 ناله صایح محبت در سرب و جویان
 سیر و بایان و شست شوق در مرقع و بان
 سنده کار باغ حیران دیده انفس چکان
 مرغ سودا را سر زولیده معیان
 بیکر ابوب فوسف کرم در دامن
 عاقبت را کو توفیق در دامن و لعل
 از کبر تا ملک فرکان کاروان ارکان
 عشق ریزه نغم در شفا ریزه صم خوان
 ماه شبنم بر حسن بر ناست شبنم

چیده بر گوشه فرش زمین جلال
 هر قانس جلال در دست صیر
 با شکام بان بر روی برده صرطان
 فارغ ابال آنکه چو ناله تنه الکل
 همچنان با یکدیگر در راه حکمت
 هر کسی در وادی خود با دستاه وقت خود
 از بی خفا نه معنی برای اهل قال
 چو در باغ جنت با مریه نظر
 که پای از غوان آورد بیخام حکم
 خواب را صد بند بندار که بر با نهند
 عقل را در صورت داشت سخن در لب
 در نهایت خم هر جا بخت دهقان خرد
 محو حال ساریان هر گوشه بی نظار
 در شبستان که از آن نجیب نجف جاد
 نقد صبی هر دو عالم را بقبلی نشود
 آنکه دهقان کند در مرغ ملک فنا
 در بره جوی که چو ناله فرسوس صغ
 چو نای باد بندار بنوا باینت برات
 بروردگان صد جهان چو ناله در یک
 ساز می که بهر مشتاقی نوسانی بر کند

بسته بر جگر دهن طناب که گشتان
 وز برای نذر ک سده اب روان
 از زبان آورده تیغ مضاحت زبان
 سیر چشم آنکس که سیدانه تر از روزگار
 شادی و غم در دوران خار و گل
 طاعت بلی سر از زلف باغ هر گاه
 ساق الفاط بر کردید بر منج بیان
 برده منظر بر فلک در کوچه نام و نشان
 از نه که گفت بلب خندای غمزان
 میرساند در سج حوض را بجنب با بیان
 ام بهیمن هم همان لیکن نه این و نه آن
 ابتزار است از زمین افشاره استان
 محو موسی که هر طرف کرد و گشتان
 دست قدرت بخت در شیب جلال
 آنکه در وادی تو کجا بد و گاه
 در زمین دل جای دانه پاشند گاه
 بخت خورشید بهر دیر بال یکسان
 نغمه را در عیب بهر مصلحت و اول
 بهر ای شیشه روزان تو که تا بد بیان
 تا بماند صد خندان می یکجند در آن

کلر فله از داغ دل مرد اس باغ جهان
 لب با سده هر باغ صد جاست جاودان
 تاب نه دست نیست مارای فکلی مهر است
 تا برون اید ز کرد غم صحن خاکیا است
 رانی لطفت برادر نیک و بد را که ران
 کی در دست هرگز برده راز نهان
 از غم محسوس هر یک لبش فارغ من خصال
 هلم در عذر تقصیر است رانده استان
 خاک را سیراب کرد نام صبح و جلوه ران
 از طریق اسطوره مدی از زمان
 بار دیگر خار غم تا بهم بران از پای جان
 او اگر در کعبه بنشینم بیای تا و دان
 او اگر در حشر رای طاعت ابد بیان
 کو تین تا جبهه ساید در سجود این گاه
 زانکه جانش را بیکان دادی و نان را یکان
 یک که از بحر امر ز سر هوافه بر کران
 یک گشت از خم فتنه در مرغ جان ن
 وار نام از آن طاعت طایب و ان
 الامان از مرهم ارباب حیران الا ان
 بر دانه که ز داغ فو بوی استخوان

آنکه از کافور شوق رخت افکار بخت
 کرز غنمت فوت کرد و گشتن بیاد تو
 بر جو معلوم است غم و ناوشای با
 یک گشت اب از محیط غم میخوام و پس
 خلد از داغ و سوال در گن بد و دست
 ماسش به بر سوا حین سدر و حشر
 با دلاوی اهل بیت از کزرت عیان چه
 ای حوض از روی که در ابوان سلطان بخت
 ای حوض از روی که در کرای گشت کربلا
 او اگر کین زان محرم برضیا ند م
 او اگر در سایه ظل کشتان محار
 مهر عام در کرد راه دیر عیان گشت کم
 بر کنار حوضان رحمت استاید سدر سیم
 معصیت را در گمان رحمت تا و گشت
 که بهشت را بیکان فنا بهر چندان دور است
 هر کسی از تینش در سج دارد صد بهشت
 تا نه صد فرخه عینی ابد در پشت لب
 سوزن در از روی غنمت گنج غنمت
 رجا از رحم مشیر اجاب مر صبا
 صد جن سنین و رجا برده بهر سیم

سینه از شوق خیز گشت بر در صیدوا
 هرگز قاست بسود در جلد دست کمان
 حلقه گو به بر در دل هرگز دست غمت
 با و سر در غایتی کم سازد دست حلقه
 بس که هر جز از می شوق تو بخورده اند
 لب بتو صفت تو بکنا دست غمت
 از نیت سودای و صفت کریم بر غایت
 بردان روز غفل قلموشی بجم تر جان

در شوق و غمت و غایت و غم

شکست رفت و در ماکنت صبر و وفا
 چاک کرد مرا به بار سول است
 غنید در هر کس هزار غار
 دمد از سخن هزار روز سیاه
 بگوید هر تنم پایال مرگ اول
 که بگرز نیست ستم را در کال درگاه
 بحسب عزت من دست تنگ باز دراز
 که خاک بر سر من چنت صحت کوتاه
 بر رخ که سما بفرای بر من ریخت
 اجل در رزم غم دم بجای گیا
 ازین محبط بجا جان نیشان بر وزن
 مگر بزورق اعجاز شوق کند ماه
 دگر که در من فرسوده شوقی کرد
 بجای بعد سراید نسید وادید
 ابد هست که باره گر کند پرواز
 حور فرورم بران بام دورهای نگاه
 رسوق آنکه رسد جذبه عتاب تو
 هزار جای توقع نشسته بر سر راه
 حیات حقه نه بوق رضاست روزی
 راستان تو توین مرگ خاطر خوا

بروز صبر و شوق و غمت و غم
که گفته ام تو سر بنافغان

حواشی که بران خاک رکبزار افتاد
 حور و شوق و غمت و غم و غایت
 بگرز شکست سوز فراق کو مهر و شوق
 که این معاد بجا جان و اخذ افتاد
 بخت روز تو صفت که بخت حمت خوا
 ابد در رزم جان هزار بار افتاد

صبا حور و شوق و غمت و غم
 کداز گشت او بر شوق زار افتاد
 زاب طینت ادم رنم از ان بالید
 که مینو در ماه تو خاکسار افتاد
 حور و شوق و غمت و غم و غایت
 با و سر در غایتی کم سازد دست حلقه
 عصا برید کلیم از مال صیت تو
 ز دست حور و شوق و غمت و غم

جز مهر تو در ناز رفتن را بهم
 جن جن کل و در جان زهر سزار افتاد
 هوای نافه کشی کرد در دست صاع
 ز لطف حق بکشی خوشی مهر افتاد
 رسوق بندگی حور تو نیک بختی بود
 کشت مصر با زار و زار کار افتاد
 در بر چاک کشید آسمان و اختر حور
 حواشی که سبب فصل صبر و وفا افتاد

که افتاد تو از آمل و دست یافت
 رسای تو زان صم روزگار نیاست
 که حدیث ز غل و تو سر کسان ریخت
 مگر بزدورق اعجاز شوق کند ماه
 قزوح حسن تو بر صم بر کفان نافت
 رسوق دمن فغانی صفت گویت
 زانه چاک دم هم بان نکل انباشت
 زانه چاک دم هم بان نکل انباشت
 گوی که جز بنای تو بر کف دست قلم
 در مجادله در بحث شوق و غمت
 سبب که در وجود تو کاف شوق غم
 غم است که شفاعت بجا می چند
 در محرومت اگر خاطر است عا ریخت
 رخی تو فصاحت سکر در این کرد
 بلاست تو می برادر و فصاحت را

فضا اکاسره را کسر با بر بیان ریخت
 از ان روی دمان تو در دغان ریخت
 نیم عفو همانم بر دست لسان ریخت
 سبب تو کس عطر در کربان ریخت
 صباست تو نکل مید به ملاصت را
 صباست تو نکل مید به ملاصت را

تفتار خاک رست نوز بر بصر میوه
 نشانده ابر دلایت صورتش تو مین
 دل که برده کشیده ای قتا و
 بیاد مهر تو سماع کی که غنچه رساند
 هزار غفل کند کبار خاک را هم
 برایت گشته بود بختی ز کجاست
 هزار سکر که بر جرم عقد سبقت یافت
 چه سود که نبارید ابر بر عالم
 مراد و حسن سپاه جهان حکم تو بود
 خبر ز رتبه جانت نمیتواند داد
 روی مکان رفیع و زهی مقام بلند
 سخن بیع نواز سوسن زبان روید
 نثار لفظ تو از ابر این کمر ریزد
 رقصه سار و لای خواب حور از ازان
 قضایع صام توید بد ایش
 در رخ منبع شریعت اگر ناسخ بود
 دیرک عرس بر اهلک بر نزار حق
 سحر برای سر روضه نودی جیتند
 کسی که با شک کوی تو توغز است گشت
 رشوق مدح و ثنائی تو در بار و خزان

سینه بوی اجابت دعا و گرفت
 در استان تو جان دادم معتقد باد
 خوش آنکه رخت معراج مدینه بر بندم
 کجای حلقه مهر منخ از قدم ریزم
 کجای خوشه مهر منخ از قدم ریزم
 رغبت دل خود بر بار ملک با سنج
 فلک که این کجایک داغ کرده است
 دران جرم غایب بطلان قیام
 حصول راز دعا کام در کار نهم
 خوش آنکه بر سر کوبت کمر پناهی
 میان سبز و قبرت روضه صبر این
 بر کم خند چشمت حور سره تاز
 هر زه حرف سندانیم حق دهد تو مین
 در زمانه پشیمان ز کینه نوری باد
 خوشی صبر کران درج با مولا
 حوال تو برین نقض باطن است شکست
 رشوق آنکه بران خاک است افشند
 درین دو سال که دیدار کرد گشته عزیز
 امید ما هر راه یار ای حکم
 مکن زنانه زبانی مرصع محروم
 چه بینش که سندان دست مرکب تو

که از خیزگر خنجر استان روید
 بحر مستغرق این ارز و میر باد
 بروی یاس بدست امید در بندم
 کجای خوشه مهر منخ از قدم ریزم
 رشام حضرت خود نوز بر سر بندم
 زانقاب و هشتی داغ بر جگر بندم
 رفیق من تو پیرایه بر بندم
 اندر بخت دم خولیش بران بندم
 رشتن پای سکان آب بر کمر بندم
 هزار صورت از دوس بر نظر بندم
 کرد کوی تو بر دامن بصر بندم
 که در جناب تو طریق رطوبت بندم
 کناه کارین من بیستم روزی باد
 ز درد عالم باختر کشید با مولا
 سینه مرغ دل بس طبلد با مولا
 حواشک دیدار بریم دود با مولا
 چه در کما که ظهوری بند با مولا
 با شک باس رخصت کلید با مولا
 مرا که مانی حرامی که بد با مولا
 نام در رک جام طبلد با مولا

دل که نام نهادم کوی تر حرمش
 رخ عادت در خون طپید یا مولا
 کیم و طبع غم من بآن تنگ دود
 رسید ایچه بر دلم رسید با مولا
 کواه با منی که دل در وطن بزرگ
 بر از روی وطن خط کشید با مولا
 سیدست بای خود زیند و خست بایش
 حوسش اندک در ره کیت رسید بایش

باغ تربیت روزگار آن بخرم
 که دست عادت افکند بدم بخرم
 کجای غم غم بستان و یک کجاست
 که بر موه فضل و بر زمین بخرم
 سحاب تربیت ریزش کار بخرم
 که شمع غوطه حزن در جوی بخرم
 فغان ره بر کس که در اوقاتش
 ساطع موه و فغان جیده بخرم
 زهر زانه ندر بخت عشقش باد
 نداد در محنتش آبرو زانست
 تنگیم که بخریم سبب دارد
 ز نزد بهر خوارم هر که کار کرد
 مزاج قدر که بخریم جوی را سختم
 از دست قدر بخریم بیج بخرم
 اگر بخریم از جا سوز که در دکان
 چرا بخت راحت روم که حور زمان
 ز روز کار که در اغبورم اریک
 ربط زبانی من غیر صد زبان شود
 نیاز کامش من داده کنم از کم
 باب روی خود امر و ز کس می بینم
 که از کوره فخر رخسار برون آورد
 راز تربیت فقر این رزق بس

لطفت ساخته مناز بیناز مرا
 زین کوی حاضرت کشف بسم
 رنیز ماری بیک می بارد
 ماه افراست کس بیت منکر قسم
 کنم که از روی غم صورت دارد
 که اختیار ستم کرده منی ضرر
 کند بطل صلح بر نام باری
 سبب نیست محاسن جوده نیان
 بدان مقابله کردین لطف جده
 بدان و خاک کار خانه و کرم
 بایب و خاک کار خانه و کرم
 بوزد که بخریم محاسن صورت
 سده است دیده سوز سیرت
 رساله سوز با باری بخرم
 هند بر و سوز جواد را بخت ظفر
 فلک بخت نکند بخرم بند در کرم
 جرم را یکی بخریم که سوزند
 حمایت ستم مردان بخریم که سوزند

بمطاعت ساخته مناز بیناز مرا
 زین کوی حاضرت کشف بسم
 رنیز ماری بیک می بارد
 ماه افراست کس بیت منکر قسم
 کنم که از روی غم صورت دارد
 که اختیار ستم کرده منی ضرر
 کند بطل صلح بر نام باری
 سبب نیست محاسن جوده نیان
 بدان مقابله کردین لطف جده
 بدان و خاک کار خانه و کرم
 بایب و خاک کار خانه و کرم
 بوزد که بخریم محاسن صورت
 سده است دیده سوز سیرت
 رساله سوز با باری بخرم
 هند بر و سوز جواد را بخت ظفر
 فلک بخت نکند بخرم بند در کرم
 جرم را یکی بخریم که سوزند
 حمایت ستم مردان بخریم که سوزند
 بپوش نعم جبر ستم بخریم که سوزند
 عمارت خاک بخت ماه سوره بخریم
 با لبست از زمین خانه ستم
 که بایره نهند طالع ستم
 نقیض گیری دوران بخریم که سوزند
 حوسش اندک در ره کیت رسید بایش
 فغان که از فقرش بال و پر بخریم

و اشک کواه که سوزد
 و غیره...

فغان را که سوزد
 و غیره...

ره که بود صبر و شکیب در پیش است
 در کند رفت رقصی در بخت چندی
 زانه تیغ ستم کننده باطل ز نهار
 حواسی که بامید و خواست دارد
 بویس بفرم دست تو که بر کردار و
 بر لبست برین من غریزه ای بخت
 سود فتورده برود و پیش بر مهر است
 نشان پای سگان تو سحر و کاه است
 رسند مهر تو قطع روبرو جانم
 بغیر داغ تو از خیل و ناسا نام
 چرا بنظر بنام سترافتم فطرت است
 بان نشاند که می آورد پس را پدر
 خوشی از زمان که بنور حقیقت گویم
 تو می کنی نام بگو ستم حق در
 اگر چه وقت خلاص می گردی بکشد
 حوصله من ستم از حدی که بکرم
 رفیق تا قدم تو بر بند بر من جفا
 هزار نام تو و مجوز بپیر بخت
 نکه در کند و جمع از برینا طاعت
 رای من و در آن سبب روزی حکم

این شعر در وصف صبر و شکیب است
 و در بیان آنکه هر که صبر کند
 در آخر کار به کام می رسد
 و این شعر در بیان آنکه هر که
 صبر نکند در آخر کار به شکست
 می خورد و این شعر در بیان آنکه
 هر که صبر کند در آخر کار به کام
 می رسد و این شعر در بیان آنکه
 هر که صبر نکند در آخر کار به شکست
 می خورد

نصیحت حق تو بودی و انعام کلام
 این که کند به نیت و نیت در شکست

ای از نال صبح تو یک برگ نه بهار
 وزیر که حد زبان بنای تو شاعر
 بر روی سر مردان شراب هوای تو
 در باغ و باغ لاله و ترنس سیاه دار
 طاعت اکتفا به بیستان کند طراوت
 بیرون دود بیلی سر سبز چنار
 آنکس که غم داغ تو در باغ جان بکشد
 صحرای جان باض حیرت کند سحر
 اگر آب روی برق جانیان دهند
 رو بند خاکبان تو چون از صحن غبار
 نقد و کون را بنظر زن اند
 در کوی از روی تو زندان خوش قمار
 از خلق بر سر او شش چون سر زن بدن
 از آنکه محنت است از بهای دار
 نامشکر برده رشک است برود کرد
 در عشق لطف و صبر غایت و شکا
 کل کل می شود زنی نان جوده
 ناسینه و طکار بنام زخار خار
 در وعده کاه عشق کلان بر آب و جود
 صد صبح را ندیده کند شام انتظار
 از لعل بار بار سرینک ملاکسان
 کرده بهر تو پیش بیان فکر کوشاوار
 سیر صبر قدرت کجنگ عجز است
 خون باز کرد باز نک مای در شکار
 حور و غنچه غنچه غنچه غنچه
 در کان طبع ایست طلای صحن غبار
 دهقان عشق سخی را خضای باز کرد
 بر خاک ریخت کرم غم انشتار
 از آزار آفات است بیرون لاف زنی
 و صبح غصه ریخت زو کرمای زار
 در دست نواخت جگر زبانی که
 سوزت رساند باغ و روی و افدا
 جان تو کند زار در غم تو در غار
 دلوانشست لعبت داغ تو بر کار
 بر پای تیره روز تو فریاد بر بار

از در کسیت این هر روزی خزان
از نخل کسیت این هر روزی بهار
بر لوح لایق که نه نیست دستان
بر دامن امید که چیدست کوسار
کوه از برای بختی کوه آورده چاه
از هر شکلی بختی بر کفکان چادر
هر روزی در حق خوان سپهر را
بر سوز شوق زده شام خوان
فرست در حدیث تو بهما نیز سد
مرا فرموده را سخن افزیده کار
در دیده مشاهده صفت شناس را
منع صد افتاب ز بهر زده اشکار
در ملک قدرت تو تا بهر جا شود
بکجا پیشتر نمی چسبم اعتبار
در هم شکفته از اثر صفت تو بهار
رجحان طره غنچه لب لاله غدار
از چین خیزه طره سیم شام جان
آورده خال غم خفت ز زنگبار
از زهر چشم ملک مکر در دامن غم
از سوز خنده کان ملک در دل نگار
از ویران امید کران جان ترا ز شکب
وز عشق و قرار سبک روزانه قرار
بر شکاف تارک جانای پیدلان
کشیده در کفستان بهر شیار
صدر خم روانه سر آمد ز کبار دل
در بر شوهر مژای شان کوزار
دیوانگان از روی ناب طره را
بر خیزد پاره پاره از صبر یاد کار
مناطه وار چرخ مرغان خون چکان
شغول کار و بار حنا بندی نگار
از انتقام ساقی بنم ملا طفت
لای شرب حذر پیشانی غار
عیش ثواب نوح نایب تو گشتی را
جوشد هوشه عطر از کام اعتدال
پامال هول روز قیامت نشیونیم
عقوبت است طعن حبیب تو
ساده رسل هر رسل که از از کسب
ب اختیار او کنند کار اختیار
در عین شفاعت او غنوده کوکب
در پیشگاه عزت او قرب پیشکار

ایدا اگر حساب بگر فضا ییش
باید بدست دور دهد سیمه اشمار
که دید از معاونت حکم او بلند
عزای کبر و در ز راه اقتدار
بر جوان فیض بختی را پیش رای جمع
قرص نور چرخ نار بست مرنا ر
ای حنا که در غلامیت سر فزان
کیوان بکوتلای این نیلگون حصار
افلاک گشته در شش تو چون کرده خرام
هر بل بوده یک تو چون گشته سوار
در دله اوربست ترا شمع کرم
در قاف هر دست ترا ساقی غار
حکم سبک روی ببال برسد ز تو
از عای بر چند بملای حبار
افزوده بای حکم خود در منع سرکشی
کامالی سر یکدست در زیر پای پارس
از حق ساریان نگار اگر بود
بر سر که میکند سمنش را همار
نگذاشت که در کار که وصیت کند تمام
چون یکصد دست و صی تو ذوالفقار
از تارک جوف کند عجمه ادب
در شمع که نام سرینت شود نگار
از خار رکبزار سکت دست افتخار
بزنارک ملک زده کلهای افتخار
حاشا که روز حشر نشاند برالت
از که راه کرده ما عاصیان غبار
کافیت کر ز بحر شفاعت کنی کنی
در کار تازه روی مشت کناه کار
با حیر خلق جان ظهوری شب سید
بورش رفقا که در که حوز پیش ازین مدار
لطیفی خدایا که اسیم کسوده لب
در زیر تیغ خنجران بزنهار
فصاحت بهت بلا بخت زحرنا
بر سوز جانم از دم ساطور روزگار
زین پیشتر که بادل من بکشتا بنود
در حیرت چگونه ببرد اشتغال
کرده مستقل رزاق من انقلاب
نسبت درست کرده بر یک من کسار
از ناله فغان غم چمن بخت من
بر سبزه سده ام خواب کوکب من -

تاو شود بروی گام در را و
ای با پای کرم قدری سوزد شوق
یارب بیا سوار که جان وصال جوی
از سوز شوق بر فراز ام کریم ان
بر سبزه بدای ان خاک استان
جانم ز تاب حسرت فریب جوایر غمت
رگی کن و بسوزن خار از ره حجاز
باز هزار قافله غم بر دلم نهاد
دل از بهشت نیل غمت نشو
کرم بیخ بهشت سکت و گمان خود
گفت در تها بیا ز طهوری که در انک
یارب بحق خود که برافروز بهر من

ای چه قدرت کوی نهی در لک کرم
علم را در بحث و حدت احتیاج به نیست
از غلور است کشته کوری نیز حسی الی
بر سر خوان وجود از نشاء طفت کرم
بالب فکر از کار نایل و تنگ رویم
جله عشرتای عالم را یکسر جو نمر
تو دای سر سبک دم بر سر هم ریخت

تا نه عشق غلام خوان بر انش عود جان
کستی بجز بوس مجوز بر که حفظ
بهشت جان کی کرم که مدی باید دور
ای فکر سازی که از خوان بهر خاک را
ای قوی حکمی مطاعی کوی باید کتید
عقل باین درک در درک روزگار
در زبان دانی جو مار و فی با صلح قوم
سنگ وزن سبیل بدل از جناح بهشت
از کمال عدوت در گفتار احتیاط
صفت اگر در بجه گیری ملتین بالار و
نایب ایمین شود از تیران محاب
انش خورشید تا در کوره کان سر نهند
تا شود بالیده در آینه صیرت کرم
کلکین زن خون ز خمار کست همان کشته کرم
بر عشق از افتاب جهز جو نندار کت
از زلال قند و قال صفت رفا قاشان
بستر تباری دل بر بخیدی دست غمت
حسن را با قوت نرا که در خوشی کرم
عشق تا در کوی طبع نال شود بهنگام بند
در باین جهان حکمت هر چیز را

افزیدی از زبان در و ده ام بر یک
کردل بر حسرت مانت کرمی لکرم
دل اگر در غم در دست کرمی احکرم
زیب بخشیدی بغیر نای و خوشی
بر سر خوان غالت غفر رطلع
کرده حوز را محمود الان روانی بر یک
عاجز کوسا سازی در زبان ز زار کرم
در زار دوی قدرت سرای قادر کرم
فریبی بهلوتی بر یک زار لاغری
بوس چند بهشت است ارشاد روز
سود جای کرم خفتان جهان مغری
چیده شد بهر هم فلک چون دم پنهانی
کرد معنی در جهان حسن صورت پروری
جان ز خاک تر و بر دست در کرمی
چون در خند از کت سانی سبیل ساری
خال موزون مدان بوستان شاعری
کر کرمی عوده مضادی در کان شاعری
ایچنین ز کسین مباطی حید عشق جووری
حسن بزرگ که سر از شکر و شکر
کرده خضر اقتضای طبع طوری بر یک

چون سلبان حشمتی حاصل شود در کف
 هرگز ارباب بر زهر حیدر نشیند
 رنگ خورشیدی تو با جزست غلوریم
 زینت آن بینا کی بر برای افتخار
 در غنچین پای بنیاد علوی غرض پا
 بازوی دوران بیانی خشتا کشید
 راه جنت پیش کرد سوی هر کس یک
 آنکه همان استگاه از حشمت رفت
 در هوای معنوی جای که بر دامنست
 خدایم یا رسول الله بانگ حجاب
 تاب گزای بیابان فراق هر که است
 وقت سدا دل که از یاد دامن دعا
 تا همان روز در طریقه یزید بکنند

زهر خود را تلخ گامان تو بگرده اند
 گشتی اسیر را در قلم چقا قتی
 تا نیست جگر بر روی کار راز ما
 رخس راه بی غلط را بسته نعل از کون
 گشته رویش از جوارح عشق نغم خفت
 زخم درد و مرهم در آن بر آن گشت

هر نفس در از روی بدش پکا نه
 در شب چهارک از از روی قز
 تا ز معجلی پروانه سان پند غیر
 تا بانه کردن اقبالان در طوق شوق
 ستادی شب زنده دار و شب تاب
 در صبا کلام خواب در هم خورد
 بر سر کوی چون غلطیده خون قربانی
 خنده شیرین اگر سکر نیند کو مرین
 شک تر در سایه رواند ماهی خندان
 مایه بالیدن امید اگر دیده است
 از خم و جگ کند پند نام فارغند
 عاقبت را چه کم کرده در کرد بلا
 عشوه بهمان جلوه گفته خواهد بود
 طالع در یوز مرهم نذرند و خوشند
 معرفت باقی کن ای زاهد که معرفت
 پرویز با کبازی را حساسیت
 مستی سرشار با جفاست این طالع
 که عشق نیست تا به پای این دست
 تا که جفا از برای سیرستان است
 حرف وصلی از زیانت حبه در بنیم

خوش را با ناله ای است از کرده اند
 بهر دل از زشت الماس بستر کرده اند
 شعل از داغ دل نند کند سکرده اند
 دست قوت را به زور صفت صبر کرده اند
 سیر از دود حکم در صبح اختر کرده اند
 از سنگن برای زنی معتبر کرده اند
 از سوا گشت سکون بهشتی کرده اند
 از غلام تلخ جان از زهر پرور کرده اند
 دامن از چنهای کیوی معبر کرده اند
 اینکه در دامن از ناب در دلا کرده اند
 حصن اقلیم ملامت را سحر کرده اند
 بر سر کوی غم از بس خاک بر سر کرده اند
 بر سر بازار و کو پشایی کرده اند
 از دم تیغی سگاف سینه جگر کرده اند
 صوفیان زنده از زندان کنور کرده اند
 خانه پر از آن ناله نفس نشنیده کرده اند
 اری از این چنان از این چنان کرده اند
 طعن بی نیکی در کار آورده اند
 حد نزاکت جلوه بر سر و صورت کرده اند
 مرز عقل ساده لوحان که آورده اند

صاحب کن جایی در جانای مشتاقان بگر
 سرور صفدر امیر المومنین جید کرد
 خون گنجی بر ملک سجده نغض فرزند
 خون مسیح و صفدر در پشت ولا بر سر
 بر سر خزان عطای حق طغیان فرزند
 شهر علم سرور آتی لقب را از دست
 هر سخن بر باج ایوان فلک و شای او
 بر سر ارفا نده دامانی نیم تر بقیس
 حظه دانی کرده در باغ شای الگ او
 در شای رواق مرقدش روحانیات
 از رخ مرقدش کباب شور زار صنعت را
 شعله را بش نجلی را تجلی کرده است
 حوزده ان لفظ و قاری سناسی بخت
 دو انفقار سن خون علم که مدو زنگ
 تا بر دستت بخیر یکس برآه بندک
 در مجلس ترب طایفان مبتت نیت
 میتوانند اهل فضل از مراتب معنوداد
 که چه بلند در جنت از بر صیت حق نامزد
 زورق کردن بر درون روضت سلسله
 هر روز مقصود کرده حضرت زهراست

و ادبش صاحب جایی بگریه اند
 بوالشیر را بر ملک سالور و سرور کرد
 زاب بر سرش خاک ادم را ریخته اند
 و بعد با هم بر کنار جوی کوه کرده اند
 خلق را در ناله روزی مقدر کرده اند
 باب ایمان بر جهان مقلد ازین در کرده اند
 اخترازا جینه جوی کوه کرده اند
 لاله را کام دودمان پرستگار کرده اند
 خنجر را گرفت امان بر سر بر کرده اند
 زارستان و زن در بره فرزند منکر کرده اند
 خون چنار بهمن قوت نادر کرده اند
 ارشد رسد زار خورند بگریه اند
 نغلا این بکیم که بر حفظ خود کرده اند
 لاف کو سن از لب ناموس بگریه اند
 حکم رجعت بر سر اقلیم خا کرده اند
 مهر مهر قاضی باز و کیونز کرده اند
 نکته سخا که در حسن نیت فر کرده اند
 با جود از بر صیت صد جنت در کرده اند
 طبع را در جوی جایش خون شاور کرده اند
 این عطا با کمالون نیک بخر کرده اند

کرم با جود زندگی بگریه اند
 خون قوی در قدر و شان صورت می بزد
 کان امکان خون کوکمر جز بی بر کرده اند
 خون سلمان کوبت از دنا ل کرده اند
 جاک جیب از زور راد وای صفت
 خون ظهوری جزین بر سواریانست
 گاه در دست تنای طواف مرقدت
 گاه بر درگاه ساه کربلا زوی شرف
 بر امید اند صفت بندند کرد مرقدت
 جود را بر مرقدت در جنت
 صبر است کامرانی بوده در جنت حصول
 تا بر زو طبع ملاحان بحر منقبت
 با حاصل وایه آنها که از چارک
 لافش در شک مهر تو معز کرده اند
 فقر سنی را طویل تو معز کرده اند
 تا معز را سوچه در بای جوهر کرده اند
 قدسیان بهر تافه غلظت شهر کرده اند
 اسکر برین توان یافت او کرده اند
 در خیل شاد از سوای دیگر کرده اند
 در در تقطیع پای سحر کرده اند
 راه رخصت را با شک بخود کرده اند
 سینه را از تیراه غم بخر کرده اند
 دافع جان را سوخته در جیب بخر کرده اند
 بر خصل مطالب چون دماسر کرده اند
 نیک معنی را بجهیز نقد بخر کرده اند
 کنتی عزم بخت در مندر بخر کرده اند

فرود وید بر وی سر سنگ کنتاری
 هزار دل شده در نهج کوی کم نرسب
 هزار فصل و خرد ساقی کوه کرده اند
 یکوش ایمن کشیدم حکایت
 کمن تغافل و خون سنان فیه ایوی
 ز کمر کاکل و زلف تو دین پرستان

بنا زای کلی خود رو بلا در تارک
 که طره تو برآورده بر بزارک
 فک کرفت حوالت مبتن بر کارک
 بدست صبر تمام حمل بزارک
 که هر نیز زده بر جان و صفت کارک
 فتاده بر رک جان چو تاب تارک

گرفته دست بت رنگ بنفش محبت
 کفنه چشم تو از لعل را بپارک
 کرسم تو خورشید طاه تاب کند
 شکب راز سده حوسه سپردارک
 برون خرام حو طاه دست تابریک
 شکب باز دم را یکد رفتارک
 برون خرام که حیا طاه بار برید
 زبرک بر قد کلین بقای طارک
 حیات بچکد از کشتنای رنگانت
 حوسه آنکه دانه از طاه اولی افکارک
 چه لایه که یکد صبر در کارم
 کند عشق تو حالا خالص انکارک
 در انتظار یکد برین طاه چه طاه پسند
 که زخمی از جمیع تیغ ستم کمال کارک
 بجز سرزندت ده پای خون بر پا
 رزخ دامن مرا کام ناریستارک
 عبت امید کل سنی کوزاب بیکر
 که در خرابه بامنت کارستارک
 صعبت طاه عالم چو سان شود کام
 تو نیست نسبت احوال من بفرستارک
 بلای غزیت و بارش دغم جوان
 غریب خاک خراسان کناد طوارک
 علی سوی جعفر که تا صبی اند
 سلسلت بر سر سوز و سالارک
 سباده اسرار دور سباده علمش
 برای روح من دغم بخوراست
 بر روی تو نشسته کنی در ره طلبکارک
 رسید و منس جری در سنان تو
 کی ز غم و سوختن تو اختصار بوضت
 برای ذل حور خواست محبت بر
 هزار محبت با شمس و قطره کش باشند
 بو صفت معنی محبت اگر فکم راستند
 منیع خلق تو چون دم زنده طهارک
 رود بصحبه و زلف از کزانیارک
 فکده چشم تو از لعل را بپارک
 شکب راز سده حوسه سپردارک
 شکب باز دم را یکد رفتارک
 زبرک بر قد کلین بقای طارک
 حیات بچکد از کشتنای رنگانت
 حوسه آنکه دانه از طاه اولی افکارک
 چه لایه که یکد صبر در کارم
 کند عشق تو حالا خالص انکارک
 در انتظار یکد برین طاه چه طاه پسند
 که زخمی از جمیع تیغ ستم کمال کارک
 بجز سرزندت ده پای خون بر پا
 رزخ دامن مرا کام ناریستارک
 عبت امید کل سنی کوزاب بیکر
 که در خرابه بامنت کارستارک
 صعبت طاه عالم چو سان شود کام
 تو نیست نسبت احوال من بفرستارک
 بلای غزیت و بارش دغم جوان
 غریب خاک خراسان کناد طوارک
 علی سوی جعفر که تا صبی اند
 سلسلت بر سر سوز و سالارک
 سباده اسرار دور سباده علمش
 برای روح من دغم بخوراست
 بر روی تو نشسته کنی در ره طلبکارک
 رسید و منس جری در سنان تو
 کی ز غم و سوختن تو اختصار بوضت
 برای ذل حور خواست محبت بر
 هزار محبت با شمس و قطره کش باشند
 بو صفت معنی محبت اگر فکم راستند
 منیع خلق تو چون دم زنده طهارک
 رود بصحبه و زلف از کزانیارک

رود و فضای سکونش بیخ کلمه (و
 سنده روح من بر قطب و منس بارک
 دود برق زلف واکست فان
 که از سنده تو اسوخت کرم رفتارک
 زهی سپهر روز دانهی که رجعت فرو
 نگاه و قطره زدن بر نگاه رفتارک
 اسیر عشق در دوست اگر تواند زد
 بر و نش اود از وادی که رفتارک
 نزار ساله یکدم بر باد دور افتند
 اگر ز دست نخل فانس بکزارک
 کوی کانه بر کما دامن راه حورک
 کوی زایل بر فنا نه بال طیارک
 توان بر باد نفس سافنت کاه غرضش
 بروی تاب نغند و قطره اجارک
 کوی که و صفت کیش کرد غایب است
 کوی عبور صراط از بلای نوارک
 زهی سکوه که بر صعبه آسان انجمن
 حور کرد شعل در کاه تو نوارک
 فضا تو انک سر کشتلی عوی ترا
 ناده پیش ره سیرای بر کارک
 حساب رفت ظهور یک تالی نیست
 که دل صحبت اهل زمانه بر دارک
 بر زبان حوشاند برون ز غمت
 نصورت فرو جان بندارک
 کروسان شام بقای ای بها
 بجه صد ازین دوستان دینارک
 بروی نشو و ناکس میرند مکر
 نند که بقطب پای در ره بارک
 پاد و خاک بجز آب روی تو خوش
 حور یکبار این چلبران بازدارک
 در نگاه بروی منان حور نشود
 نگار بر مرز بار روان ببارک
 رجوانه که سینه چنان حد صندل
 فتح بایه کنت جگر حورارک
 رعنش که غزینان سیم و زر دارند
 نگاه دار حنایا بهرست حورارک
 دعا کرمت سر راه بر شکایت من
 انا و بیت بخت کلام بندارک
 بچینن مره چنان معنوسان
 کشف ناله عشاق قرانسان کارک

زنان از دین بیخ ستم تو بریزد برای دین ال علی ال افکارک

ای حکم عضای تو برگیره روان
بهای فاشان تو بریزد فغان
بجید دود داغ تو بریزد حکم
راحت بجای تو بریزد در آفتوان
گر خنده رو باز لب بکنم عجب نیست
در دوزخ تو چشم کشت رعفتان
با قوت در طبق کیم از عکس کونها
باینه باد رحمت مسم خون چکان
از بهر جیب مهر تو رفته کوشاب
مساب ریش نهفته بر ریش کنان
ای سینه دوداه برون ده که رسم
روز سپید و عاشقی کنم دودان
بجاست پاسبانان دیده که نیست
در نونای فلک کف پای پاسبان
تا هر نفس سرگردان جیب رویدم
ای کاش سرگلی زبان تیغ آفتاب
از قولی بهتر نشناسم در اعتبار
خواهد اگر غنویت شفت من فغان
دزدید غیر اگر جگر از پیش داغ تو
جان سینه بهن ساخته بر استخوان
خواهم که مهر بر این کشت و کوه نهیم
حرف ناخدا غیر حدیث تو بر زبان
مرفی دلی که برادر گوی تو فغان
از زلف دلبان بنسندید آفتاب
در منظر خار و دانه که شسته است
اید زار بروی تو خود فغان کات
چون در عفاف دل نژای تو کشت
بریزد رزمگر نه تو زخم مدستان
ریکین نمود رفقه لعل تو سر کشت
سیر به شود در حرف دانه تو کشت
این لاله کار که تو در مهر کرده
انکم حراج ز کمر شانه زار غوان
احوال سوز خشت خود از مهران میرسد
حرف کسی که در حذر از تنگی دانه
مهان بهر خشت جگر خود میخورد
در کونر عجب بهرست میران

راغ فراق تفت برک دلی فرود داند
از منظر آفتوان بشو پاک الامان
در هر قمع محبت صد مرک بر خورده
در گوی سیم چون تو که بگذرد بمان
صد رنگ مرک در غم کرد افکار
عزای خویش را کنم گم ز خنده نمان
تا کونر مدح کند روی باز بس
امید و دل را که نشود سدره جان
در هر قدم هزار دل و جان نشسته اند
براه انتظار تو یا صاحب الزمان
ای باد که میسی بریم نهاده پای
از قزاقندای تو بر زرق فزندان
ای حاکمی که هر یک در دواغ جرج
ریخته چهل و دانه کید یک را کمان
در فراق شکوه تو کردون حساب و اسر
بایر تو صبر تو فرستید دزدان
با کینه تو زهر مروخی کند ستم
با حکم تو کاره نشینی کند میان
وصف کدای در که جابه تو کینا د
نام زمین صفه قدر تو آسان
ار پس بگو سحر به تقطیع میکند
مغلیس سروران ترا اندر کیان
بروین شود در قدر زیارت ملک
نشسته نفس پای سکت کریم بان
در کوه ولای تو امید خانه ساخت
کردانه راه هم خرابی زخان و مان
کرک اجل ملک شود از کر سنگی
حفظ تو کر شود در غم از شبان
چرخ ثقیل مهر او در عجب
کر سایه را خواص و قار کشته کران
روز از آل قفا بطنیل صافست
از آسان برای ملک پهن کرده طوان
بر کوه خشم حق سنگه کشتی غاب
کر نیست از حربه مهر تو بادبان
حضر از رفد درک رایت کرده بود
بخشید بهن این بخشش مر جادوان
ملکون برون جهان که با نکر افت
والا فرشت تا بهم در سینه پریان
هرگز نداشت فضل را بر این سنگی
وصل تو باد ستاره آفت زمان

با سحر زنجیر زان غمور شو
در کوئی انتظار تو که صبر هر شد
از آفتاب جبهه بکس برده تا کج
متهاب بالکان و فزان بهم نکرد
تکین خود بچرخ و سال چون هم
بر شیر ذاق تو بکس فزاده ام
بر صحنه لفظ جمع بر زبان نهاده
یا ترک یا وصال سخن ختم میکنم
حال تو ظاهرست ظهوری بر کس
بارب دل شکس با را بباد رس

مستغنی از بوی گل روضه رضوان
هند و بجزیره دلم را که نیابند
دارم سیر این شور ز شوقی که یک تیغ
از عشق بی یافت مناسب برنگ
با بهی در چرخان بکند زان
در خاطر اگر نترس تا جمع نکرد
ایاد با ناه خراج که نکرد
عشق شده اند از بوسه ناز و بار
این آب و هوا حاجت گرفت کرد

برم زدم تا زده انگشت زان
مزاید رملی سوغی که با دم
افتاد با این دل و مشه از پای
از دست تکلیفین همان چه اید
سند و تلم بی تو فغان که توان زد
انان که بحر سود بپند رسو دا
که غیبت حور زید شود چه بپند
خوش اگر آن عصفه میرد غیبی نیست
درم یک حید تو رم کرده زرم
تاریک سبب افتاد که زار شش
هزار کند و دل من از کوی سمن
که کون ترا و صمدان شده خوشتر
شد ریش لب بلب در برون و برم
برسی ز تو خنده اگر بخند غیب نیست
در خواب بنده سر زلف تو بکن
ترسم که گشتی در سرانده دل من
ایوانی غفلت که بیکر تاس
تا که شد از ناز تو با ناز و شرف
خوش روی سنا می جا که بکوش
مولای فلانی علی سحر جعفر

سبب محبت کینه طغیان
در بزم نفاذ شده مستی بیان
از لطف مگر کعبه خراهر بیابان
راز که رشوق بودند گفته پرستان
در حکم وصل در موی تا و ان
وانند صبر عیش بیکانه ده نواز زان
خشی که نکرد بتجانی تو حیران
انگس که بکریه بشیر تو فزبان
در دل بهار تو رنجیده ز دربان
از جیب برون رنجت صبا که بکشان
تا شد علم از زلف تو برده و نرغی کاش
انگنده ریش تیغ تو سر بر بیدان
کو زهر که خواهم زدم تیغ تو اوان
زین جا که در عشق تو انداخت کیشان
بیش تو اگر سر گم افتاده بهمان
مهر بند ضعف مگر بر لب افغان
زلف تو تکلیف است اگر سلسله جیان
بسته ام عشوه فروشان در دکان
رحمت نور راه سحر کور و فغان
کر ترش غیبت بجا است خراسان

ای قدر زینتی که نشستندم در حنّه دل مهر تو صد مرتبه بر جان
 آن تان بهاری که گند دوستی تو در کام من جان سیر مبدوخی ایمان
 مهر تو که خضر ره خضر نکستی هرگز ندی بهره و از خضر جوان
 امر و زمر استاد باشند آفتاب از دوست مشکل از دلشده همان
 هر روز که افکنده قضا سوره نازکی خضت حکم خویش و کرده بد نازک
 از در که حکمت که تقسیم سنا صیب کردند بجز شنبه عطا مشرق کان
 از موج کند سر بنگار بخت کوه بر کر ابر عطای تو بد مایه بجان
 کی نیکو شب یال بر افراختی از صبح از مهر عینه غمت اگر داف تو بر بران
 در جرم سها که سبک کردون بگذر حشم جابه تو در عرصه امکان
 کرد بدو که کوک فلک و افکار اضرب در مجلس شان تو فضا جو کردان
 مکتبی ندی عالم اگر روز غمت بین وزان تو زیان نزدی بر بران
 حور شید برادر سرفروخت ز دل احباب تو خواهند که بیع شبت است
 دعوی نفوق ز شکعبه روا ترا ثابت شده احباب تو توان تو بجان
 بی مهر تو بر فلک اگر روانه فغان از دلمه شان نیز شود بر او بجان
 امر و ندی مهر تو هر کس که ننوشتند و زان شود بهره و زان شاه غفران
 هر دم سندان دولت تغیر ندارد مهر تو زبانی که نکر دید شایه جزان
 در مهر تو فغان و مهرت درین جیش از خاتم انصاف لبه مهر تو اقران
 بر این لکن و شش زنده شمیم هدم از صلیحان کامر شود پهلوی سوزان
 یا سناه هر سان نفوی سوری ظهوری تا چند دوم کرد دکن محو کدایان
 سازم بهر امید اگر فقر آید یک عدم شود از حادثه زلزله و بران

طوفان شر سر سوز از شعله عسرت کردیده جو گشت من کم نشسته باران
 و شود سندان سی سر گشت کیش رین عقده که در کار من از خاتم دوران
 تنگ غم ایام رهن بر سرم آمد بر دلمت رهن جبه ام از بهر جوان
 صفت مهر من رهن زین بافته قوت یک روز غارم که نباشد شب جوان
 شرم از نزد که کرد کمر دین زار شود رهنبت بالبدن حیوان
 در پای سکانت نغمه اندم کردی چند کردیده رهنبت مزایا چو مرغان
 رهنی که رسدای وطن صبح امیدم کردیده بیک صبح عزیمت
 حوش آنکه نشانده رهنم کردی چو باد سکوکی تو در افغاندن و امان
 آن به که حکایت بد عاقبت نایم چون بر سدها سخن آمده پایان
 باریب بهشتاه خراسان که ساقی بجان خراسان دکن را خراسان

و ساقی الکعبه

ای خدی تو صم و دستاری بنزد زهدت سلسواخت
 از کردن خود کفنده طافت در عشق تو باره بارک
 ای عینت به این باموز از طالع غیر ساز کارک
 ای که کند ساز بر چنین بر چنین که کام شصهارک
 از و فریغ با سوزش آورد دل و دلیغ داغ قمارک
 صد صحن زاده سیر و شند افسوس زنده کم عیارک
 صد تنگ که ساقی بر جان از کو جه تنگ موسیاریک
 ناز بچگون خود که دارد چون شکر هزار بنهارک
 ساقی ز تو ای رفیق من بکنار ز این غوطه منواریک

بجز دست ساحل ما
 کام دلگار جهان جهان است
 هر کل ز بار طالع ما
 مایه بنمود نصیب من
 ای جان چه رو کرد پهن
 کونش بسوزد آب بنیو
 دکان خونندگان روشن
 غارت لال پاش کن راز
 ای غیر شتاب سگوست
 مردیم و زنده دل تو منود
 از گنبد یاس سر بر آورد
 بر جبهه تمام خاطر ما
 سبکست جهان دور و خیم
 روشن کند مرا خورشید
 با قتل بنود هر امراه
 که پیش نهاده فرو نیم
 ساقی ستم اینقدر نثار
 در عشق و عده تو بماند
 ای کار غنت طریقی
 در سینه من کردم نکند
 صدگان فتنه در کار ما
 مارا چه برای یک است
 آماده برای صدمه است
 این زهره ساغر است
 بنشین که امید بماند
 تصویر زینت پیش است
 صدقه فدای یک نیست
 در بره گفتگو نماند
 بگردد گفتگو از گنبد
 خوشی الکی که مرد و سود
 دلگیر ره امید بود
 هر نغمه که در جهان بود
 در آتش از سوختی دور
 روزگار هر چه در پیش بود
 این حکم نروست تو فرمود
 بازار جهان شود بر اثر بود
 این تو به شکسته ای بود
 از سر بر آسای سر بود
 در وصف تو صد جان
 که دست ملاک نکند

در دلم اگر دهم برون
 از کثرت عشق مرد بیک
 عاشقان و فکر خیز حاشا
 رفتار عشق کی شود غیر
 طی به خطه محبت
 ای نغمه شناس بالا ما
 این هوا جکی که راه ما راز
 کشف تمام جان را دوستی
 اکبر رس وجود خوشبخت
 نشسته علم شنیدن دشت
 هر چند که در دوزخ و ابود
 این دنیا که کنگر است داف
 یک نشو و بنفشه در عالم
 تارنگ و کس با نسیم
 دیدیم هزار بار و محبت
 که دست وصال و در راه
 هر خطه کنار یک تاک
 غم مهره کاروان حیران
 بر سبدن حال نامردان
 ساهم غم و روز بین ای
 در عالم درد و غم نکند
 بر خطه بارغ نکند
 در کعبه دل صفت نکند
 هر چه در دین هر چه نکند
 هر که شش هر چه نکند
 در همه زیر لایم نکند
 در دولت و صلح نکند
 با سنی اهدم نکند
 حشران که دست و پا نکند
 مردیم و زنده در دشت
 زان لعل سون و دیرین
 رفتار در بر و دیرین
 با دست تو خیزد آفتاب
 زهره او شنید خفا
 یک روز که دخت عشق
 در دینت جای نشو و
 با هر صایه سر سواد
 دایم و کسب و سر سواد
 زان جنب و طبع نظر باد
 هر چون رعایت حجاب

از دهن قاصد تو صد غم	در گردن شادی خیز باد
از لعل تو بر زبان دشتام	صد صبح حواله اسکر باد
دل کو مس نزد از رو برد	حوالک ده راست غلغله باد
در راه محبت ظهور یک	از خود دور کام به عباد
ای دروغ تو محو در خواه	بارب نزد باو کنی راه

ولسی الغزلیاد

گاهی از سونق جان کرم طلب میکردم	که دماغ من سرگشته کرا میطلبم
در غنای تو گشته زبانه ز حفت	کرگرم گریه و کر نام ترا میطلبم ولسی
چنان آورده ریشک مدی ز نور	که چنان و حوال از باجه ولسی
سین این عاقبت غازی از غلغله	مردی ای چار بر عود این چکار در چرا
ولسی تو اگر چه بیوفای تو چون کرم در ج	کجای صبر و طاقت کجای بیوفایی ولسی
کرا اول که به پیشی دویدیم	سری آخر که می گنجیدیم
بدون نامادی راه بردیم	سرانگشت پشمانی گنجیدیم
زوی سودا که صبر سوزد و صفت	باز از زبان کاری خبر بدیم
سین مار چنین افتاد و صفت	که در پای کاین را گنجیدیم
چین دیگران در صین غم باد	که نادشتم مانع صبح جیدیم
اگر باغ ویش سودیم هر	غلو و یک خبر از سر رسیدیم
ولسی که بر عقل جان جوینیم	در چکار که فرو بستیم
کوش را مستحبی که دادیم	لبس یار بند کوبستیم
ناکی سدر اسی نشد	حویش را عاقبت فرو بستیم

از پیشان دیر حرمانیم	زانکه زار آرزو بسنجیم
کر طهوری زبا فتادیم	کردل محبت و صبر بسنجیم ولسی
بهار آمد چه حاصل از دل من نکستیم	کل غم در راین خاطر صد نکستیم
بر برقی بنی این سببم خرم سستی	چرا که گشت تا مگر کجا فتنه سستی
کیم هر چند که مشق منزلت دور کرد	رزمه شوق در مقام صدم سستی
ره احوال یا گویا منی میز نداشت	که طوره یکم افغان در نهادت سستی
نظر در به بسوزد بپوش چون توان	که صد دور شیداران در ران سستی
ولسی کای که گنج گشته از روزگار است	نای که نکند دارد از ونگ نام است
هرگز نبود عکس ملاست باین خوش	در عالم این صدا هم از طوط باین است
کوی فنا خوشست ظهور کجا رویم	کجینای کام حور زنگام است
ولسی که گشت زندگیم در غم گزند و گشت	نکر و بیج مدد بخت از غم و گشت
کجای ما هم ز هزار زبان باین رجعت	کسی گفت حدیث کلا سلفند و گشت
مرد و گشت در احوش دیگران آورد	نکر و جان غمین مرا بسند و گشت ولسی
ناصحا طعن بیوفای چند	صبر ازین پیشانی بسند
غالب از ده بخت خفته من	دور خواستین فتنه بسند ولسی
چیرسان سیر که خواهم صبر	زنا که کرگوینم غم بسند
باین صبرست اگر جان دادیم	نرمیداری و این هم بسند ولسی
حکایتی که از غم در خون بیندازد	رسته اضطرار و غم در خون بیندازد
ولسی سوز رحم به کس عوزده تو بر سوز	مرار نینج که فردا کناه از ما نیست
بر نور جذب کند کوه را بر جایتوب	ولی حریت جوا غنی زینجا نیست

محبت منکر نه دشمنی با من
 بایم صدار نقد جان بلبله و ببرد
 همان تو که در کج دردم جا نیست
 کر چه عشق سار سن کی بغیر خیز
 ناز کن نیشان فروشی رو و خرسود
 انقدر نفوس کن عاشق دگر باید خیزد
ولم نماند تاب در جان ناخوان مرا
 سوز جان من از رنگ غیر جان مرا
 تو پاک دانی از رنگ نزدیکیست
 که سر بوازی نیت می کان مرا
 حوسبت هر که چه سازم ولی عشق واد
 حوا که کرد باید با سر جان مرا
 در در رنگ فارغ بنوم و در صدم دگر
 اگر بخت دور در می کار سازد کز آن پسند
ولم فلور میست در بطن ای که کس
 بی من در میان عشق از آن نوری دارم
ولم هر زمان ما جو کسی را است که در چرا
 از خدا اندیشه کن از ار که کردن چرا
 جان من فکر کن شاید باشد جای تو
 در دل هر یک و بدی الحال چاکلون چرا
 بار با خولش کویم و فقه کون کن بر ما
 خویش را کجا محبت بنلا کردن چرا
 باز میگویم که چون این بخت ایست
 بنجم کردن دیگر بر ما بوف کردن چرا
 فاطمه اسود که عجز استم
 عزیز و بار در کج جو استم
 از ملوت ناصحا کنی مرا
 من چنین حالی که عجز استم
 دست مهرم که شد که پاکیزه است
 جان کار ظهور می که بود
 من علا جش از سفر عجز استم
 باز و بار در کج جو استم
ولم کار هر بجان که جوهر تو شکل اندامند
 که سودا نیست باطل از روی و صلتند
 و در میان طلب تا بکمر رسد بنود دل
 یک مره دل کاغذ بر سودا طبع فلانند
ولم خونم که در دهان یافت بر لب
 که هیچ دردم اندیشه و وانگذاشت

کشتن

اگر نه از دگران بسین او غریب نرم
 حور رنگ جویت ملاک کند جزا نکشت
ولم عشق تو به تابت نوانی مرا
 خون با صفت اندودن نیلای مرا
 ناز کن است بار خدایا کام خلق
 سیرین ساز قصه رسوای مرا
 دوران هزار جا به ملاکند در رسم
 انگاه لبست دیده پنهانی مرا
 در بنم یار و دشمن در صلی باز بود
 من ساد و نوع نویم و او عشق ساز بود
 بود آن کان غلط که با غریب کار
 بنداشی که اول ناز و نیاز بود
 مرغ و دم که دهنست کان فراغ بال
 معلوم کرد رسته با بیش دراز بود
 افکند و مو شبیه بر سر من بخت جز
 در بهر غیر طالع من کار ساز بود
 کلامین آرزو را راه دامن زود خاطر
 که خیل صرقت را سر زادی در فدا بود
 ظهور و کج جفا می سبک در دولت
 عیبت مرده و فالیست که در غایت
ولم فاسد مهر این یک که بر سر کاشی
 بخاطرم که مرا بر تو نماند باید کرد
 سر کرم چنین غافل برای
 سرت کرم چنین غافل برای
 چه از مهر و فدا بدی غافل
 کزیشان دکن مهر و وفا
 برین سکاکی مکرر رسنم
 بخیرم چه معار هشتاکی
 ظهوری بر تو بی در کام
 که دایم از مراد خود جدا کی
ولم ای که شد در عشق او را بخت
 بیا بهن صفت بهر سودا را کشتی
ولم فی الرابعه
 بایز دل شکاری باید کرد
 پاکشتم اختیار می باید کرد
 الفقه ازین پیش نازم طاقت
 یک کار ازین کار می باید کرد

مولانا علی قاسمی

از خاک پاک شد دست و از شر ای ناز
 خرد آمد دست و با وجود آنکه از سنش چندان نگذشته ملائمت و محو از انظار
 معلوم میشود و از وضعیت صلح و درویشی ظاهر میشود و میگردد در اوایل آن دولت
 پادشاه جهان استوانه ابوالمظفر شاه عباس صفوی خلدانته تعالی بلکه از اسباب فریب
 اند و اشعار صریح و قلیات و غریب از کجای طبع ظاهر گردانند صافی در میان
 خود ثبت نموده با طراف عراق و فارس رسانیدند و از اینجا برابر السلام بغداد رفت
 و ثروت زیاده اسم هدیه صلوات الله علیه دریافت و در شهر سمن و سعید و شاهر
 از راه بصره و شیراز بهر ای چنان اهل استقامت و دارالمؤمنین کاشان رسید و این
 ایات مختار ائله سالک وادی محبت در همین سال داخل این مذکر گردید

مستعدان و شریکان

اتحاد فضایل

میداشت دیده با سر قد و من بود
 عارض ملایم صفت که در شوق نظاره
 هم نظای چون صور شکوه انبیا
 چون بدش چنان قدری بیشتر ندیدم
 گفتم و در تامل که چنان کسیده
 بگویند لب بچند و آنکه بگفت گفت
 گاست که چنان میشود روا
 شد رشتای جان ازین مژه مضطرب
 مژگان در آب دیدم رفته رفت
 وقتی رفته رفتی ندیدم اگر که غم آن
 کاند بجز خانه بودن باز حوما
 پیش از گودن مژه بودن جبهه لکا
 هم صفتای زلف خود و دم سیاه
 در دل نشسته تاوک و بر لب بسته
 ای چیز ترا چکار من حواله کا
 کای رزوی رخت سده بر لب کوا
 خونت بیک اشاره برینم بجا که راه
 خون بر مقدار ماه و نشان جوی سیاه
 خون شست چش که بر سر پاکه نشاء
 خون را تیغ ستم ریخت بکنا

چون خوابم رفتم خوابان که میکنند
 شاهنش بخت که از اسباب حادثات
 اختر که در صفت خوابان قدس
 راجی تو شعله ایست که دایم تبار کش
 از مرکب نوکاه و دودان هم روز و
 ای هر زمان فراغ غم از غم و وجود
 روزم سیاه گشته بنوش که وقت خواب
 دستم بگیر و واکم از این بیرون کار
 تا سایه را که بر بنامند ز افتاب
 هر کس ز حسن کنی رحمتش مذاب

چون بزم جده از جگر زبان
 حوشت تیغ زبانم علم نباشد دور
 لبش هر که نه عقدای که بر نظم
 همان نشسته رخت از دم برآورد
 عفت و خلق از برای این عزالت
 در احوال دل از چنان ربابه کس نیست
 خدا کند که بزرگ ازین بهام دود
 نه هم لا رقت ابر لبانی بنروز
 از جنبه کبریا نشسته خدای موی
 زبان موی که باید با زبان
 اگر زبان کند خود را نهان
 که غیر رخت رزده و بکج شایگان
 همان ران فدا از غیر رخت بجان
 گشت که هر چه باره ز آسمان
 که در کینه شسته ازین کاف رز زان
 خدا کند که بگیرد در بر جان
 بیار ز آل ملک را در دوان
 در آنگاه از رفت این سطله در جان

می که سرکش از و گشته ستم زده است
 می که کر بر باد نوبی او بهشت
 می که بنامش او کنای صبح
 کل شکسته شود که لب مفتوح
 می که روئی از وی گرفته اندیش طوری
 روان شود رهسوار جبر و جبر
 رهنموی که سوی دیده باز کرده نور
 باد مجلس شاه مظفر منصور
 هر بر پند دین نهران ملک خدای
 سپهر ربه عباس شاه قلع کنای

شعری که در عزم ز باو انش
 ملائمت بر بهشت بگشاید
 جکیده در باوان خزانای که
 ز باو خیریت نفس بگشاید
 نوکی که ناوک نمر که به زکات
 بجای خیریت با ن ابراست
 خواهر یعنی دخت کلای که
 غیر برین حور کرد دامن است
 سر زمان جهان باد کوی بدانش
 قلک کردن حور کرده طوق فرانش
 حور و عرق از صبح و انش
 که افتاب برین ابدان کربانش
 سپهر سینه بزد بریم بکانش
 که افتاب بود قطره زیارانش

روی که گشت خفت درین شکفته
 ناله و درد که توکل و جهان کزار
 دی که ستم برادر جعفر دولت تو
 گوی که حور و در بند بر اعدا
 سر کند لبرت حوریل شهر جوش
 خدای در برت از حفظ حور و کوش
 نور پناه خدا طلق در پناه تو باد
 ملک بنهر حور خاک رو به زانو باد

ای که دره را غنیمت حال تو شمع را
 ای که در برده حسن نواز افتاب کوی
 از پس بخوابش زلفت تو بازی بکیند
 خون که کم کردیم که از آنکه به سون
 پوشد زان و دیده از آن بحر ای حور
 با کوی جبین کار از کوشه
 اهر چنان بجانب دوزخ کند زبان
 حور را که رنج حور رسید خون جکید
 چون شمع زشت تو گشتی بروی خاک
 رو به جای لاله فدا می انشین
 حاصل که سنگ است و تپه هم کوه
 اری سرک من عرق روی انش
 ای بخودی زگر است تو قوابیل
 تندر بریم چه بگفتی حور انش
 طوفان چراست اسلم اگر تیغ فزوات
 سقا فی بلاست خدا یا نصیب کن
 اعتدال برده ازین بارهای اعدا
 گویا بران خط فضیلت که نشسته است
 بخاک از حور بر موجست با نسبت
 در حیرت اسرار حیات لب را نشنا
 وی تنگ کرده چشم نورفته است
 کم میشود بروی تو سر زنده طاق
 خون بر فرزند نفس از آه سینه کاه
 در دهر سینه ازین شعله های
 عریان بدن حور ستم درایم جگر کاه
 کائنات حور و زلف طالع بر نشسته ای
 حور قطره نظر بر فلک بگشاید
 بگشاید می ازین قند سرنگون بکیند
 در کل زمین که از دیده حور جکیند
 حور قطره زان که بر پستون جکیند
 زان که کیش جرم زمین کوی انش
 روی تو داده خلعت زان افتاب
 دامن چنان زن که بسوزد کباب
 در جبین دهر بر پست غلاب
 دردی که حور کند بدم اصغر اسباب
 در خون رنگ خط و دهر افتاب
 کاه دره جمع این همه در خناب
 سخت فلک بر سبیل حور پاریست

کلفت در لب نشاند که از بیان فضل
 صفت کجا و در دوش و انش که کوشش او
 حاضر از برای رزق چون تو بدیست
 از میوای نور رسد باغ فصلت
 بر افتاب طعنه نوازند از فرود
 داند جهان که طبع تو در ای و کجاست

بدری القربا

نال نافوس کبریا از دل افکار است
 کی رسد در حشر ازای وجود ما بهم
 مرغ روح آنکه بخون محبت خوانیش
 اقدسی بیجا نه زان است می خور تو به
ولم دوش با آنکه در دلفغان داشت
 دستان پس که در سیاهی حفظ
 مرادی که بقالب نفس می ماند
 پهای ناله جزوستان دل که نه کیست
 سب لعل خورشید محراب در داشت
 محو ز جام که سندی و کوش که صفت
 بر خور وای تو شمع ورنه ازین پیش
ولم اگر پیش رفته در سوزش بر قصد
 سکو از باد موج افتاده بر روی صفت

ز طبع انیس رویان که شب مع جلیست
 ریسند اقدسی مست جبهه درون
ولم در سینه ناخالی تو جاکر داشت
 خونی بر بزم و بر رخاک من از هجوم
 بر سبک غره نبوی میان شود
 جفت از آن سر که الایس تن پاک شد
ولم در صفت لعل تو سینه بی جان داشت
 چه عارض صفت که از تابش لعل تو شد
 خیال روی تو در خاطر که دست شوی
 مرور کسور اقدسی کونکه عشق
 خیر تو چون در صفت رندان تو کوشش
 مهر افروز و بران عارضه و خط کو کجاست
 لب که چون شعله بر آرزو طبع زان شوی
 دامن دیده من بر شود از سبیل و کلم
 اقدسی ناله شکسته تراوش از ریت
ولم چو موی از فکر زلفت غلام و در
 بنویسند در سینه ام از کان غور زیت
 زانی اقدسی تکین دل که از طبعها
ولم در جد از کلمش گوشت کل برده است
 نیست سهری که ز جهم فتنه بر کلوب

که بال و پر رشادی بر تن بر دانه بر قصد
 غبارش از این مجیزه و ستانه بر قصد
 دوزخ جگر با نشی که گرم داشت
 بال و پر ملائکه در یکدگر سنگین
 از بیم جلو ناگشیش در کس سنگین
 زبون رقص کان جانب فزاک نشد
 سخن زلفت نام تو در زبان او نیست
 ز بیم آنکه نمونه در آسمان او نیست
 چه شعله که در بر صفت آفتوان او نیست
 بر این تو جویان مهر با او نیست **ولم**
 لب نهج بر لب جامی و از بکوش روم
 که بهر این این لعل حسن بکوش روم
 نتوانم خیال تو در اغوش روم
 چون بنظر آه از لعل می باکوش روم
 ز بیم از لعلت این ززمه ام بکوش روم
 زبان چون شعله از صفت رخت بر
 که از لعلت که جان بر سرش می چید
 رسن در دست پای صید کس بر می چید
 دیده بی نظار رویت بر افروز است
 ظاهر اصغری از کان تو بر هر جوار است

اثر ظاهر نشود اگر بایستام نهایی
و نامراد ظاهر امید نالاف نگردد
و رعد کند رشته برایش جویند
 ریس که عشق کند کاری از نوحی پیغم
 ما شقام که گریه کن مستو چندین
 بهانه جویند برین بیکه منتقل بکنی
 من و آن دلی که جز تو موسی که غار دارد
 بیکه ارسیده ایام من بزم عشرت
 مگر با جلر مانده رقص فراق و رسته
و سینه زخم فست زانان می باشد
 ریس که کوشش تو بر گشته سسکند
 سر آمدن فتنه فتنه و آنکه نشد
و خون گنه عرض فتنه کوشش بر گفتار
 اول عشق است بهر استوار بای کار
 که بر بدن بیدم سویت می ایم زینک
و دلم با سینه آن زکس متناهی تواند
 رمد افکن نگاه و قد نشد در بر می ایم
و تو که لطفی و من صفت که سید ایم
و خوشی که در من بد و لبر طوط
 حنر را بل من تو که در زبان نو

لطیفه

سوی مدعی از بر و صلای مدعو م
 مریب بند برش صد ناله فتنه صریح
و باد هر که از نگاه گریه آن کل میکنم
 کز زب تاب رنن ریخته ظاهر میکن
 میکند از کینه با من جویند ارساده ک
 که بازم خانه بسوز جویند میکنم
و همان سر نادم از عشق از آن که بید
 محبت صفت صفت معاصد بید
و هر روز صدد لایا تو بار کتنم
 مقام که ندی فتنه برین شریح
 حور مدی موس دورم شود لیکن
و سوزی مدید بند تو روی غش را
و یاد ایام وصال و با صحت سوزم
 هرگزت رمی می ای می ایم ظاهر
و دیو خیال تو ام در نظری ای
 جرف مهر و سیمه که سید ایم
 زیک نگاه تو نهیدم افتد زاری
 چنان رضایتی که ده دل از زده
و در ایام محبت ظاهر او اتع خواهد
و از سبک خیز است بود کشتای

سوی شوق وصال و دلم و دلم و دلم
 که من با خدمت دیرین و اسیر و دلم
 میکنم صد خوار از فتنه و غم میکنم
 از قوس هم ریخته ارم و غافل میکنم
 با امید ایام او و غم میکنم **و**
 باعث میکنم و دلم صاحب نام شود
 همان دیوانه از عقل سوز و کبد لطف
 همان با صد هزاران فکر فتنه کبد
 که اعتبار برین طرز کشتای نیست
 دی بعد تو اند و وار نکند رد
 جویند بر تو فتنه حار فتنه زده
 لطف بر تو ناصح رسولی که با سن
 یاد گریه ای ایام محبت سوزم
 بهر این که می تو ایام که حدت جوینم
 که خون حسرت از حسرت می ای
 که جز جبار تو کاره گری ای
 که در غم بکس در نظری ای **و**
 که در فراق تو ایام سوز و کبد
 چنان لطفی که از دل در حسرت کرد
 رحم ایام که کشتای است

اولم از بس که بود بارین بدکان مرا
 اوقات عاشقی بهر بلخان گذشت
 دوم من عاجز از بیان قضا و قدر
 اورا کان آنیکه فراموش کرده ام
 چو رفیع کان گویم رشتی دیگران بزم
 و طار سادگی ترسم که از بدکان کرد
 اولم این چنانم که میگردد و بستانان
 چنین که چند روزی در پیش از این
 اولم اگر چنین بر زبان بود بخوابد ماند
 کمال خویشی ای مردی بخت من
 کریم خوی اند غنیوم خود دل
 رسر کرای او من زایر نمیدم
 یقین که یار سر هو فای دارد

ولس فی التصدیق

سهر زیب جال زانه خولست حال
 پدید ساخت شبی جوینر روز وصال
 شبی چنان لطافت که فکر تیره دلان
 بچشم کور نماید هزار بار حال
 چنان بهیض کرد و روضت او را ده شود
 هزار سال بود که زبان ناطقه لال
 بهو اجنان لطافت که بهر کسب هوا
 ملک روضت ندارد ناله حال
 ناله عدل هوا بار و رسد غل
 بروی صحن فاکر کند شکل ناله
 ملاک نیست دلش زار بخشش بچند
 مگر حواسش که باید از ناله ملال
 روی عالم دوران اگر نظاره کنند
 سبز زار بود اراد رسم استیصال
 اگر مقدمه رای او مدد نکند
 کجا رود بشیخون فکر خلیه جلال
 ابد و ارمه پیش نماند غیر سخن
 که چشم اوست بایل از روی سوال
 چشم غفل نماید جهان جوید و سور
 کوی که عرض نماید جهان جاد و جلال
 حوا بر دست او سایه بر جهان فکند
 در غامه نماید برون جرون و لال
 نگاه چو سبک خیز تر ز یک نسیم
 بوقت ندر روی که روزگار غافل

صورتی که در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

لطیف عنصر و انش فراخ و باد روشن
 هوا سیر و صبا سرعت و عین شاک
 نثار و غم که چون شکام چو تند شدی
 از و رجز بانوی بهر کند چنانست

ولس

بس که از تابش خورشید هوا سوزد
 کنت در انش سوزنده کف در بیان
 بس که از انش خورشید سوزنده باد و بزم
 رخ از ناله قفا دست کنون از طیران
 هم چون لعل ناله کش کند از کوره دگر
 بس که بکشد از حدت که یاد کان
 انش هر چه بدست که از انش که دگر
 کوه غم بر دل عاشق سوزد بهر کران
 بهر از انش خورشید بدست دگر
 که ناید بهر از انش سوزنده دغان
 سخنش چون سخن عشق بود سوزنده
 هر که بگذرد از مهر صبحی بزبان
 زینت جمله با ناله ز انش جویند
 بس که سوزنده شد از انش کوم لب
 محض کنت دگر سیر میدان خیال
 بس که بر روی زمین باقی نماند توان
 روشنی که بکشد ز خمیرش انش
 در عوض و دوشود دیگر از و نور عیان
 در کلامش از قطع دمارم با بپند
 هر که بگذرد از انش نوحه حرف بزبان
 در دل مدت باقی بود جز حسرت
 که وفادار شود بهر عالم دوران
 اولم انگشت سویی من آن کهدار چشم
 ندم رسد بخت من از روزگار چشم
 همچو هم از جهان شش نفا فلک کیم و ط
 یکیده نمیشود عین ساز کار چشم
 نوسیدیم بین که بهنگام دیدنت
 از یک نظر عین من صد مهر چشم
 کرد در نگاه ز جبین کایانست
 از خلق اگر شود آموز کار چشم
 بیخ خود ز ناله اگر رسم کین رسند
 کرد که نطق از بزم بس نگر چشم

از پس که دل بعد تو دست خری دیگر خاصیت نمود هیکل چشمت
 سوی شیب خط نظر ملکی کند کرد و لست ترا شود اینست در چشم
 کرد منی زانه کوچینه جاب در وقت بزل اگر فکلی بر جبار چشم
ولیم از او پیش از نه و طاعت بود یکبار که کار بذاست نوافضار
 اعی بسبب تصور زایش اگر کند پند جنال از ملت محض اسکار
 در دل جنال منجر الماس فعل تو در دوزخ اگر کند فی المثل کار
 بنود قلب که گاه جبار منور زبان از لفظ کرد و اگر کند کار دقا الفکار
 این ربانی کجاست مستعدان با هم او میزند و الحی خوب گفت
 اندم تو جابل من اراست با من براد من لست و بر فاست
 کتم زخم تو عند خواهم من گفت خجلی کن عند نوم خواهم جفاست
ولیم آن را که بر لست سرور زار جاوید بر جوی جود و پیش دار
 بطافی کرده که از دوری وصل در جوی جوی من و معذور زار
ولیم از غایب جذب سوختگی در بنج وصال یار بود نفسی
 زان آن بر او خاطرم بود که دل جز و به نعلت بر جی کسی
مولانا شبلی از شعرای مقرر مشهور است و از اقران محمد
 با هم روی و بعضی شعرای اینجا است در طرز غزل و طریق محبت و نکات حالت
 عشق پایی شای دارد و در طور مودت و ایات دقایق عاشقی برانی بکار
 سباید در اول حال شوی از جاسم اختیار کرده مادر اینجا رفت و در ای حال
 افاست انداخته فرو لست و اهل آن دیار بود خودی مستقر بودند و بعد توان
 و امکان در خفیل راسم و نگاه داشت وی سعی و اجتهاد می نمودند و در کار اراده

برهان آمدن از اینجا که در خاطر من نگردد و همواره فکر مستغرق گشته بعضی افکار را
 با چنانچه رسید و از منظر تازش کمال ترکت بر یافتن معلوم و شایسته دیگر و در الموعوم
 که سال جوت بهنهد و مستند و مست در سبب او از شاعری و حدیث تحقیق
 وی و زو لست منید آنم زبان اگر گفتار فرو بسته یا از جاسم رفت علی اکبر
 این اشعار که قبل از این از مشایخ را به بنفیر و رشتنا ده بود درین خلاص صورت
 تحریر یافته اما درین اوقات که تاریخ هر چه به سنه حسن و شعیب و شاعر است و سود
 این اوراق از جمع و تالیف این مضمون خیر یاک فارغ شده و بکتابت این مضمون
 یکی از مستعدان گفت که مشایخ بهر روز رفتن بود و مدتی در آن نواحی سرگردان
 میگشت در بهر سال بار بار آمد و در اینجا ای حق را که یک عادت گفته زبیر و در
کشت اتحاد غزلها
 درد مندی که باید وای تو بود صبر او کاشن مغرب جهای تو بود
 دل طیان من بشنان و به بجز است که این روز گرفتار طای تو بود
 شبنی ساده برای شده فاحش شوق اضطرار این طبع فتنه نه برای تو بود
ولیم معرفت و عالمی که از انش و دل کسی شکم بدل فرود که تاب نظر مرا نیست
 غایب زود با نهد جان داد شبنی حجاب تاب جوازین بیشتر مرا نیست
ولیم با من نگاه کنم تو را هر روز از کجاست کو با شنیده که من زار میرد
 منع من زکر به بسیار شبنی کن کوک تو عسرت سید بروم
ولیم سرست که در که مد شبنی رفتن از راه حوسبت از حال زار من او با هم
ولیم بخت که به ساحت روز و شبنی او را که در راه کن گفت جایی او مرا
 استاد اندام با هم گمان من درین حال کاشنای هم بلند با شبنی او مرا

اوستیغی بر شوم اسود از رخ سبخی
 زنده بیدار داخل بیدارهای او
 بعد سکین نوازی اندکی که رفت
 مشتاق صدقه از تیرم بر کوه است
 نادیده در حال تو حیران نمیشود
 با صبر بر روی دامن غمش
 تا بافت ستاره از شمش با وجود تو
 جود یک تیکند که نشان نمیشود
 از کوی گشت نام کس روشن نیامد
 کویا هم رفته بخراب هم اینجا
 وقت رفتن حاصل رنجیدن نیست
 هر را که کش من امانی کار نیست
 او از آن حسرت که چون وقت بود
 با خود ایم با هزاران شوق بزم نیست
 تا سبک شود دل به شیدایی را
 لبه شوق تو دل به سبکبازی را
 روز وصلت من رسوا کنم که بزد
 حیرت از یاد دم حلیت رسوا می
 سبکی بر خدا باز بنموده رشک
 ره بخاطر می جنت نهایی را
 اول زار که کند وقت درگاه تو
 آنچه کند جان من بخودش نگاه تو
 میباید زمان زمان روز وصل بوی تو
 تا بفری سوزم حسرت بر نگاه تو
 سبکی عشق بد بود از عشق جوان
 فدا از دست اراده سبب ناله و خوار تو
 از من زار سبکی صبر جو که بر حسن
 صبر ریمه از دم محو اندر زاه تو
 سببیت که گمایم بروم بنده غبار تو
 که از اندر سبب بایر کش سر سار تو
 نهم از انتظار بر ناکست و این از تو
 برو وصل هم با هم اسیر انتظار تو
 سبب تو در آن روز حسن و در غایت تو
 باین به طاعتی وقت صبر و سبکی تو
 سبب تو در آن روز حسن و در غایت تو
 باین به طاعتی وقت صبر و سبکی تو
 سبب تو در آن روز حسن و در غایت تو
 باین به طاعتی وقت صبر و سبکی تو

زاد و سواد انفس در به این حسرت
 هر یک که اگر دل سپارد بروی او
 بهر آن زار درون سبکی خوشتر که چون
 تو با حق وصل صبر جو هر یک که در غایت او
ولس مرا این عشق اگر صبر است سبکی
 یقین با من زان شب بار میبود
 محسوس توام داد اندرون شکایت هم
 که طوبان پادشاه اندر زاری نیست هم
ولس دین و داری و چشم طاعت نیست
 چه سندی ترک پر پر و مکر تالاست
ولس خوش آنکه چون بطلب سبکی تو
 بختی رفی و روحانیت اگر کردی
 حسرت از خاطر از ده بر تو خواهم کرد
 صبر را وصل امروز چون خواهم کرد
 این از رشک تو در وصل حاجت کوی
 من رهبران دلباز تو چون خواهم کرد
 که در شوق ترا باز تو خواهم کرد
 سبکی از ستم رشک رو که ز درش
 صبر با این دل بر وصل تو خواهم کرد
ولس آنکه با بر هم باری چون تو نیست
 خاک حسرت بر سر اید واری میکند
 ای اجل و دراز تو چشم بر درون دوستی
 رشک غیر الکتون دوستی میکند
 در سبب همان همه شوق او با جان کرد
 آنچه روز وصل با من بفرای میکند
 ستاد از حسرت که در بنج وصال تو
 قانع از حلقه لب اعتبار میکند
 حشمت تو سواد رسد برین امر از تو
 فارع از حلقه لب اعتبار میکند
ولس زاری چون رسد بخود شوم ناله
 جان بلب نظاره ان رخ کاری میکند
ولس بر چشمت نگار که برفت تو صبر
 غیب سبکی و لذت آنکه می بیند بایش
 بغیرت که شوم رسوای خلق اما این شام
 با سبک بخت رنجیدن اگر کردی
 که غمخواری ندارم تانصیحت کار نیست

ولس فی الرعا عبادت

ای بوده رنج و پست و زدن علم با من
 می حسب حوائج است تو کم با من

حسن محمد زاده عالم باقی
 عشق به خاستن عالم با من

تارنگ بجایم انش از روز نبود در انش منظر این سوز بنی و
 انج و ست بجان تو که ازده دلم سبهای فراق تو این روز نبود **ولس**
 جان دلالت وصال استب ازده چراغی چه ملاست استب
 کوی که بخت خود نداری باور کایم فراق و زالت استب
مولانا صبحی اهلوی ازده ازلطه بهراتت و بعضی کوی بند
 از بدخشان بود لیکن کامی در مشهد مقدس و اکثر اوقات در مریات میود
 علی ای حال رستوای بسته ده هست الممار حوب و ابیات بسیار دارد و پیش از
 میلی و ولی خدمت شاعری او را بود و چون مشارالیه از انجانب بطرف مشرق رفت
 نام اینان نه دست گرفت کسی که ویرانه اند میگویند جوانی بفرمود بود و کسین
 کردار و لطف گفتار رستوایان طوطی میزد میفود و فصلی تملیق را مضروب
 می نوشت چنانچه رقم نسخ میرکتابت کتاب آن طوطی میکشید و در این باره شعر
 حضور صاف از سبقت در دست داشت و موارع گفتار آبار و فواید سوار بر کعب
 روز کار میباشست در شهر و قلمه برابر هندوستان است و هم در آن زود کس
 در انجاستریت مرکز چشیده در سبک خاصه شان وادی عدم نظام یافت و افسار
 غزل مشارالیه آنچه بر او را می بینم رسیده همینست که درین خلاصه مرقوم
 کلام میگویند سبک کرده **اشناد غزلیات**
 چنان از ناله شب و شکایت زبیدی که بر خیزد رود بامن گذارد و همتانش را
 دلم افغان کند هر که بر بیان کرده کمال
 چه اندر برسد آن سوار از غایت مستی ندیدم ز کبابش را بسوی باغ انش را
 صبحی را بر تو این ناله می شنیدم که است از ناله صدا ز ویرانه

ولس و بجایم در ازده کاشانه ما که کسی نیست جز درد تو در خانه ما
 مهریانت ز خیال رویت آموخت که نباید در بر از کوشم ویرانه ما
 اگر ازده دل ما شد و رجمی نمود جان ما سوزت ز پیر می جانانه **ولس**
 خوش آن نفر جان آرا که ساز و صو گاه ترا بزم صیاح و شام خون حور سید و انج
 مرا سرگشته و ده اموی صفت بصری که بنده عزیز این سبک و برق آه انج
 نگیم روز عشق میرسد بهم به المثلن که خزان با کشتا نده انج و صو انج
 صبحی را فراقست میکند از خابرون سباده و در سده کشته کرد و بیکناه انج
ولس از دلم شوق میخواست که بر و لایم خون صد ازده و من آگاه بنا در بر و لایم
ولس بار بر حال من زار نظر حواید کرد سوی بهار رخ خدایش گز حواید کرد
 صفت غالب شد و از ناله فرماید که از حال من او را که خبر حواید کرد
 حالت حوایلین چه حالت که با و شمع دم کرد ازده و ای ستانده **ولس**
 ماه از فراق روی تو ای ماه خون کنم مردم ز بهار رخت آه چون کنم
 او را ای حوسک و من از تو مصیبت در صبح که در دل او را خون کنم
 کوی بر بزم با بزم چه صبر کن که بهیست بار چه و تنه کاه خون کنم
ولس بار که گذشت و نظر سوی من ز کرد اتفاق با سیران گرفتار کنم
 آه از آن شود که سوز دل براتش من سنگ را سوزت ولی در دل او کار نکرد
 ناله من شب هر نوکی را نگذاشت عزیز بخت من بد روز که پدر نکرد
ولس دلم شوقم چه با بخت سیرین خاک ره سوار سوار غیبت
 آن کلمات که کلام جهان خرم از کشت مرغ در غش ناله زار غیبت
 گفتن دلم به صبر و قرار غیبت گفتن دلم به صبر و قرار غیبت

و **دلم** هزار بار مرا گشت و زنده ساخته لبست
 نهید عشق ترا کار از نصیر که مشت **دلم**
 بپاخی مانند من سر گشته و حیران گشت
 بر گشته غنی محوین در گردن دهان گشت
 و **دلم** از لب و شام ای نامردان وادی را
 گشته بودی از غافل باز جان دادی را
 و **دلم** می آید من از جرم خویش بر دوان
 معلوم فی عشق ای کاش لید جان من بیرون
 و **دلم** ای سر زلفت تو از کمال بلا انگیز تر
 قوت است جز تو نه و در کمال بیخیز تر
 و **دلم** ای تر از ملک دل به خط میانی و در
 هر زمان در کشور جان از تو افتاد و در
 و **دلم** چگونه نیست جز فکر و حال در
 بکننا جز حیالی نیست حاصل از وصال
 و **دلم** حیال و صلت فکر محبت و سکن
 چه حاصل بر نه خیال اطلال و فکر حال
 و **دلم** حیال چون در آید در فکر و حال است
 وصال و تصور میکنم اما حیال است این
 باه وارض او چون کنم خور شیرین است
 که در این کالستان و در این روزا است
 و **دلم** سر زبانی سباب حال عالم آرایش
 غار و بی نقصان چه حسن بر کالستان
 و **دلم** نگاه چشم و سر و لب کجی دارد
 که گاهی میکند مست و گاهی دیوانه
 و **دلم** عاشق زلفی محنت جهان نکشید
 کس چنین نوع نام جهان چه گناید
 و **دلم** من آن شهید فراق توام که بیدردان
 نظوف قبر من ایند و درد ناک شود
 و **دلم** برای قتل رفیقان چه احتیاج
 زین پهلوی من تا هر که بکشد
 و **دلم** کام دل مرا که ز جویان طلب عشق
 دل عاشق زلف کام نکرد و هرگز **دلم**
 من محبتون از آن سر گشته در کوه ویا باغ
 که دگر نیاورم از زلف و افتاد
 و **دلم** برای کشش من ای اجل بهر صیاحی
 که خواهد گشت امشب و از آن در **دلم**
 و **دلم** شنب غم انجمن سیو و جمیع و شمع
 که هر دل انش دل شعله سیزد از کربانم
 و **دلم** مایه دیده در دم حین غم افش و لرا
 که پیش مردمان روشن نموده و خورنایم

صبور دلست در دشت بی افند بر دانا
 صبور دلست در دشت بی افند بر دانا
 و **دلم** جویبار خاک تو خواهد بهر طرف بردن
 جویبار که با روی من یکی از دره مندا **دلم**
 و **دلم** غافل که در کجی که کم کرد و جیون من
 کوی از آن سوزان کوی از دود مسجونم
 و **دلم** نهان اگر خانه زین ساخته ترا یکی
 منش لعل نهان بند لعلش دیوانه سر گشت
 و **دلم** ده که از غمهای شب از آن عشق تو بود
 که نیاز منست از خانه برون بیارد **دلم**
 و **دلم** فغان که چشم من نامردان را نکونه
 هرگز و بدم که از اندازان بر من سیکر است
 و **دلم** نهان کنم ز رفیقان سر سبز گلشن زنا
 که مرکز چشم او بر من نیفا گشت پنداشت
 و **دلم** خوش از آن که نهان داشت لب و نغری
 چگونه بر نهان نه به محض زنا **دلم**
 و **دلم** گفت از خاک تو چون سبز دیدن کیرد
 گفت از خاک تو چون سبز دیدن کیرد
 و **دلم** بختی داد عشق تازی ما **دلم**
 بختی داد عشق تازی ما **دلم**
 و **دلم** بپاشد بر آرای مردم جوار افنا ده
 بپاشد بر آرای مردم جوار افنا ده
 و **دلم** که بنم از آن جهان در آن بازار افنا ده
 که بنم از آن جهان در آن بازار افنا ده
 و **دلم** که متناقی بشیر دیدار بودم که
 که متناقی بشیر دیدار بودم که
 و **دلم** صبور من کن جنای را با نه
 صبور من کن جنای را با نه
 و **دلم** و زار نیست که با قایل وصال نه اجم
 و زار نیست که با قایل وصال نه اجم
 و **دلم** که از صدف دلم بین که تو در باغ دلم
 که از صدف دلم بین که تو در باغ دلم
 و **دلم** من دیوانه سر سبز جنای آن بر من و را
 من دیوانه سر سبز جنای آن بر من و را
 و **دلم** سبزه یونش در حلال زلف تو خوش
 سبزه یونش در حلال زلف تو خوش
 و **دلم** مرا با او صبر پس و سبزه با هم که عشق
 مرا با او صبر پس و سبزه با هم که عشق

صورتی رسن از رخسارین چون بود
 که سودا نیست از وی در تن بر سورا
ولم خط نورسته آن لب که ریخت
 حشر در کفش سیر از آب حیا نش
 محبت کو بر تاب و آبای زمانه
 همان بتر که سمنه محو جان بر سینه پاشن
 هر صورت که با تاش عشقش را خور
 همان از جزی وصالی از بیم جوشن
 نظر از لب کارم که با حسن دلاری
 که مانند کربان مکتب یکست لاس
 سر خود را نیز که سوار بر لبی
 که زلفش عین مویان بود جاز و لب
 محبت در میان ما تو پنهان بود
 یار من عیان سباز دوازده پاشن

ولم فی الراعی

جانا بر لب پنهانی تا که
 وز عاشق دهنه جرای تا که
 دلی که زانه را وفای نبود
 ای ویرانه یوفا تا که **ولم**
 در وی دلم که بر درانش نیست
 اندوه و غمی که حد و پایانش نیست
 هیچکس این مهر نشد که ماری محبت
 وصلی دارم که بر جوشانش نیست
مولانا محمد امین دلی
 اصل وی از نونست و در فزون معقول
 مشا را لب بود و در سکه طای کرام
 مولانا حرف حسنا نیست و در میان امثال و اقوان بدستی سلیمت و حدت
 فخر انصاف و دلمت و خوش طبع و دیکو سخن بود در او ابر حال جوانی از وطن
 مالوف برفاق آمد و از اینجا بنا بر افتاد و در میان طالب علمی میرزاده امین
 اندر علم جان میرزا صنیع میرزا میرزا محمد حسین کاشان قدم نهاد و در سبک
 تلاطمه علامه الزان مولانا میرزا جان خرد بود و در یافتن دقایق سالی کلام
 و حکمت کو سبب است از کمان میر بود و انقسم بعد از تکمیل حالات کاشان

و امین تمام هم

همراهی مولانا شایسته را به بکلیه رفت و دلی که
 خان احمد بر زامولان و دلی که
 تلاطمه مولانا میرزا جان را نگاه داشت و تپیت کلی نمود و محو محبت ساعدت نکرد
 هم در آن اوقات در آن کز بر سر هم خورده که شاه جهان پناه مقو بر آن صورت
 و هم در آن روزی که درون ستمکار قدود دعوت حیات مولانا دلفت نمود و در حضور
 شمع و شمعین و شمعان آن جهان در شرف جهان دعوت حق را به یکسبب حیات گفت
 و از آن سینه بر اندیشه برقرار عزیز جان فرامید و همراشت را به یکسبب حیات
 همیشه که درین خلاصه مرقوم گردید عین وجود و توقیف

غزلیات

ممنوع خیال تو و سوده و
 کین وصال نیست که در پی وصال
 دیدم قیس از موعدها بود و در آن
 شد که گفتم که غم جو تو حیات نیست
ولم میترانم که در آن کلر فنا شوم
 بقافله حوزن بگذرد از جان شوم
 اینجا نیست که کون که حوازم کند
 دلم آرام بگیرد زینش تا شوم
 از جفا ما شربت کربا زار امروز
 یکسبب حیات غایت با شاد شوم
 بن وقت جدای حوازم ترسانست
 که فضا بدست سوزد دلم از دلم
ولم یاد از آن روزی که بهر خاطر را
 بود و اسرار اینها که حالا نیست
ولم آنکه سینه تو گفتم غم زان سیدم
 که دل از زده شوی در غم لب نیست
ولم همه سبب بود که دست زانو کشند
 که با و در دلی کیم و با و کوش کشند
ولم چاکه کشنده در دلی عشق را
 که با و در دلی کیم و با و کوش کشند
ولم بیاری هستی و احوال را
 که با و در دلی کیم و با و کوش کشند
 ز کیم ناکند باغی که سبب کیم

از مردان و زینتین در اقلیم وجود
 که زینتین بنویسند و کداز
 مبروت جو جانم زلف و فرسود
 رایحه رضی بناری دیم
 عاشق که بغیر رخ ماه و ماه نیست
 بادیه کربان خود کوشش مبروت
و در عشق بنان غیر گرفتار نیست
 مردم رفار سابقا حاجی ده
و این درد و غم بایر پیران ندیم
 جان میکنم و صوفی جوانم اورا
 وی بودم رستی خویش تنگ
 آخر سر خود جوابد بیک فرخ و رفت
و در عشق کجاست بار و دوار کجا
 ذکرش بدل و مقام دل زلف بنان
 سرای دولت کرای عشقت
 و عشق تمام نا تمام آمده
و نهاده ملک جان قدم سکندریم
 زین بحر بر لبوب که دوست کنار
 زان روز که سز کوشش منتزل ما
 از هر صراط خود مردیم حد منع
 چرخ را در دل روشن غم
 تا آن نفی که مرده گفتند **و** **و**
 شد بر جزو او قدم زینتین
 کوی که مشرب نفی باقی بود **و**
 و سوز جزاه حاکم داشت
 جز دانه اسکن خوش راه داشت
 در صحت عزیز دل از ارض نیست
 زان مادی که و امید مبارک است
 حبیبی که کران خندیم از زان ندیم
 تا مر سربانیم جان ندیم **و**
 سپید ز قید نام و ناموس تنگ
 چون اسبندیم شیشه ناموس تنگ
 سرگشته کدام و طالب یار کجا
 نسیم کجا خرقه ز تار کجا **و**
 طغای شان بیک نای عشقت
 در دلبسته عشق کز نای عشقت
 نکر فتنه و آردیم سکندریم
 بپوسته حوسوم از جیام یکدیگریم **و**
 چرخ منت و اندوه شد حاصل ما
 وین طر فکرم که گشت سوز دل **و**

افزار کجا و ذوق و دبار کجا
 او در دل خلق و روی در کعبه و دیر
 فانی شود اقلیم فناء بدست
 از سستی خویش بود سرگشته حساب
و در صحن سستی حوالم سکندریم
 محبت جهان و مادر و نوع صفت
 از ملکوت وجودی باید رفت
 زین بحر هر آنکه سرگردان حواسب
 از روز که انش محبت افروخت
 از جانب دوست سپرد از هر روز کداز
 سودای خط و زلف توام رسوا کرد
 حسن رخ تو در خط کجی حد کرد دید
 زلف تو هر روی دگر کرده ببیند
 حشمت نور سیده چون غزال از مردم
 ای یک صبا هر مقامی از ما
 ناکه حور سحر بییم زنا و کجوی
 تا چند فکرم در برم کرد اند
 ما حشمت صفت و سوی زینتین
 زینتین شربله غزالی و نفی
 حور یک جدا زینم اجاب صبرند
 بیدر کجا و دل افکار کجا
 نیکم که کجاست یار و غبار کجا **و**
 اردوست کجی رسد که از خود نکشت
 آن غلط که نیستند بدربار نیست
 حرفم خود کرده رفیع میکنیم
 تا حشمت هم زلف هم میکنم **و**
 دیر اندام در روی باید رفت
 تا حشمت هم کند بسیار رفت **و**
 عاشق روشن سوز و صوفی احوست
 تا در کجی فتنه برده است **و**
 دل نیز سرانجام سبایم سودا کرد
 خط تو غریب صورت بیکر **و**
 حال رخ تو بر نشانی افکند سپند
 ابروی کجی نور روی افکند کند **و**
 سپهر روی عاشقان بایه از ما
 تنوع و صلاح را سلامی از **و**
 سرگشته بکوه و کرم کرد اند
 محون غم و سیرم کرد اند **و**
 حرکت حیات جاودانی و نفی
 نخست و طرام زندگانی غیب **و**

وارست

حیرانم ازین روش که گردون دارد
 بلیل دارد هزار فریادان کلمه
 ای آنکه تا بطرف لبان گذر نیست
 هر غنچه منارینه سرگشته نیست
 لیلی ولس من که ناز و عشق دارد
 لیلی که وفا نه بود یک همچون داشت
 خون طاهر جان کند هواک پرواز
 دستم بود او تو بود بر سینه
 قانون طرب که ساز کردیم که داشت
 ایام شباب که بیا خواب بود
ولم بارب مددی کن که ز سستی بریم
 یعنی زنی سوزی خونم چو دسان
 پیوسته عروس دهر را ارا بپند
 ما غافل و با هم شده میزان مهر
 قوی که طریق عشق بیستم و نه
 در روی زمین نه به اسود کج
 تاکی بر دل می کنم و پیش نهیم
 سر است قتاده دره عشق بها
 کامل عشق تو تا نشود مست تو
 از رسته است چه حاصل بگفت

حال دل عشاق در کون دارد
 در غنچه جن صد دل بر چون دارد **ولم**
 بکندای نظر اگر ز غنچه نیست
 بر سر سکوته ساعد سیر نیست **ولم**
 پیوسته دل اهل وفا خون دارد
 او چون لیلی هزار همچون دارد **ولم**
 ارم سوی قبله رخت روی نیار
 چشم امید نظری ماند باز **ولم**
 مرد دل درم فراق کردیم که داشت
 کان محظ که چشم باز کردیم که داشت
 وز غنچه نفس و نکستی بریم
 سایه که رقیه خون پرستی بریم **ولم**
 هر لحظه بصورتی دل بر با بپند
 بر راس شب و روزی بپای **ولم**
 دایم در غنچه تیر بلای میورند
 از هر در زبر زمین میورند **ولم**
 دایم از دوری بر یکدیگر نهیم
 که سرگردنیم و قدی پیش نهیم **ولم**
 وین رسته ترا ز هست نیست
 سر رشته اقبال جور دست تو نیست

عزم بر حرف مندی بکنم و پیش
 ای کاشن بجای هر زده دیده شود
 کرده ایم بهر چون منع مقام
 چون منع نام گشت میبرد و ما
 این قوم که از قید من و ما کنزند
 کردند حور زنده سر آمد که نهند
 تاکی جوس همان بد ها کنزند
 حور زنده که عاشق بود زیر کمین
 از ناله تنم خجسته چو نالی مانده
 بکذاشته انجان خیال تو مرا
 ای که سر رسد تا بهنم جان تو
 که جیم ترا بقدر در دست شال
 ای که کشیدی سخن بد کو را
 ایمنه عارضی حفظ بایست عیار
 لعلت که با فری پیش افکند
 سند حلقه حور لغت برخ از انکاز
 در ناله حو بلبل از کل روی توام
 من دزه ام و تو افتاب چه غیب
 ای کوسه زمین ترک مرادوی بن
 تا حد مجرب نازاری روک

عز رفت و زلفت کاری از پیش
 تا من بهار دیده کریم بر جوی **ولم**
 بر دیم سر عمر در اندیشه خام
 افکوس که مردیم و نکستی نام **ولم**
 زاندرینه سود و فکر سودا کنزند
 با بر سر بنا و ز دنیا کنزند **ولم**
 حرم دل که زین تنها کنزند
 نیکو که بهر سان از سودنا کنزند **ولم**
 در زینتن من احتیاط مانده
 که سستی من همین خیالی مانده **ولم**
 در عصر وفا بویست کفایت تو
 خون مردم بهنم در دندان تو **ولم**
 بنان کرای زنا می نیکو را
 او دل ما گرفت از ا و را **ولم**
 لاشه دلب زار بلکشن افکند
 نعل از لب سوزن در آتش افکند **ولم**
 سرگشته حو با صبح بروی توام
 سر رشته مهر که کند سوی توام **ولم**
 وز حلقه ذکر حلقه موی بین
 که زار ناز و طاق ابروی **ولم**

ولس ای راحت جان بیخوابان دلگیر
 دیدیم ناله کنظه و جان دادیم
 زاید سزعت عنبرین موی پین
 تاکی ز کتاب لایق ای دانمشند
 حورشی که نوزید روی قش
 اکن هم روزا صفا انش ربه روزست
 در عشق و کار و صبر باشد بوی
 فائوس که با نفع یک بر نیست
 ولس انش جان بیخ حرممان گردید
 با نفع حودم زخم رسوز دل خویش
 کل ریخت با دوزخ و حور باد تاب
 سنب لب خفته را به دکان یکزید
 اندر چوب صید دلان همد سنگ
 آفکند نظر سوی اسیرک و برینست
 ای لالای سوز قد غنچه دهن
 ان برگ شکوفه نیست افتاده خاک
 ولس دلدار بود ای صبا ای رفته
 تا حال لبش رفته ریش نظر
 دل بسته بار خود لبش چکن
 من جان دهم او نیاز واز باز کند

در خانه غار صلا عشقت
 عشق دلازد کیت ماه حرام
 ولس دره اگر خد کشت شیدای
 کسبم جان ره عشق رسوا که بود
 فکری دارد سر که سمانین نیست
 ولسیت که پاکره رسد ره عشق
 ولس ان شمع قلندر که غم از جانم برد
 کشتی رسوا و جمع کریم ساخت
 سروی که زخوب علم افزا شده است
 ازاده یا من ابد کلکون کرده
 ولس از که قضا زخیل عناق سرست
 روانه عشق را چه مهر وصال
 ولس ای کشته درین سراپه سناها
 انگار کران آب برانش حوز ده
 موصیت برای جانم دهر خراب
 القصد که در دوزخ و دنیا حوصاب
 ولس دره که ناز از جهان جز هنری
 خون بسنه براند سر از خاک بنات
 زادی صاف از عواف کعب آس
 وایم بکشت رسته نسج چه سود
 در برده عناق نوای عشقت
 زان روی که زندک برای عشقت
 رسوای جان شدل بر جایی ما
 رسوای رنگ رسوای ما ولس
 در دیت موب نهان که در مان نیست
 سر کرده روی که به پایانش مست
 ای مهر حوزو معجم دورانم برد
 زنگ از دل جاک جاک نالام برد ولس
 ره ناره حوشم لاله کون ساخته است
 در خانه مردم مرانش انداخته است
 ازادر سجدت و فایز ز بهشت
 از حویلیش گذشت راجه دوزخ جبهشت
 وابسته جابر مغرب بینا د
 وان خاک زرد من فکر رفته بار ولس
 با نعل لب و نعل نوزار سراپ
 عابست نمی کشته و نغشیت بیاست
 ظاهر شود از بار عشق از یک
 مایه جاشنی براریم سر ولس
 سرباه و جابو دکن بکبت آس
 سر رشته عشق اگر نواف بکبت آس

دل به یوسفه خاطر مشکش باجم
 کرب فرم کیم و کرام الم
 در دای عشق لب سرخای سپه
 زاهد شکر لب نام و عاشق بدنام
 شوقی که از زبان و افغانم
 ماهیت که بجز او معلومست
 دل به لب گفت مکرم جان اینست
 هر جا که رود لعل لب جان بکشد
 هرگز بعث نکرد نام و تفت
 از بحر سخن تا بکشد ارم کردی
دلم میگویند که در من بجای بری
 در بحر امید دست و پای بزن
 ای ماه که در من بجای بری
 آبی سوی من زگرده نوزان
 اکنون که بن بار زخم کرده
 جز مردم دیده در سم نیست کسی
 هر چند ز زبیر سر آمدن دارم
 زانگونه که کلین آورد عجب بار
 آمد و من تا است ای غم زنم
 گفتار خوش دم مسحت چه غیب
 از دیده دل و اسب و انش باجم
 از دست نهان در کن کن باجم **دلم**
 کام دل نازد تا گاهی سپه
 حوکیک نظر کنم بدای سپه **دلم**
 در این حال او صیرا من
 و رست که یوسفایش میام **دلم**
 رفت در کفر که ایمان اینست
 اری روش چشم جوان اینست **دلم**
 بر تاول فکر کرده ام سینه بدون
 دندان حکم نهاده ام محضون
 در کوچه طلب بدای بری
 شاید که بار آشنای بری **دلم**
 در کوچه طلب بدای بری
 کوباک تویم از و غباری **دلم**
 سویم که زنی بزم مردم کرد
 ان نیز در کرب و یاکم کرده **دلم**
 کی محو حساب سیدی بر دارم
 پیوسته سبوی باده برسد اری **دلم**
 خرم رزبان قلت گفت بخت
 کرام رفیقش بود اید سخن **دلم**

سوره یس
 سوره یس
 سوره یس

و رست که در کیم بوی قدوست
 در ایب که غفل صراحی چه روست
 عاشق که بدیده دلشست سکن اورا
 اکشت ناز از بهر نهاده است سردشت
دلم کل صبح باده ناب کشید
 باده ارسرستی قند لاله شکست
 روی صبر ساگر فروخت چمن
 در خون کردم جوانک خود کز نفسی
 ز یاد و جور فلک لب بینا
 در کوشش غم بر ارم حوالات
 محبوس که رعنی بود تا لال جوهر
 مرغ نارس ز لبه نکر و سس پروان
دلم آمدی و مرغ باز در تاله فتاد
 شنب نگ جرات بلبل سست
 ان قلم که خاطر منم کز نه اند
 در بحر جان گذران محو حساب
 که علیه ان سرور و ان میکندم
 من سیکرم حوس و او ضنه زنان
 ان سحر که جادو دل تا سواد گرفت
 اتش بجان رذن را هم اسودست
 خون سیم دلم خون برای قدوست
 بکوده دامن هر دای قدوست **دلم**
 میرفت جوان عیبت از زن او را
 عشق میکشت وقت رفتن او را
 حور را نشانت هر که ان باده جشید
 سیم لب غم را بر زبان بکشد **دلم**
 دارم غم انگار از حوس چمن
 ما دم و به کرم حوس چمن **دلم**
 تکی رنگش غم ابر و
 بک ره بنان تا بهم نیر و **دلم**
 لیلی بر سر حوکان راند فرس
 کز شوق بید مرغ و عشق نفس
 سست داغ دل من که کل رفت بباد
 برف آمد و بر داغ من پنهان **دلم**
 بر باد نشاط قانع از هم کز نه اند
 صد که هم رسد از هم کز نه اند **دلم**
 که ضنه ان غم دامن میکندم
 یاید و سیم و ان میکندم **دلم**
 مانند رانه حید پیدا گرفت
 خون رخن از جیم تر بکرفت **دلم**

جوانی که چو سر و سر فرزند هم
 جان مردم چشم تویش با اهل بیات
 جانان دلم تیر خنای تو که دست
 گویند که عمر را وفا می شود
دلم روزی که شود خاک تو هست
 آنکست جو بر پیش زنده تویش لب
 وار و دل زار از تو ملاطی که پرس
 دست تو بر دست عزیز عالم بر می
دلم از بحر گشت خونیران زده سر
 حصم تو در فتنه تو که دایم بخوابی
 ای که زنا که شمار و کیست
 هر چند که باشد گنج پیش از پیش
 تا عشق و صبر و جزع تنها ساخت
 است که پیش از غم غم نگین است
دلم از سخت بجز جان رقی بگذشت
 در سوزن زنگان چه گنج زنده انگ
 ای با که ز بر سر کوکب داری
 از مهر خدا بوی من که نغزای
 آن مع که دیده بی غش تا کیست
 نزد یک دل سست و دور از دیده
 با یک نظران عمر را زنده
 و یاد که در مقام تازنده **دلم**
 در جان دل وجود برای تو که دست
 جویشت که غم بونای تو که دست
 سار و قند از روی فلک شب بیا
 بی الحال بجز دی برادر زیاد **دلم**
 وین کوکب عالم و بلی که پرس
 از دست تو دست واد حالی که پرس
 در بار قباب بر سر آورده سپر
 تیغ تو صومع بر سرش کرده **دلم**
 دست تو زجا به سجاده شست
 اما که توان که به بهشت **دلم**
 عجبون صفح نزه و خنایا رخت
 طای نام بر آورد و مر از سوا رخت
 در سینه حدیث در من بگفته
 خون جگر دلم در وضو بگذشته **دلم**
 سر کشتی ارسله سوی داری
 که کلین وصل مار روی دای **دلم**
 از لایحه او حسله بار یکست
 دورست که از دیده درنگ یکست

ولس صد گونه و قابریو نشان میسازند
 چند آنکه بجهل دل رنجی ببرند
 فارغ دیار بیان هموش نشدیم
 افشوس که در بونه اندوه دی
 آنکه گفتان زنا خانان نکند
 زان گشته ام از صفت خیالی که گوی
 در عشق کجاست خون من زار کسی
 از صفت تر آنچنان سبک روی ندیدم
 تا کوی فنا و فز سکن دیدم
 سری که هیچ از فلک گشت و نجوم
 دلار بباغ عشق غلغله میدارد
 پروانه رشتی شمع حلقی اگر میوزد
 زان کل که گریسته یکیم بنان
 خون فحیم لاله داغهای تاز
 ایام دلی می وصالست ندیدم
 اینهم که عیالست دیو ساد نشین
 افزونست جو شمع جبهه را در بر من
 بد روی فلک نیرنگ ابر نبوده
 ناچار از غم تو بر نخواهد آمد
 بهار و بهشت بر سرم جز نشینی

هرگز جهان نبوده ام بکیم شد
 یک لحظه ز بند غم نکشتم از آه
 بی سحر آه بر یار غم
 سبوح آنکه داده ام و بیاورم
 چشم سیمت افتد اهل نظر است
 ابروی تو سرفشته دور قریب است
 خورشید ز راه عارضت کرد نور
 و بن قصه ز افتاب مشهور است
وسم که جلوه آن سرور و ان میکند
 من میگردم جویند و آن خنده ز تاب
 که غنچه خنده آن دامن میکند
 در ناله جویبار اکل روی تو ام
 من دوزخ ام و تو افتاب چه عجب
 دل بسته با رفیق پندم چکن
 من جان دهم از نیاز و او ناز کند
 آن نامه کرد و جان حرم مند خشنود
 کردید جویند باز و از هر کشتن
وسم گاهی که روی تند برای یرم
 از آتش تنگی تو وز حرر آه
 جوان که نیاز سلطان کوش کند
 چند آنکه نای عشق حکم کرد
 روح از لب تو اگر چه برده شود
 از یک کشت آن زبان ناز کرد
 کله از تو جان حسن در کشتن برد
 هر خانه که شمع زنت افزوشت درد

کفتم شود سر و دوش من
 حاصل شد از یار بحر نوید ک
 حاصل شد از یار بحر نوید ک
 تاکی دلم از هم تو خون خواهد شد
 روزی خیال آنکه ناسب چه شود
 مجنون تو کوه را رهوانا صحت
 هر کس بخوره یافت رنج دلم کردید
وسم که گفت بن دلده بخود دست
 گریه محبت دل سطلی
 تا سله بر طره حوز یار نیست
 آن سله کس داشت که دیوانه زند
 فکر لب لعل او رخا ناسب برد
 فرزند به میده ناسب خیال اید
 دی روز رسید در بر سر و دوش من
 آنکشت لب نهاده یعنی خاموش
 آنکس سیر را بگریست گشت اید
 ذرات جهان بگرد جوان گریست
 مهر از سر کین تیغ بر فراک کشید
 سرخ زندم از کشتن تیره
 فراسن قضا تا رنگ زد و کار
 از رسته جان طناب سیار دهر
 حاصل شود از سحر مراد دل
 فریاد رسیمای چا صلب **و**سم
 روز و شب اندوه موزن خواهد شد
 شب در کرم که روز خون خواهد شد
 سودا زده عشق سر را باکنا صحت
 و آنکس که ترا سنا صحت عوز ان صحت
 گاهی کشته نگار زنت عوز ان با صحت
 زنا کر این سله کله از دست **و**سم
 ره بر دل عاشق گرفتار نیست
 و آن طره کسی دید که زنا نیست **و**سم
 وز دل کس غنچه سیراب برد
 کله کله به راضوب **و**سم
 کفتم هر کس یک سخن زان لب است
 نیک که چه سان راه سخن بر لب **و**سم
 وی داده جو دکان سخاوت تو بد
 باشند حوز را بگرد حوز **و**سم
 تا صغیر ترا عوسیه در خاک کشید
 که سیه نویم بر اندک کشید **و**سم
 سپهر تو سب و روز بهم در خوا
 جز لعل کس چرخ حنیه سیار **و**سم

که عقد درست بجهت دستم دار د که لعل لب اده برستم دار د
 سرسختی آن دورگه برده رفود کیفیت آن چنین مست دار **دولم**
 در کار که وجود کافر عدیم دانی برجه باصنم زوقند چنین
 بر کار صنعت کرده عالم کشیم هر چند و بدیم در اول قدم **دولم**
 هر چند که بار با تو گرم آید پس میکن طلب قرب با زبان طریقی
 از جای مردیم بیروانه او هر چند که بیشتر رود سوزش
سبع رباعی از افغان سید محمد جام باشت و در حق خود او نیز
 بمنار و گمانه عهد است و در طرز رباعی و شیوه سخن گزینی نظیر خود ندارد بعضی او را
 بر سید شاربیه ترجیح میدهند و رباعیات او را در چاشنی و حالت بهر و بلند تر میدانند
 و الحق در آن وادی سبقت او را بکس کویند و قتی سنوای خراسان همه باخشان
 این رباعی کمال الزین امیر را می فرمودند **رباعیم** زاهد شدن در زینت عجز و بیست
 از ده همیشه کار خود رویت زانکت نای مردان در کویست
 ترکم کنان با ندامت رویت **سبع و جواب این رباعی بکنت رباعیم**
 خواب لبین و کوسه آید و بیت زار برست و زلف عجز و بیست
 باریب قدیم قبله که باشد رباعی روی دل کاف و سلمان سویت
سبع او فضلا انجا چون این رباعی از او بپسندید بر طبعش افزون کردند و او را بپسندید
 هنرمند و گزینی و کسند و **سبع** رباعی نرست بخت و سواد و مستعدان اینجا رباعی را نیز
 در حق وی اعتقاد عظمت و خفالتش نزد هم طوایف عزیز و با کرم و دلخواه
 فن رباعی را نیکو بینم کرده و رباعیات وی در افاق گزشت نام دارد و اما
 وی از هر است کین در اول سن صبی عهد سلسله و در اینجا خود نایافته

نقد
 رزق

و این است که بجا است و نام اصلی وی مقصود است و در اوایل جوابی بنیر کرک
 اوقات میکردند و غلطی نموده و بعد از نرست و ترکت در وادی رباعی
 از این **رباعی** رباعی بپسندید و این نظم از آن جمله است **سبع**
 حرف کرمی بغم اندوخته خود نرست انشی بر جگر سوخته خود نرست
 هر کس که بجان سحر را می و نمون بخند بر بزم بکس و دوشه خود نرست
سبع کرمی که صفت وی رسید که بند سیر نامراد و فانی صنعت در حق و در حق
 القلب بود حنا چرخ هرگاه شروع در خواندن رباعی نزدی جندان که بر کرمی که کسان
 وی از اب جیش نرست و بسبب نوازش که بر مرکز رباعی را پس از مصرع
 بخواند که محلا طریق صوفیه و طرز خود جام بود بر فدا و دوشه و دوشه و دوشه و دوشه
 مجلس خلق بعد از نام بر او رفته هموار در معرض نجات محبت فارغ البال
 و تنگ الحال بودی قدمی چهار و بار لطف کسشن هاست این جهان بر نجات
 و لذات را بنی امتداد نمودی و درین فرای دنیا مدت که کسب صیبت نکردی
 و دایم الاوقات بر ما بخی صرف نمودی و قریب بنو سال عرافت و در حدود
 سهو رسیده **سبع** و سبعین و شصت در منزل جا و دلی منزل ساخت و این **رباعی**
 از جمله رباعیات اوست که درین اوراق تحریر یافته و سایر از رباعیات وی
 رسد و هر جام باغبان که باغبان در کاران اربعه تقریباً نقین **سبع** و سبعین و شصت
 احوال عشق اینان که کرمی که در میان انکار و انتخاب این دو شاعر مستقر است
 اگر خواننده مجامع خود طلب باید کرد و آنست که یک الی طریق **السلامه**
اختیار **رباعی** **رباعی**
 در ذکر تو هر یک زاین دار د هر دهن بتوران نایان دار د

ذکر نموده صفتلایمیه جان
ولم از لطف خدایم که نتوانی چکنم
 لایمیه هم جبارک و سوختگی
 ای محرم خلوة جانم غم تو
 مانم تو راحت جان یافته ایم
ولم از ابد جادایم حویلی تو گرفت
 اکنون بهشتی جی ای یاد
 بیاه رخت نظر بروی که کنم
 شوق تو مرا رفته برون ارد
 جانا هم از تو نند خوی آید
 کنی که بحر جفا نیاید از من
 دی زلف عبیر بر غنبر سبایت
 افتاده بپای تو بزاری میگفت
 که قصدم بفرزگان کردی
 صبرم ز دل قرارم از جان مطلب
ولم ای دل غم یار و ناله زار دوست
 عزیزم غم یار بر من حاصل کردی
 که بر لب از لطف قدیم برخیزم
 در لبه نوازی تو معانی نشود
ولم از کوی تو من رخت اقامت نبرم
 بردار تقابل از رخ و بپای جال
 ب ذکر تو نیست هر که جانی دارد
 که زانوش تو هم بکوارزی بچکنم
 که جان کار من ناری چکنم **ولم**
 ای مونس خاطر بر بیان غم تو
 ای راحت جان دره زندان تو
 بگزانت مرا و صبت و روی گرفت
 بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت **ولم**
 سودای تو دهنم از روی تو کنم
 ره سوی که دکن بکوی که کنم **ولم**
 وز خوی تو بوی فتنه جوی آید
 بانه که از تو هر چه گوئی آید **ولم**
 از غم تو با کوشش من سیایت
 سرتاپایم فزای سرتاپایت **ولم**
 کامی که بر نه غارت جان کردی
 ای که بپای هر دو و بران کردی
 چون بیک از دیمه حویر دوست
 حاصل بهر جهت غم را بر دوست
 و شوق جو بر من اسان نشود
 و دوست فتن جان سلامت نبرم
 بهرست رویت بیامست نبرم **ولم**

ولم ای دی تو هر عرق کلاب زده
 چشمان تو چون دو مست بیک بالین
 بنیاد دل خود گشاده ام تا چه شود
 سر بر جان و مال داره دل مست
 چون خیلان از غم و بر بیان نکند
 چون دین برود که زلفش مر با د
 کفایت خفت بیک نقش کل برین
 همه بر لطافتش روی ترا
 رویت که فتاده کل کل از باه برو
 یارب که از تو فتنی در معرفت
 ای کل دلم از تو کوندم غم با من
 مرهم نه داغ دل بده ان شود
 که عشوه پرست دلانت گویم
 زان روی که جان کس نماند جاوید
 ای دیده دل مرد و بر دست مایه
 تادیده بود رخ تو میخ بار سب
 در آغ کل جان ز کف نام تو نیست
 حاصل که با کس من بر هیچ قدس
ولم جوی از او رفته جوی من
 هر صد حال جزوین سیکر
 زلفت تو بر و نبسته تاب زده
 سر بر سرم نهاده و خواب زده **ولم**
 وز دست عنائش داده ام تا چه شود
 سر بر جان نهاده ام تا چه شود **ولم**
 چون غارت جان از صفت مرگان نکند
 انقرو جوار حشره در پای نکند **ولم**
 بر طوف رخت و زلفت غنبر این
 امردان زلفت میدارد نیز **ولم**
 بر سو فطرات لطف روداده برو
 یارب که کلبه شبنم افتاده برو **ولم**
 محروم از وصل و شیرین بچشم با من
 که داغ دل من از تو بر هر بکن **ولم**
 که با غنیز مراشت کوهیم
 دل یار نمیدهد که جانت بگویم **ولم**
 ای کرده غمت در دل جانم منزل
 تا جان بود غم تو باشد در دل **ولم**
 مانند کلک در ایام تو نیست
 زیننده تر از سرو کلک ایام تو
 زان از آن برون و بر سر و سامان من
 جمع اندک سبب برین با من **ولم**

در کمر و جگر و دانه
 ورم جزایان و بنای زید کوش کنند
 صد آنکه بانی عشق حکم کرد
 و کبار و زلف طوشت و اموش کنند
 ورم از دود و کم که گزند ان موش را
 ان سر و قد سیم و کس را
 تاکی بدست زلف دود دل خویش را
 ای چشم تو بر فتنه جو زلفت مایل
 تاکی دارم زلف من انش را ورم
 بر کرده در صاف و هر یک روئی
 این غارت جان میکند ان غارت
 ورم کزین رفیع منیر از پایش
 شد اشک روان بر روی سیایش
 بر من کز پست است که صد ای بوی
 در باغ چاروم که نالد بلبل
 در قد تو مست هر چه سوار و سوار
 ورم دی روز رسید و کشایا شدند
 حیدر ام از نیکه با من ان بد خو را
 در انبوا رسید دارم ز همه
 تا جیب دم فتاد در دست طنت
 ای شمع ز سوز من جگر یافت
 سوزی که مرا از تو نهان بود دل
 ای آنکه نوحی مراد و مقصود دلم
 در انش عشق که سوز من نا بد
 ای کشته بر لب طلب خاک سرخ
 ای کوی تو نیست به بیای کرم
 هر صابانم تو در عالم با شفی
 در هر چه نغمه نوحی تو نغم ورم

نور و جود
 و کمال است

بوی کل و دل نوحی مرغان بهار
 ای که تو غایبی از بهار چه حفظ
 جانار کند تو را می نتوان
 کز ان تو را می نکنم نیست غیب
 چه بخود و با خود و چه در خواب خیال
 حقا که به وصلت از دود و دشته ایم
 بهیوسته من جان طلسمار غمت
 خوشحال کسی که داد جان در غم تو
 به مار و از عشق تو دل جرم نیست
 به تاد در تو مست نیست مار الی
 به درد که زبان وصل به سیکر د
 فریاد که ارس حو جفجف هر روز
 ای اندوه در شان رخسار است حسن
 در من و ملاحت کمال اندر
 خوش آنکه اسیر و مبتلای تو بود
 کرم جان دهد از غم تو باشد باری
 کردل جوای سر و سیمین بر دست
 بهیاد تو نیست یک نفس خاطر من
 دکنم که مگر تو هر بافت من
 چنین توام از غارت گشت و نوحه
 مستان به و نوحه غایب ای که بهار
 و ای که تو حاضر می اینام چکار ورم
 باغیر تو هرگز نمانی شتوان
 ای که دیوان تو جدای نتوان ورم
 صوابی تو بود ایم اندر هر حال
 مایه که بود ایم مشتاق جان ورم
 نقد دل و دین بکین خردار غمت
 اسوده ولی که شد که فتار غمت ورم
 در دولت عشق تو غم عالم نیست
 تا رحم تو مست حاصه من نیست
 و کون بیانه به و سیکر د
 بیکانه تر از روز و در سیکر ورم
 افزایه از مهر رفت و است حسن
 در ان ملاحتی و در غایت حسن ورم
 بیکانه ز مونس و کشتای تو بود
 و رزقه جان از برای تو بود ورم
 که جان خیال لعل جان بدو رشت
 حاصل که تمام من بر دست ورم
 با بر سر هر کس است با من
 خون ز کس جوی سر کز ان با من

ولسم ای حسن تو دل لطافت افزون زهر
 وی برده هزاران قدح عذون زهر
 شند بتان وی را سبب طالب
 جزئی در کسب با تو بیرون زهر **ولسم**
 وصل تو نکرد چون دل افزونی ما
 ز منقلب زلفت بیک سوز غم
 روزی که فراق و وصل قوت میشد
 کو یک شب فراقی شد روزی **ولسم**
 ای کلر تو بوی بیوفای تاک
 مار را تو بیک بیوفای تاک ۵
 بیدری و حزن نه یافت تا چند
 بیکانه و لاف استنای تاک **ولسم**
 از کور حسن کان نگار اندر هست
 با او هم ناز و عشق بار اندر هست
 دارد هم به سبب بکوی کمال
 او رده بخود هر چه نگار اندر هست
ولسم ف وصل تو من بادل کلین چکنم
 ای قبل جان بی خودی دین چکنم
 مقصود من از چشم جان بین رخ است
 دوزاخ تو چشم جان بین حکم **ولسم**
 بی ماه رحمت نظر بر روی که کشم
 سودای که در نیم از روی که کشم
 از خاتم مرآتوف که اره سیر و ن
 ره سوی که در نظر بر روی که کشم **ولسم**
 جاناکل غار صفت کمر خواهد بود
 حفظ تو صیبه مشکبوی خواهد بود
 حد سال اگر بر باد از غروب تو
 چشم تو هنوز شد جو خواهد بود **ولسم**
 از عقل چه یاریم که دیوانه است
 و در دل چه درم خبر که دیوانه است
 این فتنه که در کورده افتاد است
 از غارت چه است ز کایه است
ولسم سوختن دین بیکرستان ترا
 که چنگ بخت کند دستان ترا
 قوی که در زخم دستان فتن
 حال در کسب دستان ترا **ولسم**
 قد نکست غل جان برور ما
 سوادیت سر چشمه صبح ترا
 از تازگی تاز غفلت افتاده
 سودای که در تازگی ترا

ولسم ک لایق بر سر بود اندر عشق
 کی در جزیر بر سر بود زیند عشق
 نایک سر سخی بند محو صفت
 در سینه او جا کند کو بر عشق **ولسم**
 حشان تو در ورسته جزا کشند
 راحت طلبان وصل بر را کشند
 بر کشته آن دو صبح کی رحم بود
 رحمت بر آن کسی که او را کشند **ولسم**
 آن سبز خلی که بر صحن حین دارد
 پیوسته جفا و جور این دارد
 تذست و عیش و بر باد را
 نخت و کز نهای شیرین دارد **ولسم**
 آن مست که در کسلی خواب افتاد
 بر کلی رنجش نفس قفا افتاد است
 بنور زده ام زلفت تا دانه خال
 مرغ دل من در انتظار افتاد است
ولسم دل بسته به نیست زانل چمن
 دارد طلب صراط را روز خشت
 هر کس که بخت وصل نه چو یافت
 واکس که زانل چمن چو بخت
مولانا مخلصی اصل وی از سر زار است و از جلیه ستم او تازه
 ان دبار اسم اصلی حاج حسین است و پدرش حاج میرزا علی نقی شاعر و ریاضی
 گویند صفات جده و کالات سیدیه در او این صوابی که علم بر او هست
 کسب کرده بود و بعد از کلام و لطافت طبع و درستی دیک و ابتیاز اشعار
 بنام و بی نظیر می شود چنانچه زانل چمنی در مقام شاعری مرکب فکر و ادبی
 دوایند و با وجود قلت سن و هم لطافت و کسب و تقاضای دیگر
 متین بر همه ظهور رسانید و بطور میرزا قلی بی در طریق حضور و نکته کناری
 توجه و مبلع گشته و در وادی محبت و شیوه مودت برائی و در ذوق کمال
 ساخته در ابتدای ایام نشو و نما از وطن مالوت برانده متوجه عراق و حب
 کردید و بعد از نوبتی زیارت اسامه و صلات نامه علیه التبعین و قریب کمال

در سر مجید و هر که شام و جامه سادی پوشید مجید را جرمای بی پای چشید
و بنای کار جهان و اساس کند ناپایدار بر است که هر که قدم در کوی سستی نهد او را
از غزل سینی جاده نماند و هر که از مدخل اصلا بآباد و از جامه امانت روان شد
هر آینه طفل و صوف او را از کوه و مادر خاک گزیر بیزه پس که با بکر که درین چند روز
معت زنگاف عرکانایه عیسی و علی کز در و سبلان شایسته حضرت و موعود حضرت
و زاده حبه ان جهان باقی بچسبند و کاراموز بفر و طاعت جویان بپری جوایز کرده
و خلعتی دار عقیق نوکل کار آخرت بابد ساخت و خود را در پاهای خود و لذات نباید
انگاشت و تحقیق باید داشت که خود را به بناسند و کس را خود بیکر که مایه تدارک
ما فاش شود بدست غیاب **شیخ احمدی** **رایعیم** مادام که اندرین جهانیم کار است
از راحت و نوحه و تنگنا چارست **زبان برین غنیمت است و نیک**
مفلس و فتنه جان جهان و شوارست **اما استعاره و لایا غنیمت است و نیک**
و را بی قریب بزرگیت است یکی از بزرگان مولانا مشایخ را بیک مردی موزان طبعیت
و در وین سیرت است آن منقولیات نزد سواد این اوزان آورده و اناس شایسته
و صیت ملا درین سیرت خیر مال بود و لکن درین اوقات که هنوز **۹۹۹** بود
بعضی از آن اشعار را و اشعار این اوراق کرده اند و امثال این مدعا را از آن و نیز و انعام
بوصیت این مرحوم غنیمت است **والحمد لله و صده العز و السلام علی اجمعین**

اختیار
ما کردید ز کوی هوا آب جنان که کند مایه با وای کند سر طان
چو را ساحت همی رفت انش مهر و رضا بشد بر لب صفت بجایان
سبح که جاکره حرارتش چو در و ناله و خلق را گشته حکم چون دل عاشق سوزان

کوه را سبک در وین سوزنده شد ز انش مهر سیه مانند برون اند لعل از دل کان
کس که از تابش پندار این سکه نهم ویر را سبک زد و تیر نظر از سندان
تا جید سبک زین کرم که از بهر کوان میکشد تخف زین سندان در خاک نهان
نکن از بهر مدد موهنا بر نوا و نکو از حرف هوا آب بکده د پلان
خلج و خوج طور شود انش سوز و از مهر جویر وانه در سبک طبع است
تا سوز و دلش از دست بچسبند کمینش با برون از صوف کسین طایان
با کرمیت مان مرتبه کا مده صلیک شیخ که از سوز از حرف هوا روگردان
انک با تیر از زان آب هوا کرد و شک تا سیه زنه صفت بک مژگان
سوز از انش جویر بکرم و وارید سوز افزوده در طبع صفت جوان
خلق را از زان کوان بجه و مهر سایه جیر سوز از زین طرزان
ملی عالی اعلای زانبار کفشن نشود کوس صوف کشته از سندان
انکه بر عالم اگر بر تو را بش افشند نند خود خاک غار و اگر کس پنهان
مینست ظاهر شفق ایچ که بر در او سر املک شکست بر جو بیجان
ای فلک قدر باری که وقار تو اگر ببل سایه کند بر ملک سرگردان
جرح و وار پنهان از حرکت مانه باز که و قطب صفت با کس در دمان
ای از بهر صفت حور از آب سوز که سوز مدرش این کون و مکان
بلان نام صام توبه که خود سبید خانه مانده سنا که سوزش قطع زبان
چو جهان ترا کرد زانده بعضی نکند کشتی کس ناپایدار از طوفان
کرنی سر ساینه جهان پای علاج ارجوان زک شود ناصیه برک خزان

بنظر دزد از هر چیز تو اگر
 شود از وطنه زانگونه که بایر توانی
 ابر را حلقه که بکند اندر خاطر
 و گران قدر تو بر روی زمین یافتند
 عالم جاه و جلال تو که از بس بخت
 آسمان مشکلی بخلیست که هرگز در
 یک راه ابر بوسه زند بر رخ بخت
 و در رنگین رخ غاری خلد اندام
 رو رخسار طرب در سبکی خلق چو تو
 شود از بین حدیث تو که کار از کار
 ای خوش خلق که در رخ کار خیزد تیغ
 تیر بران شود آلوده که از مبدی است او
 از دامنش شود مار تنگال شبیار
 خوش تر شود از صدمت خجسته سوزان
 بکنند پشت سپهر از دین عود
 خاک لرزان شود آلوده که سوز را
 خیل به خواجه حوسیان همچو از دین
 ده چه بکران سبک دو که بهر اهی او
 از سبک پیش اگر نشود که هر عمر
 اینجا بکند از عرصه دوزخ بنظر

اندران روز رستمش تو تا ام ننگ
 اینجا ننگ شود عرصه که از بس بختی
 سوز و زاری از بین مدحیت امروز
 زانکه هرگز کند از غیر تو در هر سال
 که چو از این زمان در دل بخت کنست
 نه ای که اندیشه دفع تو مرا
 غلطی بهر عادت نفع بهر دار
 تا جبهه از غیبت حوضه بر دین کرد
 دل از سر زده قطع از سر پیکانت
 دوستان از ترا عرصه فردا بخت

و در فی الغریب

پس عاشقی از خویش کردیم چنان فارغ
 نام و فارغ بودیم از خود و دلیله از عالم
 خوشتر از زندانی هرمان که باند باستان
 دل از روحایان برده باشند در دستان
 و هر که زند از دوزخ بود آنکی نام هنوز
 مردم از رنگ وندیدیم در حد کوهی
 چون بخت خانه شود که نه بخت
 میکند سوخت بر پیش از طبع دگر
 و هر که از کاف و کاه درون کسی بباد

اوزی مژد بار برایش نشاند
 عینک آن کوی ترا سرورم هنوز
 اسوده ام بدان که از آن چشم نخب
 مستین خاک سوخته خود که میتوان
 با آنکه خلعی شده عروم بنم وصل
 خانه ام را روشن دور از رخ جانم بود
 بر طواف عادت است با همه کشت
 قریب غریب کسی که در دایه اش تو ظاهر
ولم بوسه رنک حسرت و دایه خود
 مارا شراب عشرت و زهر چشم کیت
 شوق تو باز باعث سوا می شود
 آن چنگوی بر سر زارست محال
 در دل عهد باضخوار جا که عیان بند
 محبت چون نایم داد از گردن حیدانم
 مکن تقصیر در جان باضخای خلعی کانه
ولم استب جان از این دایه کس نیست
 حد نظر یک توان بست از لجب
 خون گرفته هست و بایز نشسته ام
ولم بیتی که جای داده در خون جزو کسی
 فبیر حیل وصل مکن زانکه این بر آب

زان غزه قل حوضه بدعا از دکنده
 ز نهار ترک صحبت دل کوی غلغی
 حای غم نوجوه دلا اند و مناک نیست
 صبح نهید غزه مرد کس ترا
ولم ای حوس انوره که گریست بفاوید
 کشته چشم تو کردم که با خون حیا
 کوجنان عشق که بمن بر سر کار آورد
 بی شکست از سلفان تنگم کوجیت
 جان رسید بر لب درواستار خدیم
 که کسی از حسرت دایه میرد غلغی
 مستانه بر شسته سمنغاب را
 دلا سر نظام به حدیف تو نیست
 خونام به کدردم در جیم وصل
 چو از خنجر جفای تو کز خویش
 آنکه استعار حال تو میکند
 از آنکه بچکره تواند و کیمین بنود
 اصحاب در براق جیسان زنده باد
 از ابا جان همان خرد کس نیم جو
 هرگز بکوی ابر زخم که بهر دست
ولم دو نیم اندر نیم اواز وکی بسیار بود

بر خاک گشتگان تو کز مکتبه کسی
 دکن چرا بخون حکم بر سر دکنی **ولم**
 وین شاه خود سرشته مرا بفکاست
 جز خون دل بر دینوید بک مست
 جان صد سوخته خرم یک ایما برود
 نکلار که کسی نام تنها **ولم**
 و ز جیون بای که کوبان سوی از او آورد
 کز نگاه اولم در قید زار آورد
 آه اگر اینار بیغام حوهر بار آورد
 که از بهر شفاعت روباغبار آورد **ولم**
 کوجون گرفته که بوسه در کاب را
 بدست کید و روز خواهر شاد را
 حوسن کبرایت بر سر آن کباب را
 خدا آنکه گشتگان نور و زها را
 در بزم حویش رهنه بهداغ تاب را **ولم**
 کردی کسیر غمت و غوغا این شود
 این درد جا نگذار که سبب ازین نبود
 بمرکز شمع هر وقت صبر نبود
 در هر دم بجز بلا و کیمین نبود
 ساق صبح تو ای سبب دایه بود

با وجود بیکناهی هر دم حوالتان
چشم حسرت بر تنافضی از غبار بود
غایت و اعتبار یک چنین که تنهیدین
آنکه با او پیش ازین هم نشینی عاری بود
زنده حوالت ازینم پرسون اسرار ^{علیه}
کاستبان مژگان خونین خوشتر ازین بود
و از روی بنم و صلح درو ناگاه است
بس که با چو آن سپیده دم وصالم چو است
دل با سادیک زان این زیر و زوایا
صید بیکان حوزده هرگز عافان عیادت
شام چو آن میرسدای دل میزاد وصال
سازم بیکون کن که شکار مبارک است
و یکم دلیلی میسر به بیج بار گیرد
که چایهای شکست سر بکاز گیرد
مکران زبانه بد که سخن مستی نامست
که زان زمان خیالش رسیع کنار گیرد
دل حوالت گرفته رابین که سر نظار دارد
بیکر نه که از وی اجل اعتبار گیرد
زطیدن دل خود مست بهر بیزارم
چو آن کسی چشید رخ آنکه رد ما رسد
که درو فیتواند هم او قرار گیرد
و طلب وصال را نه و دل آشنایان
دل با و یارب یکبارگی غایب گیرد
بس ازین بیوفایی که نمی دی جدایی
که نهال دوستی را یکی در عا بنایان
رفد دوری که ازیند کن از سرشته اورد
خو عزیز است آن دلی که در وفا بنایان
و بس که استیلا بهن آن آبرو است
که هلاک جان سپردن بهر کس چو بنایان
که در بودم زان سخن که میرد سرش
صده خواست بر وی دیده و دل آید
اگر چنان عیادت با مراد ناز و شک و مرا
صبر بر این شوق حوالت پر زان در پر آید
و چو بچو آن کرده چشود از نگاه بار
همان دست باز آمد نزار شک و مرا
که نه حرمانست زاده راه عاشق ازین رو
هرگز ای حوالت دل سابق در بکار نیست
طعن بر سجاده بهر بیکار این میزند
بهرگز در طبع و در اختیار نیست
داس آن در کو الوده اظهار نیست

در بیکت ازینم ار عشق و در غلغلی
رسته تسبیح عاشق هم که از زاری نیست
و بس که از روی که خواست بخت کرد و کم کرد
دود بطفافعی بهن ازینم و در بستر افتد
بسیار از وی که از حندان بر سر کوبد
که این افسان کا ترا چشم بر فاکستیم افتد
و زان سخنم درم سخن که خند کن بر آید
اگر در حرم انش برستان احکرم افتد
و مستی که زنی سافر میجوید
ترسم سنجی که عای حور
انرا که در اسافر حیرت حال تو
در زب طاق کی مژه بر بیکر خورده
هر دل جفا را به کند بزم و صلا از دست
ساقی از آن کست که می پیش خورده
و چو سن که دل جزیر تو بداد کرد
وامد دلت حکایت بد کو انرا نکست
چو سن که از وصال تو در راضی بود
کینتی که به هم در در سر غداشت
غیر از نظر تو در با ماند بنم و صلح
دل این اندکان بدعای حور نیست
و از سر کوبت باستقبال تو نیست
راه تو بدید بفرمای حسرت میروم
امده جان کرده درین دوستی را و نیست
بای تا سر حسرت او دعوت میروم
مدعی را پیشتر صابدهی در بزم و صلح
که چه بدایان کن استیلا عینیت میروم
و بس که سبب دلمان حسن ار عشق
هر که را صد زبان امید در بنال بود
خلعش ازینم طلب را که داد مدیم دوست
صبر بر این گریه پیش پروانه خیال بود
و کسی نگاه با چشم عشق ساز کرد
که دست در کمر چاکلوان
ساز حور که انکسالت خود بر حور
که ندر ساخته جادو ل نایان
ملک زاه سست به نو دوق یافت
که در بر وی دلی میشت باز نکرد
اسیر حسن تو که در که صد همان جا ترا
بجز آن نماند و نماند شای باز نکرد
بگرد دیده محمود سیر آنکه دید
که مرد شمع خود از دین امان نکرد

کسی که به خود ساخت علفی را
 کز عشق و این رسته را در آن کمر داد
 فی الواقع عاشق که چون سوخته کشته
 پیوسته بود از روی سوختن
 انست برید عشق کز انش دل
 در روز جزا سوخته باشد گفتش
 عشق آمد و قصدین و ایام کرد
 تا راجه شکست و غارت جان کرد
 و آنکه سبایای و جود امیخت
 این درد که سر سار و مانع کرد
 هر خون که زد بهام فرو میریزد
 بجان تو باز میگوید میریزد
 از لب که قنای تو در دل دارم
 خون آنکه جنبش از رو میریزد
لا حقه در ذکر بعضی از سخنان متوفی که درین سینه حبس شده
 مسود این اوراق نوشته شده از آنجا که
 نبیره حضرت نجف المظفر المتحجرین و لای الخلاق الی طریق البقیع شیخ علی الدین
 ابراهیم بحرانیست که از حیثیت کامل تقوی و دین داری و غایت فقاہت
 و پرین کاری بر سپهر فضل و علای گوئی بود روحانی و پیرش افادت و
 پناه سرعبت و هدایت الهام شیخ شمس الدین محمد مقتولست که در سلسله علمای
 دوران اسلام و ملکست و بسبب فقر وجود و سخاوت و کثرت عطا و
 تخم مهر و محبت در راه حق دل اصحاب دین و دولت بکاست و بسبب
 شهادت حضرت شیخ انست که در ایام سلطنت محبت افغان فرزند انجام
 خاقان جنبت مکان ابوالمظفر شاه طلباست در ولایت کرمان بمقتضی
 اعلام راجه شیخ الاسلامی منصوب بود و همواره در عبادت و ارشاد عباد
 و تقویت شعار شریعت سید الانبیا و الاولاد مراسم سنی و اخلاقی میزد
 تا آنکه مدتی اوقات سرزمینش در آن ولایت برین و تیره بگذشت و

روح آت روح م

عظمت و اعتبارش در میان مردم آن نواحی اصطاف راجه شیخ بود که گفت
 گویند وقتی حاکم آن ولایت اعلی امارت و حکومت پناه صفت و حکومت
 شاه قلی سلطان لشکر اراده لشکر یکا به نمزد و یکی از اقبالیان بزرگ خود را در آن
 شهر بار و علی منصب فرمود اتفاقاً در آن چند روز آن نایب نایب نایب
 را که در شتم دیگر بود مجبور است که بجای او در در و در آن نایب نایب شخص را
 بخواه بجز حق جایگ کرد اند لا محاله این چهار بار آن مذکور پناه بجان شیخ برده بجا است
 آن حضرت متحمل گردید و در وضع آن تقدیر و ظلم را بر او اعانت و نصرت شد
 سبب دیگر ندید انقض بعد از اطلاع بر آن حالت آن ترک بدعاقت باقی
 از ملازان سلطان بر سر خانه شیخ آمد تا آن متواریان را از آنجا بدر کرد اما چون
 ملازان و مددکاران شیخ بر صورت حال اطلاع یافتند بدعاقت آن سبب آمد
 بنوع و جدال ایستادند و چون محفل لغت بر مرد شیخ تکرار کردید تا چار شیخ
 عقد صلح شد بدفع آن کرده و جیبا از خانه بدر آمد قضا را تیر جانست
 ترک کناد بایست بر مثل حضرت شیخ حوزده فی الحال امام حیات برو بر آمد و این
 فقیر در شهر ۱۱۶۱ بوفوق انجامید و زبان المی و کار مصنون بقال شکم کردید
راعیین چون پاک شود روح زلالی تن او را بجزد بجزد خاک و وطن
 پرواز کند بجایب روضه قدس مانند جناب شیخ الاسلام زمن
 علی الحکم چون این خبر بنایب سلطان سارا رسید از آنجا لشکر اندوخت
 و خاک بر کردید و بعد از آن سفار و اتفاق ایامی افشار هر چند گوشتید
 جبار و شغافل و اغاضه ندید و کهن اولاد و متعلقان شیخ از آنجا بیرون آمد
 بار و خاقان کتی پناه رفته صورت قضیه را بموقت و مرض رسانیدند

و خاطر مبارک ثواب های بزرگ است باین سلطان خوف کرد اینند و نیز بیشتر
از آن قضیه خارج معروف اعلی از وی متغیر گشته بود و اگر اوقات و محل بیست
ایمن سخن در داده نعلم وستم وی میفرمود لاجرم بر سران قضیه موازی بود و
نیز توان جرم بر و حواله نموده او را از منصب امارت اخراجت و اولاد
سپنج تن بر سر مقتول را رعایت و شفقت فرموده باغافات و تفکرات باستان
بنواخت **و اباعیسی** ای که تراسند اقبال سلام
لطف تو امور ملک داده نظام از عدل تو بهر بند جمع انا
چون بر تو نور مهر اتمام تو عالم و بعد التوب متعلقان و اولاد
مجاوبت شیرین رفتند و در انجا باه ابو محمد ایچو که ارسادات جلیل القدر
علاقه خویشی پیدا کرده در آن بزم منوط گشتند و جاسپ شیخ عبدالسلام
که اکثر فرزند او را بود در آن مدت بمطالع و تحصیل علوم مشغول گشتند و
پنج سال تحصیل کالات بملک نمود در فنون علم معقول و منقول از کرم الله
ولایت در گذشت اما بولسطه توجه باورد و بتوی تحصیل اسباب صورتی
و امانت صاحب سبقت و خلایق طریقه اما و اجزاد بزرگوار باغالی که لایق و ستا
حالی فضل و متابع بنامند میل میزود بنابران از انجا بیرون رفته از راه دریا
بدایر بند رفت و چون بان جانب رسید بولسطه نهت بسی و استعداد
حسی که بر او دوز سلاطین انجا معزز و مکرر گشت و در اندک مدت قریب
بدو **و** بزرگواران محبت و سامان بهم رسانید بکار درین اسلام و وزارت
بست الحرام فرمود و بعد از توفیق طواف که بعضی وزیرت روضه مطهر و حضرت
خانم الانبیا صلی الله علیه و آله از راه شام و حلب بطرف غنات عالیات

فرامید و در آن اوقات یکی از جوانان حوزة بعثت از دیار و راه و چند کاه دیگر
در اماکن سر بزمی گلی کردید و چون در صفت خود و سخاوت و طریق بزرگداشت
عبدل و نظیر داشت صلی و ارباب استخفاف ان مواضع را از کفید احسان بهر دور
میبخت لیکن بعد از آن بولسطه گشت ارباب طبع از انجا و گلی شده از راه بهر درستی
گشت و متوجه بندر جرجان گشت که بندر حوالان بند جرجان غراب که با اهل
هر روز نزاع و جدال داشتند و یکی خواستند که کشتی و تاجریان بند را بدو دهند نمایند
جناب شیخ را با جاعتی که در آن کشتی بودند غارت کردند و بمساب و اموال اینها را تمام
بحیط نفرت در آورده بعد از آن شیخ جرجان و سرکردان با متعلقان و رفیقان از دنیا
بیرون آمده سر و پا برهنه بندر هر روز رفت و از انجا جرجانی را فرستاده
یکم از انجی حضرت ملاک شمار بصفه انار امارت و ایالت و ستان و نقاد
دودان سلاطین صاحب ملک و فلاحه خاندان جوانین کشور گشتی نظام اداره
و ایالات علاء الملک الخلیف ابی اسماعیل خان ناف مدینه عالی طلال حلال و ایچو با طریقت
اما متوسل گشت بسبب آنکه آن حکومت و امارت بناه را بر او اسب مذکوره
حکم جاری بود و در امتثال ان قضایا کالاسی و اتهام جناحه متوجه حکام آن بلاد
باشند می نمود علی الجبل بعد از ملاقات و عرض نمودن التیبه و دعوات معروض
که اندک کورین اوقات بنابر عدم مساعدت روزگاری بقضای قضایان لیل
و نهار دست تقدیر ملک قدیر ابواسحق و بنیایان ضحیر بر و این فتنه گریه
و اندر اد طریق حصول امان و امانت که برای ایام جفاف و سیرایه اوان کامرانی
داد و حاجت غراب دریا و قطاع الطریقان وادی بر سر راه
آمدند و نان پاره که در آن ترده بسیار و مشقت بنیان بهم رسانیده بودند

افتاده بود حاجت جزا بدینجا میرد از امر وزارت مستعفا خواسته باز برگشت
 بزمین بقیع و نیزی نزمین داده بود و چون که توانست از آنجا بیرون رفت و معانی بقیع
 تصویب که معظم استغاثات داده از راه دور یا بدیکر ماله حایت روان گشت
 و آنجا که **۹۱** هجری است بان حایت رفت و اظهار حال حاصل نیست
 لیکن یکی از بختا که از آن هوس بیده بود گفت که منم لاری را از او آب که در بقیع
 عداوت داشتند و در بقیع شادان که فرستاده تا او را در دروغ است و او را می
 که زبانه برد و هزار تومان بود بقیع نفرت در او راند یک کجی از بقیع بفرستند
 بگفتی وی ز سببه مایوس و دور برگشتند اما تا فایت صحت این جزیره این
 دزد اخضر بیوت نرسید و صورت این اراده نسبت بان افتاد است که تحقیق
 نکردید علی حال آنجا بربادی ساری متبه اعلا دارد و در آن هم شوار
 قضیه و غزل را بی و ششوی دخل می باید و در هر متنی است بر فکر دیگر و معانی
 بگفتن آن بقیع خاطر مرصه غور آورده و در سایر بظریاست پای قلم کرده
 اما از آنجا بقیع بقیع رسید و در دست توطن خطایان جانداران
 داشت یک قضیه و چندین و چندین رابعیت که درین خلاصه مرقوم گردیده
 بنده وجود و توفیق **انجام** **تضایع**
 مراد و دل بفرموده بر گفتا که مشک خان اگر بشود بگوید زار
 ناز صاعقه پنهان بزیل لب دارم برو برو من انگشت بر لب زنها
 بگو که زبانهان قاشی دل بریزد بحال خلیج چه دارم صبر بکنش
 دلم شکسته و من دارم لب لبس مشابه من دست گفت بکنش
 تمام غنیمت و هوانم میا بنزد یکم که در دگر که زنده از بر بکنند از

سوز که بچشم است و کون در سینه
 هنوز مرغ سحر خیز ناله در دل شب
 سوز که بزارم که در کلور است
 هنوز بوی کباب دلم نایده است
 هنوز از جگر باریه خونشان خفت
 مغرورانه از آن دم که برده بردارد
 اگر رسوز دروغ خبر برون آمد
 بچانه دوزخ من گوشتش با نکه مرا
 و یک چون بدلت شک هم شکستند
 مرا شکسته دارد این زمانه اسیر
 بچار سوزی مزای افتاده ام که هنوز
 نسیم بر من ولاله خفته را گویند
 فریب عشوه دبا بخورده دل من
 فرا خیز ز فلک کا ما زنده غم
 نظام را چه درون سپهر دارم جای
 باینکه بر سر منی کلمه نیست جوینم
 رنجه اگر چه بشنم نعت چون بیان
 در آن زمان که یکجا با یکدیگر صبر شود
 بود و بدیده عالمی که بهای نیست
 بخان فلک که اکس شود نقیصم
 هنوز نشسته لبست اندوه و الم ناچار
 بکرده درس دل نوحه ساز را بکار
 بنزد اسب رخ نغمای موسیقار
 بدون رسزش مشک طبله عطار
 عقاب ناله بکر دون بنده در شکار
 زبان رجه و راز نهفته در دل زار
 جهان صو گور و خداد پر شود رششار
 بهشتگاه بان این سخن نیاید ببار
 فزونی قدح کسم کسم اظهار
 که رشک برده به بیخ بکار و باریار
 بچاه بویست من که از من ببار
 که کلفت است زبانه نشین ار کلزار
 که نکلند بر سیخ سایه بر مردار
 مرا که چه درین خاکوان بود رفتار
 در شنه و لر بروم رخسارین بر کار
 مرا حواس افتاده در وصل شیار
 کسی بکر چه بشنم را ببار افرا
 سپهر رسته رطافتی زین زقار
 حو سح اب شود بینه زین صوار
 قضا بدست فنا در غور و دابر طوار

رخاگ و آب کند دق کران و استفا
 اساس قلع کردون زنج زو ریزد
 سابط دیگر و بزم دگر فرو چینند
 زفت انکه درین بنه و است از مستی
 هزار گونه شرف را بانی بود بر سر
 رسوم نیک و بد خلق و از کون کرد
 پیش از آنکه از این بگوید خورشید
 سبزه زمرنه صفهان خاک شوند
 صفت خضوع بدیوان گریا بند
 در آورند رفیقان باده جد مرا
 بر او و زب زده بال محرق پدرم
 حوره دهند دران مو طعم کندی باشند
 مزاج حال بد و نوز و بگو احوال
 معلم ناقص خود که غلج بود عاریک
 مرا صدارت دنیا و آخرت بخشند
 و طبع چاره که اند حکم شاه جهان
 کنی که از این پیشی بخدش حبتن
 علاه ملت و ملک افتا سبیل با
 کنی که گر علب بحر بگذرد رایش
 اگر سوار شودن یک سپه دارد

قبول نقش حروف دم خواهد کرد
 حوره اوچ کردند همیشه نقش کلمات
 اگر بر لب روان سایه افکند عکس
 عواید در روشن آید حوض علم بر حین و
 روی نموده بخشم خرد جوهر در ابر
 حوسه بر پیش افتد اگر خرام اینست
 کند صوفی سبیلان بروی یاد سفر
 اگر بخشم تنه بینه کمر یک
 کسی که دم رخلافت زند غیب بود
 حوبیک و حق باطل و حش بودند
 حوایلی بر کاب و عیان بکن یک
 حوصله صد دستار پیش در شان بچند
 بنا و کمر زدست جدا شود نازم
 از این جهان مشغولش چگونه که مرگ است
 سببست شکوه و طبع در غنیمت کینش
 بغیر حجت بدن که خفته باد کسی
 بر ستان گل احسانم ارجه حبیب
 بتهن و چه تهنه مقصرم دارند
 با نیکه خردانش نموده ام گویند
 عالی که بر دلی خرد با نجا چپ

بعضی صورت و پیش اگر کنند نگار
 رزق که بوس زند بر سرش بوقت نگار
 قرار عاریت از وی طلب کند گیسار
 اگر ز غم نماید آورد دل بهار
 مزو فکند و صفت ریخ خود گفتار
 و قیاس حورده از ان صورت دیوار
 غار است که حفاظت نماید کیش معمار
 کند در اصل نسب ایام با احرام
 که خون سود بدیش استخوان حور اندام
 حوزد ز لطف کبریا پیشه بخار
 سبک یکی و کران دیگر یک جرم سنگار
 حوکر در بیت افتد مزاجان فگار
 که چون نفس کند از سینه حشر کزار
 خسوز سینه دل میخوشد انشوار
 بلب معاند و با سینه است در کار
 نیز در بار و همیشه این مایه
 شکسته از هر در سینه امیدم خار
 کزان حدیث و استغناء انداختار
 که عارض شده از نسبت وزارت
 که پند ای خناب افکند اندام سوار

ببای روی صنی که در مع او را
 بود غیر و حوت التي و دست از راه
 حواله رفت و اینده حاضرند برش
 نهفته منی او سوی کس خیا حصار
 میان او نظر حیات رست
 اگر چه جنت جزو بر درجه انظار
 دویه در ره شوقش نشسته در غایت
 بکند لکب در شب و بکیر به یوتار
 ای دونه حو کا و خراس در طلبش
 بکیر و کعبه فر و بسته چش اووالا انصار
 بنوی که کم را بجاتم او بخشید
 وز وینکه در او در دست چو دود
 بید که بدون آورد یک چمن خیر
 هزار رنگ میخ از غیب و کس بار
 سعی ز جنت خاک و نواب ده
 لطافت بدن غنچه تیرک سر خار
 بانگی که در آب رخ کست نهان
 که کس کرده این کار طراوت
 بان رجم خطا بخش و توان که هست
 مقام است به عنوش کما رستخار
 بقا حیتی که جو جان با جز دراز است
 وز و کجینه ز نریب از راه انکار
 به حیای انکار در حضور کواه
 سمجنت روی و عویش سستی اقرار
 ببرد ما بک تلیم و اصطبار قبول
 بر نفس غنچه و وجد شیر در بستان
 حوسک و عیبه نه لا اله الا اقرار
 بر نفس غنچه و وجد شیر در بستان
 بران نظر که بمعنوله فنا پسند
 هم جور است شود خیر کج خلق نزار
 بی تفاوت کم زمانه جی سرو پا
 جزیدن که بود راز را که اسرار
 بچو او که اگر سایه بر ضعی فکند
 که او اولان مرد و کون شد بقار
 حکوه سستی از بیک کل فروریزد
 هزار دست عطا به دراز و حصار
 عین مرد و نیکی که در وجود آمد
 فتاده از کف خودش بران طایه بهار
 بگذر کوشش حوای کینان کو طلب
 که نیست در ره سستی کج از ان پلار
 که تند تاروی از نازق راهان معیار
 که تند تاروی از نازق راهان معیار

باز تر از نیک علی کران ملک سجند
 کوه بر راه کس اول بیلم و طیار
 بعبق او که اگر بای در میان نهند
 فل تپند جز باد در کمت ابرار
 بدان طوید کراست که اهل دین را
 شد دست آتش از دوده اسب نو تکوار
 بافتاب قیامت که سحاهای جیم
 رکعش حشم او داده اسب رنگ غدار
 بر فقی او که مرز که در راهش بنظر
 لباس رقتش بختا غش غبار
 ملطفت او که بر افکند چون زرع برده
 میزد اسب حیاتی حو که بر رخسار
 خاک تیره غلی اگر کند صد مهر
 برو حو این چنین نشسته در دیوار
 ر برده بصیر حفظ او ساید
 اگر بی روی با بنده افکند استار
 بر هر روی که بر د علم او با جفا چس
 که بارای سفر را کشوده از اعمار
 بجاء و بدعت مدح من کردت را
 چنین بزرگ نشسته چو که کینا
 مخلوقات معانی سرا و خاخر من
 که ان سپهرند وان کواکب سیار
 بخالتی که حو طبع زبور خوان مرغل
 زنانه بر لافسان سدره اشجار
 که خدمت تو مرا چون فالق کسین
 و زنان حو مجده بدر کاه حق نزار
 چنان نشسته دل را بهار مجلس نف
 که دانستن کند خمار کج خورشید بنار
 رحمتش و نقد جهان من همین نزار دارم
 مراقب مال و مالی تو خضای و عمار
 ولی رجب برینان که کردت نواند
 روی خورشید حو بر وانه کشته ام پزار
 قرار بر چو پناه داده ام که دین جرم
 سکنه من مکی زارم تو در انار
 سفر ناموش و حوش کینه لایم ورنه
 جدایان تو حو جان کشته نموده بنوار
 بخیر ننا و میرغ تو هر جا با نسج
 کان مدار که باشند را شمار و دمار
 راس کن بر ستم غم واک کران چشند
 بعد ندیب کند شمشیر شود در حوار
 بعد ندیب کند شمشیر شود در حوار

موکد فم رنوردم جدا بین دانم که در باره قاصدست و دوه چهار
 چه که پای غم بجز غم و سوز نکند که سوز و اندک از این دوه می خواند
 جدا که که غم به دل خواند چه که که ز لب تا دست کشد قطار
 چه زهر که سببم زهر صبر و به چه که سببم زهر زانه غدار
 چه شکوای می سوزد دل جدا آور که ز بان غل با شمع بان بهشتا
 طبع طبع و در تاجه از در سببها که بایم که زانند که زینت نامور
 زینت نام که حکم چنان چه در طبع که که زینت زینت پیش سوختن
 اگر زینت زینت جی توام بران اید بدان مشابه بود کاشی چه در چنان
 نیست صفت حال جان چه در این که بار کرده عقاب گشته است
 نکند سیر دل منور سو کند فتح اگر چه ازین پیش جوزه سبب
 دران حکم که دانه تراغ نفع و صند و زو است هجرت این زهر چه در
 دران عزادان حکمت کرده می بایند عقولش و حکم در جرم انکار
 بعد که بر قران و سنگ افغانست که است ساعد الهان را بچلی سوار
 سیر خلقت اتم که بر یک خف نیست که از چه منت که کند نه جز متکار
 سیر جی و درارش که کس نمیداند که چیست مقصد تصورشان ازین
 حسن خاتمه زنده در کس که بود بخلد کام خشتش ز خانه غار
 دران و بیند که که منت در سبب جراح چه شفاعت این است احمد غفار
 بان جامع اناد حق بر عهد است که کس نیست لب خویش را از ان افکار
 غفلت که بجزد که و در عهد خود غفلت زان من انگار واحد القهار
 دران موافقت جرت که انبیا را هم کند روح نجید رجا دران مضار

با حق که سوز مشتغ غلام را بهست می بکند ستم از دل اشکبار
 و از حسن ظن با او که خوانند بنیم چه نیز از بیعت اختیار
 بنقد جود و فضل که وای که بداند کند عالم باین بهمن افکار
 بان در جنت سخن که که مرغ انجیرش کلیم بود چه او کس نکشت سرخسوار
 بود که که گشت با این صبر در اشتهار نوبت و فایان کسار
 دران که که با در سبب روح افکن که سبب نماند که سبب بر سر زار
 بان سبب که تفاوت نمیکند او را که انعام بیکان کند و کرد با دار
 بنشاندی عرفان که انجان نداشت که ز هر لایه در زهره پندار
 بجهای چه حرد کام در رشتن زده که است بجزان کرده حق بهر بخار
 از طبع زده و حسی خویش شیطا زرا زده بجز من برین فلفلی من غار
 بنشاندی که که با بنشاند بنشاند بنشاند که با بنشاند دران که که بنشاند عیار
 بان سخن که قضا با قلم نماند گفت کزان و دیم چنین خانه گشته است بنشاند
 چه غای صبور که زینت ملک است بجز من باغ و افروخت چه در گلزار
 بنشاند که که با حنین بجز آورد و آن که با سبب است تا بر زنده غار
 بنشاند که که بجز بجز برین را بران ندیده خلقت رنگ ازین بنام بخار
 بنشاند که که بجز بجز در غمت در غمت برای عشق هر زده مبلغ و مقدار
 بنشاند که که بجز بجز در غمت در غمت دران مع جان بر کنار را بار
 بنشاند که که بجز بجز در غمت در غمت که انساب سید او را طلای است
 بنشاند که که بجز بجز در غمت در غمت را سبب سبب صبر کرا
 که چون بجز بجز در غمت در غمت بجز بجز در غمت در غمت در غمت در غمت

بدان امید که بر جان وز دستم حرم
 حسرت آنکه آنش بران خانه بگریدم
 حسرت آن که بر کاتبین نام
 حسرت آنکه از طوط خانه بگریتم
 حسرت آن که ز راه شربت آنجا
 حسرت آنکه طوط کتان در میان بگریتم
 اگر رسائی ز نغمه بیاورم
 فغان که از آنش شوق ره جازم
 بمن مگو که نوح کرده و روی
 زلفه نکت سر سینه است در اینجا
 با و بجزدی را حرم و جوف درار
 که گفت نه غلط و قصه سیه بوشان
 کسی که جلوه کوی را ندیده چون گویند
 دوره بمنزل است پره پنهان
 غم بقدر طلب عشق مشکبخت
 منون قاصد و اندیشه تادی کجند
 که هر طلعت عذرا اندیده و اقی را
 و کز نه قاصد و نه نام بخت نشن گین
 کسی که پای بسکتی بگوید اید
 بنیم جرم پای چه سبب است اگر

رسید وقت و عایک حریف دارم
 همیشه تا که مهر و عاب زینش
 ز نظم من بنای تو روی مرا مهر
 بخانه ز جود کرده بافتی در کنار
و لسانی الغریب
 هر سر بر عشق بنان سوده نکرده
 از آنکه کند صخره زان نو سبب
 تو بدم و فارغ بفرمیده نکرده
 دامن نتوان بر فلک این نکرده
 سوز و مژه از کوی سلیم طبع نیست
و لسانی روی طبع دریا خواهش نیست
 کرد فلک حاج حوصله جرم هست
 از طبیعت زانه جو بوی مردی
 ناسفته کوی بریت بای در وجود
 در سواد المار و ز کوی نتوان دید
 کوی عرفان مزن ای عقل بگو کار باغ
 لب فرزند که در کاسه کینی ز نیست
 وقت غارت زده خوش که دلان بگر
 صبح در یوزه پای مهر و مهر دار
 در مقام بختی دل این نقش باز
 باز صبر از بر بختی در رخ ناز

که این پای روی و نتوان دید
 صبح علی مهر و عاب بخت و آواز
 دفتر حریفیم را و از کون شیراز

دو سوره ابا بهل منقعه همدی تا بهت
 جام زرین فلک هر رنگه بوی بهت
 در ترافقی سپهر اوانه منقعه
 بر خراس فلک گردون بسته کرده چون
 کوتهال ملک خفا مشدم هرگز نخور
و مانتع نفاق هر که میدیم کسیدیم
 هم نیست شتایی که توان باز پست
 این جان دل از زده بعد و مشقت
 مایلر این باغ نه سینه فزا غنیم
و چه اندر پند و کار و کیش در انداخت
 نگاهی که سوی غیر و میسر که این دین
 فلک را خاک بر سر کرده بنده همی

وله فی الرایعیا

بدل غم روزگار یک جویند و
 جز مرده درین دور نکیر و اسام
 مسجد رشن آلوده و در تنگ گشت
 نیکم بخانه و بوقع هم رشت
و رخت بیکه چاره سار گشت
 تاریک بیدر صیدی انداخته بود
و ماکر چه سری تیره گشت دایم

این سر که تو باطن بر سرای پیچ
 خون من اگر خاک لارا میزد
 با کتی جف عرقه کرد علیسی
 عم لب نور جان من موتی می بالد
 در سایه لبند من به بر اهل
 انبوه که نام و سر کشتی شد پست
 مانند ابله که دینی کرد
 آن جلوه که شد تارک غنوت پست
 زیاد و از آنکه دوش بردوش غرور
 در هیچ بکجه در کجینه من
 برهه زبان من سخن رقص کنند
 بر گوشه ابرو که می برستی
 خرسندانی که چو مدی سستی
 امسوس غم از جان جزین میدزدیم
 اش زدم بحیب و دان نرسم
 ره سوی وجود بر خط شد زعدم
 اینست حوای فانی که درو
 ما و احوه و روی سه زبان روی سیاه
 رفتم که شیع انقاسم بریم
و با خود همگی جو طفلان بخ کردیم

بر فک شان و بنش همدی دایم
 طوفان در ازین تنور انکیر و
 سنی بنشیند و فنا بر خیزد
 یاد تو حوکل درین غم می بالد
 زینسان که نال درد من می بالد
 گرد و چون زان لب سیکول منش
 که هر ملک من بوسه مستش
 چه باده و چه قمار دارد پستش
 می اند و در دست نفاقش
 رنگ فلک دلق بشینه من
 این راز که افتد بر آسینه من
 بخای دلی را که ز کین شکستی
 ایجا گذشت می زده کای جاسی
 در دست زنا دان و این میدزدیم
 دایمی که منش در شمشین میدزدیم
 بسره که ز این در و و شد قافل کم
 خون مور فتاده اند خلق از پشم
 کز بر جوش خرو در افتاد بجا
 گفت از پس من که گویدت فکرتا
 و ز پرده کج خلق نازی کردیم

اموضت خروس با نکر بوقت زین
 رفت که زبان هرگز کورا بیرم
 گفت از نرسید بعنوس سرشته عذر
 افغان زبان که هرزه کوچه طبعست
 خون تیغ نکرده دکن از دوست تیز
ولم من در شب که ازین لفظ میوزم
 خونی شعلت را بخت اندرده کند
ولم هر خط جهان راست و خطای در است
 هر خطی نام مرا ننگنه صد غده کبار
 نه ملتی نه دست رس بخوابم
 در سینه شکست این نفس بخوابم
 زین بنم دلم در صدای زد و رفت
 نشیندگی کرم با و از بلیست
 زد سکن فلک بخوان در پی زین
 خیابان از آنکه ساعت چنان فلک
 ان قلم که سوزی مردی دارند
 در دست بیان تیغ بندگی دارند
 قزاین نقاب فایم دیگر
 سگانه شوی بقاء در رست
 از خانه هر خط درین دایره نیست
 کویا سخن زبان از نرسید **ولم**
 وزت در لفظ از دورا بیرم
 برگردم و بدین کلو را بیرم **ولم**
 خون پیش کزنده شست خونی طبعست
 بنام از که تحت در طبعست
 وز تاس زبان به برین بنق مسبورم
 وین طرد که من ازین طوق میوزم
 یکبار پیاده در جایی در دست
 جمع اند بهین بلی در دست **ولم**
 نه لب موس و موس کس بخوابم
 نام دوزیم مرکب موس بخوابم **ولم**
 امن بیابان بنوا می دو طبعست
 چون نوبت بکوشش شای ز درخت **ولم**
 افکند زبان زهر کورنه من
 کو عبد اجل واکند روز من **ولم**
 بر جبهه از آن فافله کرای دارند
 در طری زبان نهفته دردی دارند **ولم**
 اسوده منهد فایم دیگر
 زین مرکب رفیع که فایم دیگر **ولم**
 در وقت وفا نطق درین دایره نیست

مرکب شمع زبان اعتراف صفت در آن
ولم بر خوان مکش سخن درین فافله
 صدای ز راه مردی ان طبعست
ولم ای از نو سر بسته بند افتاده
 بذارست از از آن بلند افتاده
 ناچند سخن ترا می درن ز طفت
 کر یک مسبق از علم تو می طافت
ولم آنرا که روی بکوی معنی بردند
 وینا که رخوان از دور بر نه خوردند
 دام تحت لب که بر کوه است
 کای جویند بکشی زده
ولم کر نام بطبعست کند نک شود
 اینجا که تلون مزاج نو بود
 در موصله نو کاشتی چنگ شود
 کر نام تو در دایره غنیه برند
 دهالی صفت بر غنیه نکشی
 بیرون زود ز نیکو جانب اگر
 نادره ریاض مردی کشنیزیک
 ننگوده ریاض است سخن درک
ولم کریم که عقاب را با پای می
 صد کز کک و یک فلفله درین دایره نیست
 باکی جز از کس درین فافله نیست
 و باد کس که کس درین فافله نیست
 در دام تو صد خون و چند افتاده
 سید نصرت کشد افتاده **ولم**
 تاکی بدوت تیر بر آگند ز طفت
 سید برین گفت بکوشند ز طفت
 صدای از لب جوی اهل بر دند
 یکبار که اسیر روی دعوی بر دند **ولم**
 نرسید تو تخمین و نه صد نور است
 طوطی در ای جان من بانی رسم ز است
 در صبح بخوی نور صد شک شود
 کر با دوز اسیر صد شک شود **ولم**
 بر حق جهان مردی تنگ شود
 طوطی قبول فردا از تنگ شود **ولم**
 جبریل یقین نه تو شیطان نکشی
 صدای از الایس و فان بکشی **ولم**
 داری طبع حیرتی و مشکل حیرت
 باز ست مردی عیبت و دایره
 با هزار مردار و راسی بند می

با صان بکین که در دست تنگ بر
 برضنه و پاکه نوایا سب نمائند
 بر ناز نیاز رانان گشت دراز
و از جمع عظام خواب قارون شکم
 و اشاه جو کج رفته در خاک فرو
و سوی کوی ابر فر صاحب نبرد
 که جان طلبی صفت فرو شدند
و در اسر و حواجر دیر نمائند
 عشاق سوزنده یار و اختیار نمائند
 بکلاه فلک در عشق الحاح نیست
 حاجی که سگسته بود سس از شکستم
و اقبال از کج که بر تو نمک ناه نیست
 هر نو ناطق سوز و بالید بدست
و ناصح تو که در کوه سس غم سخن
 ی عشق و دلم کباب و ساقیت
 عیار و از خیز سس غم بر قصد
 در صیب همین مانده سس و رنم
 چشم تو که هر مرد و ده زاده در
 سبب زان و در شکس نکند
 در نامه خواص معز تا که
 بکانه دلاک شمشای ند **و**
 سودای رسوم و بیک اداس نمائند
 پدایت از نو بخت و در خواست
 سیر و ریش از صبا بخت شکم
 کجینه بروک و قصد و اید شکم
 مردان ره یقین کرده در کسند
 وین کون و مکان از نو یک جو نرند
 افتاده روان و طاق و دیوار نمائند
 کالاد و روائی فریار نمائند **و**
 بر فاست بقصد مهر و کیم نیست
 چون غمت داد و باز شکست
 وان مرغ که بود صید از غم نیست
 وان مرغ که شک از فانی شکست
 بکزار و بر نه مردان رزم سخن
 خوشتر اگر جریعت این رزم سخن **و**
 و بیک و نای در نام بر قصد
 یکای بد آسمان و عالم بر قصد **و**
 جز نو یقین نقاشی نموده در
 شکست رزم که افتاده در **و**
 افتاد کفتر کیم از سر تا ک

تا چند ازین جناب و حضرت خاند
و سیر و از نای در کسست
 روح بهان اوسلیان نشود
و زخمه رخ خطی که من خواهم بود
 یامن سبب زبان سخن کوی تو نیز
 از هفتان ببند قاصد خطی
 حریف شد جگر وقت خویش
 یاران که بیک خویش دارند وطن
 قاصد برسان نیاز من مهر را
 از رخ که باقی از نفس می پند
 در ده نه باغ و نه بهارش آید
 که ناطق را وقت دعای تو کنم
 آن دزد که از سر سوزن مدام
 تا چند ظهور و ظهور کویم
 آن دزد که از سر سوزن مدام
 ای باد حوره بکوی بارانوار
 ای دمت سرشته با خون مگر
 بکانه بخود زشتانست دلم
 از فاست عشق ترک نار غم او
 بایر و اعدان همین و عتاب
 وین یک و عبارت مکر تا که
 وین بدید و سس راهوای در کسست
 کور سخن از عرش و نای در کسست
 گفت از لغت زبان کیم و اعلم و تق
 در نه بنانه من فر ماخ و تو **و**
 رنار مگو که دیده ام گشت شطی
 بر محض قتل من نه اند خطی **و**
 از اگر گرفته تا بجا است و کس
 بر مرد دل ببرد و این حلقه **و**
 وین نقد بدون رست رخ می پند
 مرک بود که هر نفس می بند **و**
 که لب صدق در نای تو کنم
 با کویم و رقص در سوا تو کنم **و**
 از برده غم سرده و ری کویم
 دل کویم وین هم از صبور کویم **و**
 حوز و حوط در این حصار نازک
 کاین نامه عشق کاین نازک **و**
 در غوطه رزخ جان کنا نیست دلم
 بر سوز حور و کسرت **و**
 ای نامه برسان زین کوی دیده پر

ل
 آن که کین حرف ناز و سوا

تو فارغ و دل را با غم نشد
 ان رزقه که مستعد دارد کباب
 مردم من اگر در جمیع دنیا
 لب لبته تغافل بپندی و در جمیع
 خدیم بکارم بهشکارا خلقی
 من نیز زبنته درین خدای و در جمیع
جلی پلست از بزرگ زادگان و اشرف و ابراهیم پلست
 و بدینش بزرگ علی یک در زمان خاقان جنت مکان بهرام پلست و در جمیع
 روح نامه روح کلانتران دیر بوده و در زمان منصب ازوقا قهرای نیکو و وفای
 پسندیده بظهور آمده اما بعد از ترک و غزل از آن منصب ازاد بپایان بهرام و چند
 شتافت و چون ببارانک رفتند از رسیدن زاده و احفاد و سایر از سعادت
 انجا بهرام سر زاده صفوی راه قریب یافته باز دیگر بایست اقبال برافراختن و انجا
 در ایام سلطنت آن دو ده مان روز کار میکردند و زمان سلطنت امور سر کار خاص
 از ایشان عظمی بک عنوان انضباط همه جوانان و عوام انجا بقیضه اختیار را ورده
 بخوری از وجوه مشغول میباید اما بعد از زاده مشایخ در ایام سلطنت بسیار
 صورت گرفته بود و بحال ظاهر بر پلست قدم روی طلب علی نهاد و بپاک علم
 انکه طبع بلند داشت و حقیقت دکن و عافیه کسر پیش بود در آنکه از صفت طالع
 نیک مد از وطن مالوت بدار الا فاضل بپایان رفتن چند گاه در طبع درین ملام
 زمان و قدومه علمای آن ایمن ملام بپایان که بحساب نیاز طلب بود نیست خم
 کرده و چون بخواندن حاشیه بخیرید و دیگر علوم سر کشید و بعد از آنکه نان مطالع
 بسبب فقرت علی در فضل و دانش و در درایت تعلیم و تقایق و عیای و تیر
 بلند و در چهار چند رسید چنانچه علامه مشایخ را و او را در مجلس درس میخواند
 و یکا از سر یکان و افتاتش جمع و تفصیل میفرمود لاجرم انکه در آنک و در آنک

بسیار در آنک

طباع مستویست در کانون خیر طبع و مستعدان انجا التماس یافته بهیچ
 و فقه انکیزی دارند و جمیع از اهل در سبب شفق شده او را بجمع مردم و از آنک
 باین فعل نالایق باحوال گرام منتهی ساختند و چون انجانب را در انجا مدعو
 در دفع و رفع آن جماعت و آن سمت بود و نیز دامن طهارت از منوی سبب
 ان آلودگی پاک بود هر انچه خاطر منیرش از غبار غیرت و حیرت رنگ رنگ
 یافته بحال توقف در انجا ندید و هم در آن زودی حسب المضروره از انجا بپشت
 آمده و بار سلطنت قزوین فرامید و مدت دیگر در آمدی علی در صحبت علما و فضلا
 روزگار گذرانیده و فواید عدیدین را معهود داشت و در محافل و مجالس سلاطین و اکابر
 راه یافته برای زمین و افکار متین خانه دنیا را مضبوط ساخت و در آن ایام
 با اکثر فضلا و علما محبهای نیکو کرده بعضی از بیاضت و اشارات را بوقت
 مطالع خود دید و گاهی در انتای مطالع و مباحثه بوی علم محالفت جوانان
 بکفایت شعر نیز توجه نموده بهشمار بلند و پایاست و پلست در میان و مشایخ و بپایان
 ان نواحی مشهور گردانید و بعد از غایت بجز و حدس در هر دای که مشی و میباید
 و در هر فنی که دخل میباید در آنک زبان ملام صبا اعلی در نه اسنی میباید
 چنانچه میتوان گفت که ابوعلم و حبیب است را سخن ساخته و از آنکه فضلا و
 عراق در گذشت لیکن بسبب این حالات در وقت و غیبت پدید گشته که آنرا اوقاف
 بتوصیف و تقریر تقریر خود بیای و متفرست و طلبه نامدار و شعری روزگار
 از طریق سکوک و طرز اختلاطش از زده و منبر از آن جهت گمانی که بهیچ وجه
 رسیده اند از در خیمه خاطر اند و اگر حالت و صفات کاملی نیز از وی پند
 وی بابت بخوری به و عنوانی قیام تاویل کرده بهیچ بر نیدارند معذرت

و از انجا بهرام

اینکه یکی را از مستعدان مدتی از روی ملاقات می بود و در این ملاقات
نزد اهل روزگار و از این جوانان کمال می شود چون آن آرزو از وقت بگذرد
و ملاقات حاصل گشت حضرت مشارالیه در محل صحبت تواضع و ادب نسبت
ببرابران و دوستان باید کرد بجای نیاوردند لاجرم آن عزیز را عیاری برضا علم
نظیف گشت دیگر صحبت وی زلفت و ملاقاتش را نسبت بد ویرایش
معتقدان صادق باین ترانه شرح کردند **سجده اول صد لایه کوفی** **سجده**
هر تو چو نهان کنی نرود سودای تو از دل جزینم نرود
من خود رفتم و لیکر خوانا چشم تا دامن در زینم نرود
سجده دیدی بوفامجو وفا می کرد با مجو وفا می کرد
چون اخر کار می بندی بچکانه ای کاس نبود می کشای مرکز
اما بعد از چند روز چون دانست که قیامت کرده و طاعتش را از دست داده
تحقیق را نزد وی بعد از خوابی فرستاد و اظهار شرمندگی نموده بفرمود
که فلاط بکرم معذور و زیاد که در محل ملاقات چندان بخود مشغول بودم
که ویران شده و ندانستم چه کار اظهار حالت نمود کردی و در میان خود
فراخیز حال وی تعظیم و تکریم نمودی آن شخص همانا صاحب علی بوده در
جواب گفته مگر مشارالیه ننشاند که بزرگان گفته اند حکیم سنائی **سجده**
چچ خود بین مزایای بین نبوده چچ خود دیده مرد بین نبوده
کردم در شریعت دینی یک زبان آورده خود بین
زنگ بنداست از زنجیر نان روبرو شوایب ذل و نیاز
و تنبها و وفاداریان سلوک محاطت فرموده اند چنانکه دشمن

در میان مردم و داده مزایای صورت بنده و دوستی نیز بملایم محبت و از علم
مودت مستحکم نگردد و آن وسیله جز مملکت مجاورت و حسن معاشرت نتواند
سجده اگر خواهی که خلقت دوست دارند تواضع با ادب هم کن همیشه
بنامد که شکی اندک باشد نکوکاری و دلداریش همیشه
ای عزیز حسین منصور انا الحق گفت و قبول صوفیاست و فرمودن آنا
رکب الامالی گفت و مردود عالیا است سبب است که حسین منصور هم
حق را بد و حقه را ندید و فرمودن هر خود را بد و حق را ندید و عارف روی
اشارت باین معنی کرده میزاید در شوقی **سجده** ای برادر صبر کن بر درویش
تاری ازینش نفس بگر خویش کان کردی که رسید ناز و جود
چچ و مهر و مامشان ابد جود چون دل اموصت من از وضعت
افتاب او را تبارد سوختن عاقل را سر بند این سستی و باد
چون شنید بجا مشق و معاد و بر بنشد دیگران از حال او
عبرت گیرند آن اعتلال او و همچنین باید دانست که عرض اصلی
از تحصیل علم و کسب فیض است بلکه ساقش صفات حسن است در خود مثل
ادب و تواضع و انزالان و رفع حایل و نه است از خود مثل تکبر و عجب و غیره
و هر غنی که باید یابد و برتر باشد رسد از افادگی و تواضع تواند بود و هر چند
تحقیق را برتر علم زیاد شود اخلاق حسیه ملش پیشتر گردد و صفات کمال را
عادت دانی شود و هر که حقایق دنیه در روی او باید و صفات فیه طبعش
غالب گردد و در بیاوردن باند و برجات و سعادات الهی کمال رسد
و محقق روی باین حالت کرده در شوقی معنوی میزاید **سجده**

شبهه این بند از حکیم عزیزی
 ناز را روی بیاید محو و زد
 زشت باد روی نارپا و ناز
 پیش بدست نازش و خوف بکن
 معنی مردن زطلوع بد نیاز
 نادیده عیبی ترا زنده کند
 از بهاران کی شود سرسبز شک
 ساهانوسنگ بودی دل فراس
 اکنون خلعت که بعضی از شبهات و انارات که مناسب این مقام است
 بدکم و برین از مستندات واضحا که متعین کلاست در ذیل این ذکر منطبق
 کردیم از آنجه مثبت و مبرهنست که حق تعالی وجود ادبی را از صفات
 ملک و شیطانی که نایز شغال حید و ردیه تواند بود و چون از به است تا آنکه
 عبادت و طبعیت ساختن هر یک ازین دو صفت ثواب و عقاب باعث
 شود و درین معنی گفته اند و کلب الله الملائكة من عقل بلا شهوة و کلب البهائم
من شهوة بلا عقل و کلب ابن ادم من کلها فن غلب عقل شهوة فهو بشر
من الملائكة ومن غلب شهوة عقل فهو شر من البهائم و در هر وجودی
 این دو صفت موجود است اما عجب قابلیت نفس ناطقه متفاوت بود
 و درین نوع و از مخلوقات چندین تفاوت تصور نیست که در آن و درین
 یکی از معنی گفته و لا تأخذ اسئال الرمال تفاوتا لذی الخلد حتی یقارن بالخالق
 در بیان این مدعی این طریقی وسط سپرد است بلکه صد مرتبه یکی برتر است

زیر که در حد افراط است و وجودات تحقق بشود و در حد تنبیط انش می توانست
 متصور گردد مصرع در بعضی مرتبه ای بود و جلیست و سوا لا تأمل الا بالروح
 روی را در تبیین این معنی در شوی ایانت مصرع چند صورت از این صورت
 جان بی حقیقت از صورت بدست کز بصورت ادبی آن اندک
 اند و در وجهی خود کمیان جریک نفس بر دیوار مثل او است
 نیک از صورت چه جبر او گشت جان گشت آن صورت با نام
 روح بخوان آن کو مرنا یاسب را در حقیقت کینیت این صفات اگر
سیرج الزیالات از احوال گویند و اگر علی الزوال باشد از آنکه خوانند و بعضی
 که بر نفس مکه شود نفی باشد از اخلاق او و آن هم طبعی باشد و هم ماد است
 زیرا که ملاوت بر امور طبعیه ذاتی شود و از جهت گفته اند مصرع
 عادت که هر کس نبود طبعیت کرد و و چون روح انسان درین وجود فانی
 زنا نیست بوسه جوای مقام محدودست یعنی طالب حصول عالم علوی اما هر کس را
 علم و شعور بین طلب و این آرزو محبط نبود و نتواند بود پس هر که از سعادت
 از صفات ملکیت غالب بود اخلاق حیلیمش زنا و است کرد و نادر و هم علاوه
 اغلا برسد و مرتبه یابد که لا عین رأیت ولا اذن سمعت ولا خطر علی
قلب بشر صورت حالش باشد و هر که از رفاهت صفت شیطنت برود غالب
 بود اخلاق رذیله بشی فزود کرد و تا از مرتبه انسان یکی نزول کند و در هر
 ادین حیوانات و بعضی رسد و بر حقیقت تخیلش کس را ب یقینت بحسبیه الظالم
 مادی نظایر شای تا با طین اندوه قرار باشد و معنی آید اولئك الذین
اشتروا الضلالة بالهدی فکذبیت تجارتهم و ما کانوا همیشی بن پان اهلان کرد

اصحیح

و در ظاهر بر شکل آن ناید اما در حقیقت نه انسان بود در دنیا نزد خواص
 مردود و مطرود باشند و در بعضی مستوجب عقاب الهی و مستحق تازیج شود
 و آنرا که مردود است مساوی بود مثل احببت الناس لمساوی درین نشان
 و آنرا که در دنیا معلوم و در آخرت مذموم و مستحق عقاب بود اعوذ بالله
 من سوء نفعته و بقلعته بر حقه و در صانع و کرمه پس بگویند ای سائل که درین کتب
 فانی چند روزی که هست دارم بپرست بسندیده کمالان منصف شوی و صفات
 صمد را ذات طیبست که ای تادان جهان که سرای خلوه و منزل کافاست از
 شکل و عذاب ابدی رستگار و این بانی یا علی با این همه پادشاهی و حکمی
 در ماند با سباهی و پادشاهی و این نشان که در کتب مقصود و در
 کتاب رسیدیم تو باریک بری اما تاج طبع نشاء و طبع یک اگر چه است
 بواسطه آنکه درین روزی درین من شروع نموده لیکن معانی عظیم و افکار عظیم
 در طرز فکر و بوی اعتبار نفس فرموده در ابتدا سبب انقراض میکرد و الحال قانع فاعل
 بیکند بسبب آنکه در عانی قانع بال و سر بلند است و این ایات فتنه که هر بیت
 از آن مثال آخرت است در شنیده از غریب است آن کوکب سفادتند و السلام

انخاد

نشدی که که جان از غم جهان بر تو آید
 محالست آنیک عاشق شود که یکا دل
 دل قانع نشاء دارد از عشقت عیان
 و در یک
و مبردی از تو که دوست جان شد
 که بپاقت هزار دل میکند اسیر و نشاء
 غیب نموده که فانی را فلک از غم جدا
 که دارد سر که صحبت است و در پایش

در حیات خضر زو سدر زفت ای جان
 ای جانم که از عشق انگی و جان از غم
 زیم سوختن صدرت بر کشتن نوع افند
 اگر از انش دل سحر در طوفان از غم
و مبردی از تو که دوست جان شد
 که بپاقت هزار دل میکند اسیر و نشاء
 غیب نموده که فانی را فلک از غم جدا
 که دارد سر که صحبت است و در پایش

که زین تیغ یک دین نهان از تو
 مبردی از تو که دوست جان شد
 اگر از انش دل سحر در طوفان از غم
 که بپاقت هزار دل میکند اسیر و نشاء
 غیب نموده که فانی را فلک از غم جدا
 که دارد سر که صحبت است و در پایش

تو تا چند روزی چون خلق و من تا ک
 چشم صبرت را بعبادت و عبادت
 رشته نبوند ما بکشد از یکدگر
 دست صبرت تا دامن جان و در چند
 صبرت و در غم بکشد از یکدگر
 غدا در سینه من آه سوزان بکشد از یکدگر
 در هر صبرت افزون بگویم طبع را
 نشاء میزند از زار سر زلفش
 عقبار صبرت در لعل زلفش
 در ساطیک بازی عشق اگر بپند حریف
 هر حرفی با تو صاحب قدرت را بپند
و مبردی از تو که دوست جان شد
 که بپاقت هزار دل میکند اسیر و نشاء
 غیب نموده که فانی را فلک از غم جدا
 که دارد سر که صحبت است و در پایش

اولین کاست و قطع صبر ایان و طبع
 اولین کاست و قطع صبر ایان و طبع
 اولین کاست و قطع صبر ایان و طبع
 اولین کاست و قطع صبر ایان و طبع

زان بر ستمها که ما کردیم جز با نیت
صد خلل افتاد نیت بر ستان کردیم
جان فارغ باز اقرار محبت میکنند
کشته گیری را در گران ز مسلمان کردیم
و در جوی درو گردان کردیم
جان بنا کای دی و ای کردیم
جان محبت از خشنی دیدن نیست
ار برای نیم جان کردیم محبت
این جزو اغار نیست در عشق و ناکام
در حکم صد ناکه فارغ را و نیز نفیس
عز و فیک را در خوم این ابرام
و در عهد شوق تو بد با قول نیست
چون ارمیده در بهر خطه روزگار
هر کس که جان سپرد جان بد گرفت
از چ کشته قاتل را سر بر نیست
نیکم غلوی شوق که در دهر گاه وصل
از ذوق و عده ام جز با شکار نیست
فارغ نصیب جان تو کرد و وصال از آنکه
عسرت نصیب این دل اید قرار نیست
و عاشق هیچ سبب در جان من گرفت
آمدی و عجز کرد جان من گرفت
خاکسترماند که بر باد بر دهند
آه این چه شعله که در جان من گرفت
ایمان من کجاست من اتم که بت پرست
تعلیم بت پرستی از ایمان من گرفت
و زلفا فرقه خود نیز تو بر جانم زد
کاحل از بهر بلا دست بر ایمانم زد
کرده صد فائده دین را بکاهی تا راج
آنکه با فرقه کافره ایمانم زد
شدنای و هیات ابدی را آورد
نیر هر قدر که در کان تو بر جانم زد
شعله با حکم سوزنده شد اندر عالم
دید هر قطره که بر آتش سوزانم زد
صبر بر غیبه که بر جایک رسانم زد
صبرت دیدنش از بهر بکشتنای فارغ
مگر عیبت در کمر شادمانی کرد
و حوقل تو این خواب چیست خوابم
مگر عیبت در کمر شادمانی کرد
بشدت حبس سپردن از تو کم حبس
شاع کاسری را پیش ازین توان کرد

من از برق هالی که سوزم کر بر پیش
توان خاکستر در پیش تو بنیکار درن
لا مقصد فارغ زانش خوابم و بر نیست
اجابت کرد دسر میگویم بهر دعا کردن
نصیب من که در دین ز عافیت نیست
معادانه از آن فردی که تو از آن دعا کردن
اگر دامن فساد از ما علاج نیست
نرسیم است و شاد از دامن جانان
و مرا جانیست که با صحبت جانان
جو در دم عافیت سوز نیست با جانان
بها ای جان بیرون در سینه من نیست
که صاحب خانه ام بر خوش با جانان
برای کریم بهمان ساختن ندیده کم
خود را در این جزو زاکر سوز دامن غیانه
کریمهای نازت باز فریاد است دلم
از آن نفس که با یک شعله شلی طوفان
مکن ضایع وصال از بهر فارغ شکست
کجاء فکرت را سیراب باران نمیا زد
مگر اگر بهای نازت باز فریاد است دلم
از آن نفس که با یک شعله شلی طوفان
و ای دعا و عشق کسی در جان است
کاسوده صد هزار بلاد در امان است
جانم بهم سوی بدن نیکم و بخش
آنکو شهید فرقه نامهربان است
خون جوشان بهاد صحرای کسکند
حال کسی که گشته زخم سنان است
ای دل بیک نگاه کردی هزار جان
صفتش سوز در صد دامن است
دلای قدسیان هر زلفت و حزن
فارغ مگر فکرت عا در کان است
و عزه دار که پیش قدم سوزان
با وجودش تیغ بلا و اجل صبر نیست
از برای کشتگان جو خود را ز وصال
چو روزی بهین زلفه ای ستان نیست
او جوان جان عیبت و او این در بیم
صبرت فدا دین از حدت پر نیست
چشم بهارین عیبت از خون فارغ میکند
صبرت فدا دین از حدت پر نیست
و بوسش خون دلم که شراب دگر نیست
طرفه یاری که چمن سوز در بر نیست
بی ورام بر خون حلال بهتر نیست
ی ورام بر خون حلال بهتر نیست

کدام بود که زانین غم تو
که سوز و لوله اش خونهای محسوسست
دم هلاک نیکن نظر بکست خولیس
که در شربت باغها موزر نیست
ترسم خون تو با سدر عایت دل را
که بر زوضی سنج کار هر صرست
ولم ای دل من جان غم جانم از رگت
خیز ز شمع پوست کفاح از رگت
دل عرف عشق گشته تو همچون طلسم
کشتی شکسته موج طوفانست از رگت
روشن هزار سنج خلیست از رگت
باین حال جلوه بهنانت از رگت
فارغ چه دیده رخت کن که از موس
در رخ دل سنگش بکانت از رگت
ولم امان کباب رخ زبکان تو باشد
در ابدان زاده در مان تو بیابند
در روز جزا بهر نهان کردن خولیت
هر دست نهید که بمان تو بیابند
ای دل هر در مان طلیان عرفه بخشنند
از حسرت آن درد که در جان تو باشد
اسلام چه دعوی کنی ای دل که هر سو
غلت زده صد کفر زانمان تو بیابند
ترسم نکنند اهل کیم رطوفات
یکعلم که زانسان بهن تو بیابند
ای فارغ از آن برق که چون نور
درد و دل سینه سوزان تو بیابند
ولم کو عشق تا بهر دهان استیغ
انش جز من غم دنیا و دین ز غم
روشن شود تو چشمم دم از چراغ عشق
صد طعن بر عبادت عین البین ز غم
جستی که رخ بهوش از جلوه ای طور
سرم هم ایام که بر رخ آن نارغین ز غم
رعیت بر راحت دلهای ویشان
وقت جو در دره بار سبکین ز غم
ولم مده بهر وصل که مان غیره از نایب
دل کو سر سیر در رخت در مان تو بیابند
بتیغ غم گشت سبل جان به مقدم
کسبش صدرا معیل تو بیابند
ولم تیغ ای دل اگر میند جهان روی
کسی هرگز نباشد بر رخ زغیر تو بخلی را

زانه از در طور غلی آیت باکم
که من معنی نامم هر سر زانین تراف را
بیک نوید هم کن ایستاده مقصود
که ناخوش کن از مرکز جانم خنی را
کم سرایه سودا بد حاصل از عشقت
بیک نظاره بزد و شمع شاد و دین را
خیال عارضی عاجز دلم دارد که هر
نفاغ بیناید از روی جان موسی را
ولم اجل کن تا زنگ عشق طغیان
سوم از بهر غسرت زنده و بار در کبریم
خدا یا حیف مستولیت باغ عشق
جهان کن کن عتوبهای در کس بخیریم
مکن پرواز مرغ چو انش در دل جانان
نه آن پروانه ام که سوزش یک باغ پریم
ولم زنی حال نواز کوشای برق نان
نموده روی حقیقت بهشتان مجاز
سین زلفت تو که بر جهان در محمود
دماغ خولیس بکیر و زبوی زلف ایان
وگر بخیزه فیسوی کنای لب
کزند مرگ نماید بهیض خلق اعجاز
جز نوازی دل عشق را بهیضیک در
شعله رادر زلفا کشته کسی بهان نکرد
کشته رسوا و بخوای و حال ای دل
چکری روشن چراغ خولیس با دمان نکرد
ولم تفت برق خلی خلق را در جان و جان
کرایه اش مرا برون سحر منرا خوال افتد
دهد فتوی بخوان مالی آن غم کافر
نهید شریا اگر حرف نظم بر زبان افتد
ولم حوسن آن دلی که بهیض تو انشاع
پرستاری ناکای از تو انشاع گشید
دلم بان هم ناکای از تو کای یافت
که هیچ از تو نتوانست انشاع گشید
ولم غم را خون برین زار خون حلاوت کسم
ما گرفتار آن غمت را ز قیداناد کسم
دفتر سید را بکنا بزید مکر خات
ساده لوحانرا بتعلیم جفا استاد کسم
ولم کان ابروی جانان بر جانان
حوسن دلی که تیری از آن کان از رگت
والا عیبه هستی که باصل ضریض در رگت
دردیده احوال تو کسرت دارد

کام

این پندت شکست از آن یکتائی از دوزار صورت دارد
فایده بعضی از معجزات و فضایل عالمی در جناب جلی پسر را
 عدل و قزین حضرت سلطان السادات و العلماء بالاستخفاف و برهان انفسا لا عرفا
 فی الافاق امیر محمد باقر الخلفه بشارت میداند و بشارت ویرا و حالت علی ویرا
 و حالات سید مرتضی و تفصیل مینهند و چون از خوش نشان و نیز آثار و بخور
 نکته گزار این سخن را بکار و غیره دانسته حالات و سخنان سید را درست تر باند

میدانند لیکن انصاف و حق این است که سید مذکور از این و اعلی است و از نظر علمی
 از وی بهتر است و در باقی اقسام سخن خصوصاً شوق و فیه و راجع حضرت
 سادست پناه موی اله از وی در سببست چنانچه این معنی از مطالع و قضا و حکم
 که درین خلاصه ثبت و سطور شده نیک معلوم میشود و از قضا و جلی این قصیده که
 در آیه است بدان گفته و خود نیز اعتقاد پس از حد باین نظر دارد جهت تبیین این
 و بیان این مدعی درین موضع صورت تحریر یافت تا تا نظر از آنرا موداری باشد

سبحی در رویشی که برده روز و سال هزار نور تجلیش بوده در دینا
 سبحی که نور بر ایند نملک چو در بر روی چرخ سواد افتاب سببیکم خال
 سبحی که عالم از مدش خواب شود خلاص کوکب بخت ز تریک و بال
 سبحی که که ارض کو شود در موسی زامن ترائی بر دل نماید ملال
 سبحی چنانکه مکر جلوه دل بویست که از فرغ تجلی شد دست بالبال
 سبحی طلعت او نور ایزدی تابان گرفتار نظرش اختر سادست خال
 سبحی که داده فرغ از تجلی زاتش برای مصلحت خود خدای جل جلال
 چه که نژادی دشت بدیده رویشی بخی نموده نهان می بگر غیب خال

نفوذ یافته در علم فرق کی ماندی میان بنده عاصی و ایزد و مغال
 سبحی که بر تو اگر بر گشت از دافند زند بنور یقین طغنه کز اهل صلال
 سبحی که پرده بر این صفت از زلف کسار حاکم بر آن کس نکند و حدیث و ال
 سبحی که حمله صد هزار جور نیست ولی شیبه با درینند این اطفال
 سبحی که کز تجلی دم فروغ زند درخت وادی این شود جوهر نغال
 سبحی که بر بزم آورد گزار کند رخت تیره من کسب روشنی اقبال

بدان که کشیده دوال

سبحی چنانکه کسب حد هزار لیم قدر بجز مشق شب سحری که کند دوال
 سبحی چنانکه اجابت بدوق هر دعا هزار ساله اید معجز مستقبال
 من از غیر از شب کف در پیش کاین چه وضع غریبست و این چه حال
 شب زان خندان تیره روزگار که راه نگر کنم بره روان خیال
 عجب باشد که از غبار ظلمات او چو شمع بعضی شود تیره نور عین کال
 سببست آنکه اگر سپهر طلوع کنان معجز بر زبان شود عروس مثال
 رحمت تیره من افکند بگردن طوف باقی بماند از ظلمت ابد فحالی

هزار بکر خورشید که طلوع کنند در انبساطی هم منقطع صعد لال
 شمعان منظر از کمال ظلمت شب ضعیف نور تریاد صوخله جوال
 نماند موند در انبساط شمع جبار کان فاده اند بجزیت هم فضا و مثال
 نه خاک دره در کن اید از هم کام نه انش از لب بالا روی خراز نبال
 حوچ کوه بیرون شدند دیدم جبرست بر جزه شمع از بهر کف صورت مال
 حواس داد که یک لحظه کم کن دیم که تا معاینه دلن جواب این مثال
 موزن این سخن بود بر زبان که مرا رموز خواب نه مزایای ساز و با بال

زاسان بنیمن نور متصل دیدم
 جالخی که حدیثش گنجیم بمقال
 جو بکر سیم از نور حضرت دیدم
 که چون کاه ملائک رحمت کعبه شال
 در روز خدای برآد قند بلی
 که هر دو کون رفیعش کنند استکمال
 بگویم آنکه چه سده است و آن چه نیست
 که منع حال بهر حال بهر از احوال
 راستانه عرض مندر است کنز کال
 که کاش جن و فضا که فته ادم و ال
 ولی مراد رقت بل برضد و قیست
 که فتنه است در روی این مقال
 سر سبز ولایت علی عالیقدر
 که است پیش کائنات و فو نقص کال
 نه نشی که ترار کوش خجاش رهند
 بکنه هفت فلک را جای که منقال
 رود عنان بهمانش امامت گویند
 که کوه دبره حریت بنوع اردنبال
 کسی که داغ غلابیش بر حسین دارد
 بود زبان آتش بر و هوای شال
 از آن سبب که زای رفیعش و کشتیش
 اگر در دهنش افتد کند برض حال
 ببارد از دلش فیض افند که شود
 نثار آتش و نور در آب زلال
 دکان بندهم از آن پشت که در پیش
 سوزد حریت و جزم زبان و ناطق لال
 بگویم آنچه عرض بود زین و آن که هیچ
 نمیدهد مگر طول قید و کورت قال
 در ارادتش انصاف و تقوی طور
 ستم زدیدن آن خواب مست جام
 اگر چه گفت سندان مشکلم ولی دارم
 بخیر که ندانم زهر بین و سما
 از آنکه غم را برایت مصمت مرا
 دل مونت ره نیست غم و زرد مال
 جواب داد که دل به کین که خواهی رفت
 بسوی کعبه مقصود فرخ و خوشحال
 بمان مرقت اسما و فو شرف
 سبی هست دستور سطر و مال
 شد آنکه جویند برایش پیشت
 خاک شربت و فو رود جال

بماند که فیض ناله احسان
 بخانه پرورش معراخوان نوال
 در صفت طریقی بکند دستها بدعا
 که یارب از کرم کن ضعیف محال
 مگر بچشم کرم جای خویش در قلنس
 کنم بدوش هر بار غیب چون حال
 چنان شوم که عقول من اشتباه کنند
 عقل اول تا عقل عاشر فغال
 که بر سر این از غیبش افزای
 سوزد حامله از دفران بکر رجا
 یکی خاطر او نیز از عدم سستی
 ره به صحت او شود حرام حلال
 چنان نموده بایل کند کی صین
 که در طبیعت خواش تا نماند کوال
 روی نموده جیست باغ عیدی
 که رنگ برده از وعید و شوال
 اگر کند کرم اعتراض بر کردون
 که حفظ درو که تا چند خون از دال
 ستاره بریزد از و محو انگش شمع شمع
 شود سیر ثوابت به با شرف مال
 ز روی علم حساب جل خدا و غلا
 اگر چه ذال فز و نشت در عده از دال
 ولی مجلس نام مبارکت بر شرف
 گرفت دال دیگر حروف صفت نغال
 مریان حروف بها از آن دادند
 فراز ربه تقوی و ال را بر ذال
 اگر نه علم خود ادبش فکر افتاده
 زمین زار سکن هست بر عین زلال
 بیکل که مواج اندک بنظر
 در وین یک صایب ابدی طلال و مال
 نو بر زمین زب خلق سایه افکندی
 زمینش نام ولیکن جنتش صلصال
 و کرم عالمی از حور و ملو مست
 که آسان نشینند برین کشته سنال
 همیشه تا نبود دیر جز بر نور
 همیشه تا رود عقل راه استلال
 بقا طلیح خوان تو باد تا باد
 حور منز کنت را بیا بدیم نوال



تست الامتحانات من خاتمه كتاب خلاصة الاسعار وزبدة الاذكار على يد
 مولف ودهنم ومنتخبه اقل عباد الملك الغني نور الدين محمد بن شرف الدين
 الحسيني في رابع عشر جلد الاخرى من العالم الاول من المائة الحادي عشر من الهجرة
 في بلدة المومنين كالان حان الله تعالى عن افانك
 ونغير الدوران بحق محمد وآله المعصومين

(٢)
 لواحد من الكفء

درین سینه که کن چشم معنی بین که رشک لعبت این و صورت چیست
 سینه چیست غلط میکنی که در بخت که دست عقیل را طراغی او که چیست
 زبانی ناسرا و یک یک تامل کن بیرون چگونه به نظر و خوب این است
 ریس که غبر و شکست تو بر تو ده دماغ دانش از اندر به حیرت این است
 مغر چیست رهبر روان غرزد کالان که جد و زدن همچون تلخ و شیرین است
 کبر مرده که مدح و مجای او هست که در کتاب خدا افزین و بزرگ است
 دقتهای معانی در لباس حروف حوصور و عین شده اند ز لباس کینیت
 ز کونه کونه سخنانی در زبان او بدست فضل و نور بسته ریاضت
 حدیث و فضلا و اینست عشاق است ندیم خلق و نزهتگر ملاطفت است
 سینه را در بحر دیده اند بسی سینه که در بحر آید و اینست
 شناسد آنکه شناسد که هر یک نقش
 روی و ذوق سزای هزار عین است

